

سلسلہ مطبوعات شرقیہ ۵

دیوانِ یکتا خوشابی

(غزلیات، مثنوی گلدستہ، حسن و مثنوی ہیر و رانجھا)

احمد یار خان یکتا خوشابی

شاعر و ادیب فارسی پنجاب، پاکستان

(درگذشتہ ۱۱۴۷ ق/ ۱۷۳۴ م)

تصحیح و مقدمہ

دکتر محمد سلیم مظہر

دکتر نجم الرشید

دکتر محمد صابر

دانشکدہ خاورشناسی، دانشگاه پنجاب

لاہور - پاکستان



**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.**

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ



سلسلہ مطبوعات شرقیہ ۵

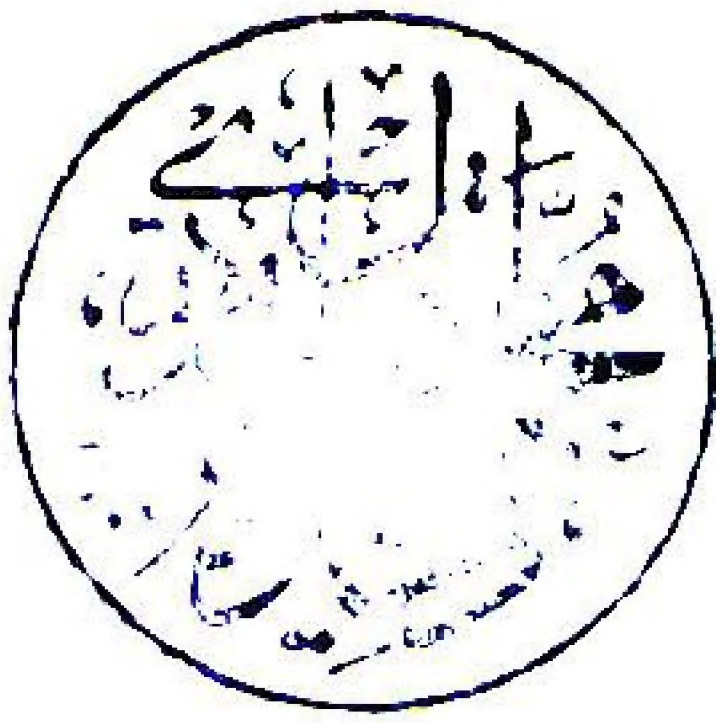
دیوانِ یکتا خوشابی

(غزلیات، مثنوی گلدستہ، حسن و مثنوی ہیر و رانجھا)

احمد یار خان یکتا خوشابی

شاعر و ادیب فارسی پنجاب، پاکستان

(درگذشتہ ۱۹۷۷ ق ۱۹۳۷ م)



تصحیح و مقدمہ

دکتر محمد سلیم مظہر

دکتر نجم الرشید

دکتر محمد صابر



دانشکدہ خاور شناسی، دانشکدہ پنجاب

لاہور - پاکستان

یکتا خوشابی، احمد یار خان

دیوانِ یکتا خوشابی (غزلیات، مثنوی گلدستہ حُسن و مثنوی ہیرو رانجھا)

تصحیح و مقدمہ: محمد سلیم مظہر، نجم الرشید، محمد صابر، لاہور، ۱۴۳۱ق/۱۳۸۸ش/۲۰۱۰م، صفحات ۳۰۱

Dewān-e-Yektā Khoshābi (Ghazliāt, Masnavi Guldasteh-e-Husn and Masnavi Heer ou Ranjhā)

۱۔ یکتا خوشابی، شاعر، ۲۔ سلیم مظہر، محمد، نجم الرشید، صابر، محمد، مصححین ۳۔ شعر فارسی، غزل ہا، مثنوی های فارسی

130738

احمد یار خان یکتا خوشابی

دیوانِ یکتا خوشابی (غزلیات، مثنوی گلدستہ حُسن و مثنوی ہیرو رانجھا)

تصحیح و مقدمہ: دکتر محمد سلیم مظہر، دکتر نجم الرشید و دکتر محمد صابر

چاپ اول: ۱۴۳۱ق/۱۳۸۸ش/۲۰۱۰م

ناشر: دانشکدہ خاورشناسی، دانشگاه پنجاب، لاہور، پاکستان

مدیر تولید: محمد خالد خان، مدیر چاپخانہ دانشگاه پنجاب، لاہور

طراحی: خلیل احمد سومرو

حروف چینی: پیرزادہ طارق محمود نجمی

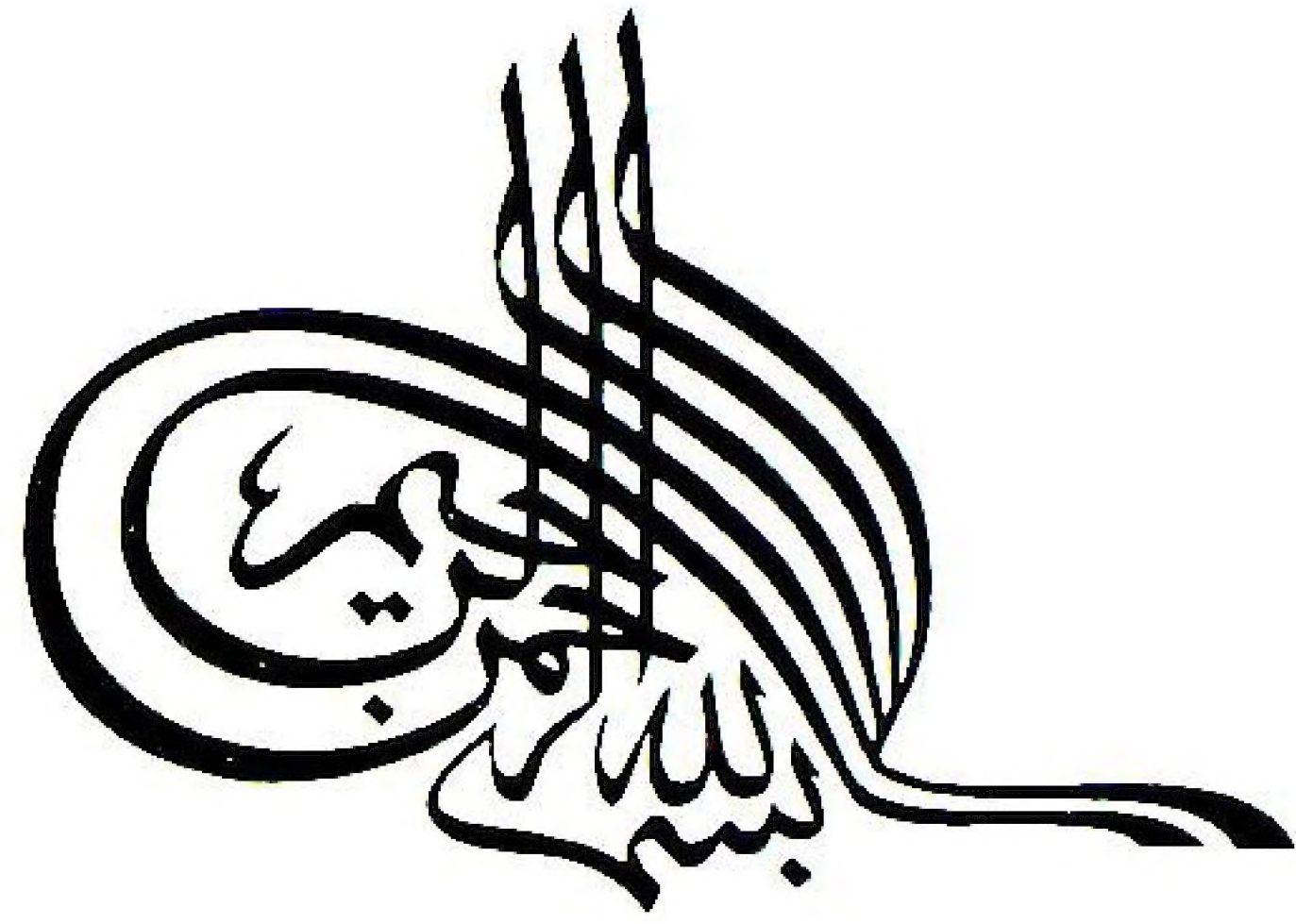
تیراژ: ۵۰۰ نسخہ

بہا: ۴۰۰ روپیہ / ۸ ڈالر

دانشکدہ خاورشناسی، ساختمانِ علامہ اقبال، دانشگاه پنجاب، لاہور۔ پاکستان

Email: dean.ol@pu.edu.pk

Ph: 0092-42-99210837



تقدیم به :

استاد دکتر ظہور الدین احمد
بہ پاس خدمات درخشندہ بیش از نیم قرن
ایشان بہ زبان و ادب فارسی در پاکستان

فہرست مطالب

شماره	عنوان	صفحہ
-	پیش گفتار	۱۷
-	مقدمہ	۱۹
-	دیوان غزلیات	
	حرف "الف"	
۱-	ہمچو خورشید نگارایہ سر بام بر آ	۵۱
۲-	مرحبا ای عشق سرکش مرحبا	۵۱
۳-	ہادی شرع رسالت را هزاران مرحبا	۵۲
۴-	ترا مقصود دل دانم سر پایا	۵۲
۵-	بیا کہ جز تو مرا عشرت شباب کجا	۵۳
۶-	لیم از شوق شراب تو کباب است اینجا	۵۳
۷-	دلہ خاک رہ یار است بین صبح و شام اینجا	۵۴
۸-	تا دور چرخ دایر بر روزگار بادا	۵۴
۹-	دریغ چرخ جفا کار کرد یار جدا	۵۵
۱۰-	وفا دارم وفا کن دوستدارا	۵۶
۱۱-	شکست زلف و بشکست ما را	۵۶
۱۲-	بی رخت خوش نکم جنت رضوان ترا	۵۷
۱۳-	ای دل از احوال خود واقف بدالی یار را	۵۸

۵۸	۱۴- الهی رحم دل فرما جوان تند و سرکش را
۵۹	۱۵- گشاد فضل خدا بلبل زبان مرا
۵۹	۱۶- آن که پوشید به بر خلعت یکتایی را
۶۰	۱۷- ماییم به یار خوش تماشا
۶۱	۱۸- الغیاث ای حامی امت گنهگار از وفا
۶۱	۱۹- در محبت مرد باشی عاشقا
۶۲	۲۰- از ازل با خواهش عز و علا
۶۲	۲۱- قادرا لطف بی عدد فرما
۶۳	۲۲- ای جهان بر بوی گلچین شما
۶۴	۲۳- ساقی بیار نوبت ساغر به کام ما
۶۴	۲۴- خالی از عشق مبادا دل دیوانه ما
۶۵	۲۵- ای داغ بر دل از رخ خوبت به لاله‌ها
۶۶	۲۶- الا یا ایها الساقی بیا شو شمع محفلها
۶۶	۲۷- دید دل رمز مهربانی‌ها
۶۷	۲۸- دلبر آموخت دلربایی‌ها
۶۷	۲۹- ای مه دلربای من زود به من بیا بیا
	حرف "ب"
۶۸	۳۰- بر تاب ماهتاب تو نگران است آفتاب
۶۸	۳۱- ای از هوای روی تو مرغ هوا خراب
۶۹	۳۲- آمده موسم بهار عجب

۶۹	۳۳- دلم از سوز فراق تو به تاب است امشب
۷۰	۳۴- عاشقان را گر بود در وصل یار خود طلب
۷۱	۳۵- بر جمال جان فزایت شوق مندم یا حبیب
۷۱	۳۶- جان به لب آمدم به پیش طیب
	حرف "پ"
۷۱	۳۷- چیست عالم را که می جویند شان در راس و چپ
۷۲	۳۸- پا زند سرورم خرامان گاه راس و گاه چپ
	حرف "ت"
۷۳	۳۹- دلم از شوخی آن دیر با سوخت
۷۳	۴۰- یقین دالم که می آب حیات است
۷۴	۴۱- بن ببسم به شوق بهار محمد است
۷۴	۴۲- دردمندان را جناب دیگر است
۷۵	۴۳- آتش عشق از تنور دیگر است
۷۶	۴۴- ببسم از بوستان دیگر است
۷۷	۴۵- محفل شوق از مکان دیگر است
۷۷	۴۶- امروز روز وصل به یاران بسی خوش است
۷۸	۴۷- آن است که با درد تو در ساخته آن است
۷۸	۴۸- صلم را خواهشی بر برگ پان است
۷۹	۴۹- تعالی الله چه حسن بی کران است
۷۹	۵۰- جنود او عهد بهار من است

- ۵۱- درد عشقت دواى جان من است ۸۰
- ۵۲- این است که جانها به درش آخته این است ۸۰
- ۵۳- زان دم که به لب ساغر و جام آمده است ۸۱
- ۵۴- ای ساکن مهار مهارم به دست تست ۸۱
- ۵۵- ماه رویا مهر تو در جان نشست ۸۲
- ۵۶- باز دل را سوی دلدار آرزوست ۸۲
- ۵۷- ای ماه عقل سوز ز نورت زبانه چیست ۸۳
- ۵۸- خسروا تخت جهان جای تن آسانی نیست ۸۴
- ۵۹- رفت جان دنبال جانان رفت رفت ۸۵
- ۶۰- دوش مرکب بار من از دوش خود افکند، رفت ۸۶
- ۶۱- ندارد عاشق بی دل سلامت ۸۶
- حرف "ث"
- ۶۲- پنجه زد عشقم مثال شیر غران الغیاث ۸۷
- ۶۳- حسن رویت کرد حیران الغیاث ۸۷
- ۶۴- عاشقان را بود خدا وارث ۸۸
- حرف "ج"
- ۶۵- ازان وقتی که گشتی صاحب تاج ۸۸
- ۶۶- جا گرفته بر سرش نو بندش دستار کج ۸۹
- حرف "چ"
- ۶۷- خوش دیده ایم از همه جا نو بهار اوچ ۸۹

۶۸۔ جز از عشقت نمی دارم اثر هیچ ۹۰

حرف "ح"

۶۹۔ روح ما را نیست روحی جز به روح ۹۰

۷۰۔ غافلا بر خیز و خوش گو ذکر سبحانی به صبح ۹۱

۷۱۔ حال عاشق از قدح یابد فرح ۹۱

حرف "خ"

۷۲۔ مر هست آن چندان دلیر به جان شوخ ۹۲

حرف "د"

۷۳۔ فتاده ایم به کار تو هر چه بادا باد ۹۲

۷۴۔ ساغر جو بر لب است چہ هر چه بادا باد ۹۳

۷۵۔ بی وصال یار جانی گو جوانی ہم مبد ۹۳

۷۶۔ ی آن کہ دلت را از غم یاد نگردد ۹۴

۷۷۔ خورشید رخت کتاب دارد ۹۴

۷۸۔ دلم کز شوق رویت جوش دارد ۹۵

۷۹۔ دلم قریب آن یاری کہ ابرو چون کمان دارد ۹۶

۸۰۔ آمد آن شوخ و جهان را زد و برد ۱۰۰

۸۱۔ تاب روی تو ز خورشید و قمر می گذرد ۹۸

۸۲۔ بی تو عمرم محال می گذرد ۹۸

۸۳۔ بیا تو هر روز مر سوز نھان می گذرد ۹۹

۸۴۔ ای دل جفای یار به من آنچه جوست کرد ۱۰۰

۱۰۰	۸۵- روز عید است عید باید کرد
۱۰۱	۸۶- عشق دلبر در دل ما کار کرد
۱۰۱	۸۷- عشقت به سرم نه آن چنان کرد
۱۰۲	۸۸- شاهم چو به زین نشست گیرد
۱۰۳	۸۹- مشک چین از چین به زلفت می رسد
۱۰۳	۹۰- بی یار و قار کس نباشد
۱۰۴	۹۱- جان خسته آن ناز و ادا شد چه به جا شد
۱۰۴	۹۲- نخستین حسن و عشق اندر نوا شد
۱۰۵	۹۳- دل از بهر آن پری سر در هوا شد
۱۰۵	۹۴- مرا شوق رخ خوبان ز دل بیرون نخواهد شد
۱۰۶	۹۵- ساربان کو که سرم را به مهاری بکشد
۱۰۶	۹۶- شوخی که به طبع معقول نشد
۱۰۶	۹۷- صد شکر که یار آمد آمد
۱۰۷	۹۸- صبح در باغ گل روی تو یادم آمد
۱۰۷	۹۹- بنای بلبل مسکین که گل در گلستان آمد
۱۰۸	۱۰۰- امروز گفت قاصد که سوار خواهی آمد
۱۰۸	۱۰۱- فلك قربان بر روی محمد
۱۰۹	۱۰۲- دلبر این دل ربوده خود رفتند
۱۰۹	۱۰۳- ای چشمه حیوان تو پُر شد ز دُری چند
۱۱۰	۱۰۴- ساقیا خیز به میخانه بزن جامی چند

- ۱۰۵۔ زدہ ام دست بہ مقصود بہ دامانی چند ۱۱۰
- ۱۰۶۔ سحر گاہم رہ میخانہ دادند ۱۱۱
- ۱۰۷۔ خام کاران بہ ہوس بر سر مضطرب ترسند ۱۱۲
- ۱۰۸۔ دلیر دلربای من یاد چو من نمی کند ۱۱۲
- ۱۰۹۔ کو جوان مردی کہ جان را جای دل جانی کند ۱۱۲
- ۱۱۰۔ آنہ کہ لوک چشم بہ ناز واد کنند ۱۱۳
- ۱۱۱۔ خوش کشوری است دہمی و خوش مستان ہند ۱۱۴
- ۱۱۲۔ خستہ م از غمزدہ شوخان ہند ۱۱۴
- ۱۱۳۔ تا بہ خم خانہ ز خم جام روان خواہد بود ۱۱۵
- ۱۱۴۔ شب کہ از ذوق وصالش جان ما مسرور شد ۱۱۶
- ۱۱۵۔ یاد آن بزمی کہ از ساقی زخم ز رنک بود ۱۱۶
- ۱۱۶۔ نفس ہوا پرست من سوی حد نمی شود ۱۱۷
- ۱۱۷۔ گر آن یوسف کنعان ز درم باز ید ۱۱۷
- ۱۱۸۔ مر چون صورت آن سرو بالا یاد می ید ۱۱۸
- ۱۱۹۔ صبح شد جد گریبان باید ۱۱۹
- ۱۲۰۔ موسم ردیست یاران جام می باید کشید ۱۱۹
- ۱۲۱۔ دوستان یار مرا بہر حد فہمائید ۱۲۰
- ۱۲۲۔ دل شیفتہ حسن نگار مست بینید ۱۲۰
- ۱۲۳۔ امروز دلم باغ بہار مست بینید ۱۲۱

حرف "ذ"

- ۱۲۲ - ۱۲۴ مهربان شو با حبیبان ای ملاذ
 ۱۲۲ - ۱۲۵ خواهم از غمهای هجرانت آعوذ

حرف "ر"

- ۱۲۲ - ۱۲۶ دلا میخانه گیر و خانه بگذار
 ۱۲۳ - ۱۲۷ نور خورشید گرز مه خوشتر
 ۱۲۴ - ۱۲۸ دلا جز عشق از هر کار بگذر
 ۱۲۴ - ۱۲۹ غم عشقت بود شادی سراسر
 ۱۲۵ - ۱۳۰ ای آن که مست گشته زخم شراب عمر
 ۱۲۵ - ۱۳۱ ای دل از دست جفای دوستداران غم مخور

حرف "ز"

- ۱۲۶ - ۱۳۲ پیش ناز چشم خوبان سر بیاز
 ۱۲۷ - ۱۳۳ مرا ز ابر فراق نمانده تاب امروز
 ۱۲۷ - ۱۳۴ تویی به تخت ریاست چو کامیاب امروز
 ۱۲۸ - ۱۳۵ عمری گذشت ساکن میخانه ام هنوز
 ۱۲۸ - ۱۳۶ روز عید آمد نگار من به احرامم هنوز
 ۱۲۹ - ۱۳۷ بی می و میخانه خالی چند باشی ای عزیز
 ۱۲۹ - ۱۳۸ ز رویت خور خوار است و قمر نیز
 ۱۳۰ - ۱۳۹ به میخانه تو خوش باشی و من نیز

حرف "س"

- ۱۴۰- خوردم سحر به میکده بایار یک دو کاس ۱۳۱
- ۱۴۱- ای که فریاد ز جور تو به فریاد برس ۱۳۱
- ۱۴۲- شاهها ترا که گفت که حال گدا مپرس ۱۳۲
- ۱۴۳- جام عشقت چشیده ام که مپرس ۱۳۳
- ۱۴۴- دارم از سوز فراق گله چندان که مپرس ۱۳۳
- ۱۴۵- سوز دل شمع ز پروانه پُرس ۱۳۴
- ۱۴۶- ای جوان حال نا توان می پُرس ۱۳۴
- ۱۴۷- ای آن که کارت است همه اختیار نفس ۱۳۵
- ۱۴۸- دارم از روز ازل مهر بتان را هر نفس ۱۳۵
- ۱۴۹- کرد شاهم به تخت حسن جلوس ۱۳۶
- ۱۵۰- ره جانان نتوان رفت به این بند هوس ۱۳۶

حرف "ش"

- ۱۵۱- ی دل از کار جهان بی زار باش ۱۳۷
- ۱۵۲- دلا خاک ره او باش او باش ۱۳۷
- ۱۵۳- دلم از ضعه حق جهان ترش ۱۳۸
- ۱۵۴- پیش من آمد مه فرخ منش ۱۳۸
- ۱۵۵- شبی ساقی زخم برداشت سر پوش ۱۳۹
- ۱۵۶- ای که هستی درین جهان خوش خوش ۱۳۹

حرف "ص"

- ۱۴۰ - ۱۵۷ کی شود یارب ز بند زلف او جانم خلاص
- ۱۴۱ - ۱۵۸ صافی روی بتان ثابت به نص

حرف "ض"

- ۱۴۱ - ۱۵۹ ضرور دل به تو از شرح غم گشاید عرض

حرف "ط"

- ۱۴۱ - ۱۶۰ سحر آن خادم میخانه فکنده است بساط
- ۱۴۲ - ۱۶۱ بر رقم زندگی تا که قضا دستخط
- ۱۴۲ - ۱۶۲ طرح عجب به مکتبی دیده زیار دستخط
- ۱۴۳ - ۱۶۳ صبا آورد از آن سیم تن خط

حرف "ظ"

- ۱۴۳ - ۱۶۴ بهار حسن ترا ای جوان خدا حافظ
- ۱۴۴ - ۱۶۵ فتنه ای برخاست از چشمان فتان یا حفیظ

حرف "ع"

- ۱۴۴ - ۱۶۶ آفتاب حسن رویت کرد در عالم شعاغ
- ۱۴۵ - ۱۶۷ عمر شد بر ماه رویت دیده بیدارم چو شمع

حرف "غ"

- ۱۴۵ - ۱۶۸ غیر رویت لاله سانم می شود دل داغ داغ
- ۱۴۶ - ۱۶۹ رفت از من موسم عمر جوانی ای دریغ

حرف "ف"

- ۱۷۰- صاف گویم اگر تو باشی صاف ۱۴۶
- ۱۷۱- ای بر رخ زیبای تو خورشید شیدا یث طرف ۱۴۷
- ۱۷۲- از تاب آفتاب رُخت تابدار زلف ۱۴۷

حرف "ق"

- ۱۷۳- قرب خوبان نصیب آن مشتاق ۱۴۸
- ۱۷۴- ای که جو یوسف شده در حسن ضاق ۱۴۹
- ۱۷۵- مظهر دنیا و دین عشق است عشق ۱۴۹
- ۱۷۶- شاه دو عالم آن که بود شهر یار عشق ۱۵۰
- ۱۷۷- کار من عشق است دارم عشق عشق ۱۵۰
- ۱۷۸- خوش ندیدم هرگز اَمَهمان عشق ۱۵۱
- ۱۷۹- نه فدک در سایه ایوان عشق ۱۵۱
- ۱۸۰- مسئله عشق چون شده تحقیق ۱۵۲

حرف "ک"

- ۱۸۱- کن به قدرت جو گفت قادر پاك ۱۵۲
- ۱۸۲- بگشاد موی زلف تو چون بار بار مشك ۱۵۳
- ۱۸۳- ز تاب روی تو بی تاب آفتاب فدك ۱۵۴
- ۱۸۴- قربان آفتاب رُخت شد فدك فدك ۱۵۴

حرف "گ"

- ۱۸۵- گفت هاتف گویمت اسرار رنگ ۱۵۵

حرف "ل"

- ۱۸۶- شهان که طالب جاه اند و ملك و دولت و مال ۱۵۵
- ۱۸۷- حریف و باده و ساقی و چنگ و سر مندل ۱۵۶
- ۱۸۸- هر که گیرد از سعادت راه دل ۱۵۷
- ۱۸۹- مباش غره برین عمر بی مدار ای دل ۱۵۷
- ۱۹۰- نیست چو گل روی تو دیدار گل ۱۵۸
- ۱۹۱- ای دل عشاق به چشمت قتیل ۱۵۸
- ۱۹۲- خوش بیا در منزل عشق ای خلیل ۱۵۹

حرف "م"

- ۱۹۳- بیا با من به خلوت ای دل آرام ۱۶۰
- ۱۹۴- جان من بنگر که نگران توام ۱۶۰
- ۱۹۵- کشته قبضه شمشیر دو چشمان توام ۱۶۱
- ۱۹۶- زلف تو دیدم پریشان گشته ام ۱۶۱
- ۱۹۷- یاری که من بگزیده ام از جمله عالم چیده ام ۱۶۲
- ۱۹۸- ما به شهرت خوش دیوالی دیده ام ۱۶۳
- ۱۹۹- نحن و اقرب خوانده اندر عشرتم ۱۶۴
- ۲۰۰- قیامت قامت قامت بگفتم ۱۶۴
- ۲۰۱- جهان سر گشته دنبال تو دیدم ۱۶۵
- ۲۰۲- من اندر دو جهان يك یار دارم ۱۶۵
- ۲۰۳- به جانان من این جان و سر می برم ۱۶۶

- ۲۰۴- یکتا شدم به عشق به یکتائیت قسم ۱۶۶
- ۲۰۵- ترابه جنوه رخسار تاب دار قسم ۱۶۷
- ۲۰۶- جز مهر تو مهربان ندانم ۱۶۷
- ۲۰۷- بر آن فرخ قدم سر بگذرانم ۱۶۸
- ۲۰۸- حاجیم هر دم ضواف روی خوبان می کنم ۱۶۹
- ۲۰۹- رخت ر چون قمر پر نور بینم ۱۶۹
- ۲۱۰- گل از روی تو منفعل بینم ۱۷۰
- ۲۱۱- این چه غوغاست که در حق عیان می بینم ۱۷۰
- ۲۱۲- ساقیا می حلال می خواهم ۱۷۲
- ۲۱۳- چشمه ر بر چشمه دلبر داشتیم ۱۷۲
- ۲۱۴- به روی و نظر کردیم و رفتیم ۱۷۳
- ۲۱۵- ز کجاییم تا کجا داریم ۱۷۴

حرف "ن"

- ۲۱۶- ی که نور جمالت کرده روشن دوحیات ۱۷۴
- ۲۱۷- شاهاتر مبدی از حسن ناز کردن ۱۷۵
- ۲۱۸- در زلحدان غرق شد از مدتی هاروت من ۱۷۵
- ۲۱۹- برق از رخ برفکن ی ماه عالم گیر من ۱۷۶
- ۲۲۰- عفو شد شرمنده از تقصیر بی یایان من ۱۷۶
- ۲۲۱- هر که چون محتون در آمد در حیات ۱۷۷
- ۲۲۲- شیخ عالی جناب فخر الدین ۱۷۸

- ۲۲۳- من که هستم گدای محی الدین ۱۷۹
- ۲۲۴- نیست جز روی تو اینجا چمنی بهتر ازین ۱۷۹
- حرف "و"
- ۲۲۵- روزها رفت که آرام ندارم بی تو ۱۸۰
- ۲۲۶- گفتم که عرض دارم گفتا بگو بگو ۱۸۰
- ۲۲۷- خامشی گنجی است پنهان بشنو ای بشیارگو ۱۸۱
- ۲۲۸- ورد من هست از سر هر مو ۱۸۱
- ۲۲۹- وه وه که روز عید بدیدند ماه نو ۱۸۱
- ۲۳۰- بینم که خلق شهر ببینند ماه نو ۱۸۲
- حرف "ه"
- ۲۳۱- ای که ذات جمله بر وحدت گواه ۱۸۲
- ۲۳۲- بی عشق بتان هزار توبه ۱۸۳
- ۲۳۳- ای که حسنت پرتویی بر ماه و هور انداخته ۱۸۴
- ۲۳۴- بر آمد چون آن ماه ناکاسته ۱۸۴
- ۲۳۵- دل داده ایم یاران با یک حریف ساده ۱۸۵
- ۲۳۶- منت ایزد را که بر حالات ما راضی شده ۱۸۵
- ۲۳۷- ساقی بیار باده که دل دار آمده ۱۸۶
- ۲۳۸- بگفتا دلبرم روزی کنم من در تو ده ده ده ۱۸۶
- ۲۳۹- قایل دل اگر نه ای قول زبان چه فایده ۱۸۷
- ۲۴۰- مده به موی سر زلف پیچ و تاب گره ۱۸۷

- ۲۴۱- رسید از هاتقم آواز ناگه ۱۸۸
- ۲۴۲- از جمله خوبان ماه من ببع العی بکمانه ۱۸۸
- ۲۴۳- بیا ساقی به دستم ده پیاله ۱۸۹
- ۲۴۴- جهان گشت پیدا چو از قدرت الله ۱۹۰
- ۲۴۵- از جنوه دستان مه مه ۱۹۰
- ۲۴۶- شدم از چشم مست دیدنش مستانه مستانه ۱۹۱
- ۲۴۷- بسوزد تاب رخسار تو چون بر شمع پروانه ۱۹۲
- ۲۴۸- بر ماه رخ نقاب چو آید هر آینه ۱۹۲
- حرف "ی"**
- ۲۴۹- ای که ساغر از لب گل کرده ای ۱۹۳
- ۲۵۰- ای که بر مسند اعزاز به ناز آمده ای ۱۹۳
- ۲۵۱- دوش ندر مسجد آمد ساقی از میخانه ای ۱۹۴
- ۲۵۲- دیر جان فرای من شمع شبان کیستی ۱۹۴
- ۲۵۳- ای یار به عز و ناز رفتی ۱۹۵
- ۲۵۴- نگارا گرچه بر جانم جفا کردی، وفا کردی ۱۹۵
- ۲۵۵- بگو ای عشق تا با ما چه کردی ۱۹۶
- ۲۵۶- تو چون رخسار خود را غازه کردی ۱۹۸
- ۲۵۷- بیت گر کامران بودی چه بودی ۱۹۸
- ۲۵۸- الهی باشی و صد سال باشی ۱۹۹

۱۹۹	۲۵۹۔ نگاری عشوہ کاری شوخ و شنگی
۲۰۰	۲۶۰۔ صبا آورد از دلبر سلامی
۲۰۰	۲۶۱۔ شکستم توبہ را از شیشہ می
۲۰۱	۲۶۲۔ بہ رویت شوق مندم من تو دانی یا نمی دانی
۲۰۲	۲۶۳۔ دلا تاکی درین دنیای دونی
۲۰۲	۲۶۴۔ هست از حسن خدا داد ترا زیبایی
۲۰۳	۲۶۵۔ ای عشق ندانم از کجایی
۲۰۴	۲۶۶۔ الہی درد ما را کن دوایی
۲۰۵	- ترقیمہ (قطعہ تاریخ تکمیل دیوان احمد یار یکتا)
۲۰۷	- مثنوی گلاستہ حُسن
۲۲۳	- مثنوی ہیر و رانجہا
۲۹۱	کتابشناسی منابع
۲۹۳	- ضمیمہ ۱
۲۹۵	- ضمیمہ ۲
۲۹۷	- ضمیمہ ۳
۲۹۹	- عکس مرقد احمد یار خان یکتا در خوشاب
۳۰۱	- عکس تعویذ قبر احمد یار خان یکتا

پیش گفتار

مدتی پیش در یث محفل دوستانه در لاهور، صحبت از آن شهر اقبال و محویری و وصف های بی شمارش به میان آمد، یکی از آب و هوایش حرف زد، دیگری از مقام و جایگاه تاریخی و فرهنگ آن سخن گفت و آن دیگر از نازنینان آن شهر، باغ و بستان ها، بازارها، بناهای تاریخی، مساجد و مرقدهای عارفان و امیران و جز آنها به ستایش پرداخت. گفت و گوها طولانی شد و بحث چنان به درازا کشید که شعر و ادب فارسی در پنجاب پاکستان مورد توجه قرار گرفت. قرار شد که از آنجا که ما همه با گروه ادبیات فارسی دانشگاه پنجاب که در این شهر خوب و خوب پرویان قرار دارد، وابسته ایم، زیردین نگهداری و حفظ و حراست میراث مکتوب فرهنگی سرزمین پنجاب که لاهور بابتخت آن هست، قرار داریم. این صحبت محیط و احساساتی کرد، که در نتیجه آن همه ما به هم دیگر قول دادیم که با تصحیح و تدوین و چاپ و انتشار متن های فارسی مرده به سرزمین پنجاب و تاریخ، فرهنگ و سنت های درخشان آن نگهداری و حراست کنیم.

تصحیح دیوان یکتا نخستین گام این راه درست است. در خدمت یث خدمت عین یاری و یآوری بزرگوارانی مشوق و راهنمای ما بوده است که رتبات آن میسر گزینی می کنیم. از استاد دکتر سید محمد اکرم شاه اکرم و سید دکتر ظہور الدین حماد، جناب رہنمائی های دی قیمت شان میسر گزاریم. آقای دکتر عرف بوندهی شایسته تشکر شد که فقه کرد. خطی مثنوی "گلدسته حسن" در اختیار ما قرار دادند. از آقای دکتر محمد رفیع الدین سید میسر گزاریم هستیم که زحمت کشید و عکس های مزین را در خدمت یث جناب در این کتاب فراهم آورد. اگر یاری و یآوری رفیقان صمیمی ما، آقایان دکتر محمد ناصر و دکتر محمد فرید، تمام حال نبود، قطعاً این خیال جامه عمل نمی پوشید. موفقیت شان را در مدیریت مثنوی زبانی

از خدای بزرگ خواستاریم. آقای محمد یعقوب لدهیال، وکیل داد گستری در خوشاب نیز شایسته قدر دانی است که در فراهم آوردن بعضی اطلاعات در باره یکتا دستیاری کرد۔

آقای پیرزاده طارق محمود نجمی با دقت متن کتاب را حروف چینی کرد، خدا اجرش دهد. برادر گرامی و دوست ارجمند آقای محمد خالد خان، رئیس چاپخانه دانشگاه پنجاب مثل همیشه سراپا لطف بوده و با زحمت فراوان این کتاب را با زیبایی عرضه کرد، برای موفقیت و سلامتی این عزیز دعا گوایم.

پرفسور دکتر مجاهد کامران، رئیس محترم دانشگاه پنجاب همیشه از کارهای علمی و پژوهشی فراوان حمایت و سرپرستی می کند، در این کار نیز اگر یآوری و یاری معنوی و مادی این بزرگوار همراه ما نبود، ما نمی توانستیم این اثر نفیس را به جامعه علمی عرضه کنیم، از ایشان بسیار بسیار تشکر می کنیم.

مؤلفین

مقدمه

احمد یار خان متخلص به یکتا شاعر فارسی، نقاش، خوش نویس، انشانگار و دولتمرد قرن دوازدهم هجری است. او از قبیله برلاس بود، نیا کانش در دوره ظهیر الدین محمد بابر (حک: ۹۳۲-۹۳۷ ق ۱۵۲۵-۱۵۳۰ م) بنیانگذار خانواده سلطنتی بایریان در شبه قاره، از ترکستان، آسیای میانه به شبه قاره کوچیدند و در پاکستان فعلی در لاهور و شهرستان "خوشاب" منطقه "سرگودھا" در ۲۴۵ کیلومتری شمال غربی لاهور سکونت گزیدند. پدرش الله یار خان، در دوره اورنگ زیب عالمگیر (حک: ۱۰۶۸-۱۱۱۸ ق ۱۶۵۷-۱۷۰۶ م) والی لاهور، متان و تته و فوج دار (سپه سالار) غزنین و قندهار کابل بود. پدر بزرگش خضر خان در روزگار خود به شعر سرایی شهرت داشت. (۱)

حمد یار خان در لاهور به دنیا آمد. (۲) هر چند از تاریخ تولد وی اطلاعی دقیق در دست نیست، اما با توجه به هم روزگار بودنش با آفرین لاهوری (۱۰۷۰-۱۱۵۴ ق ۱۶۵۹-۱۷۴۱ م) میر عبدالحبیب بگرامی (۱۰۷۱-۱۱۳۸ ق ۱۶۶۰-۱۷۲۵ م) غلام علی آزاد بگرامی (۱۱۱۶-۱۲۰۰ ق ۱۷۰۴-۱۷۸۵ م) وقف بتالوی (۱۱۰۰-۱۱۹۵ ق ۱۶۸۸-۱۷۸۰ م) و یقین جاگیر و قضاغ پدرش به عنوان فرمان روی لاهور، در خوشاب در اواخر سده ۱۱ ق ۱۷ م که ظاهر

۱- خوشگو، سرین دس، سنیة خوشگو، صص ۹۱-۹۲، یکتا، حمد علی خان، تذکره دولتمداران متخلص، صص ۵۵-۵۶، هاشمی سیدی، معجزان لغزب، ج ۵، صص ۱۸۱-۱۸۲، خلاص، کشش چند، همیشه، ج ۱، صص ۱۲۷-۱۲۸، الله، تذکره شمع افکار، ص ۷۸۹، مظفر حسین، تذکره، ص ۷۸۹، الله، حمد علی خان، تذکره دولتمداران متخلص، صص ۳۷۳-۳۷۴، هنگو، دس، سنیة حسنی، صص ۲۲-۲۳، الله، حمد علی خان، تذکره دولتمداران متخلص، صص ۱۱۹-۱۲۰، آزاد بگرامی، غلام علی، معجزان لغزب، ج ۱، صص ۲۰۰-۲۰۱، الله، حمد علی خان، تذکره دولتمداران متخلص، صص ۹۱-۹۲، یکتا، حمد علی خان، تذکره دولتمداران متخلص، صص ۱۵۱-۱۵۲

۲- باقر، مولوی، محمد، ص ۹۰

انتقال اسکان وی را به خوشاب به دنبال داشت و تولد یکتا در لاهور و پرورش یافتنش با ناز و نعم و عیش و عشرت در خوشاب، آشکار می کند که او در سالهای اخیر سده یازدهم هجری به دنیا آمده است.

احمد یار خان در لاهور از استادان برجسته علوم متداوله به ویژه هنر خوش نویسی و نقاشی آموخت و در اینجا تسلط فراوان به دست آورد. (۱) هر چند درباره این که احمد یار از چه کسانی کسب دانش کرد، نیز اطلاعی صریح وجود ندارد؛ ولی از عالم، شاعر و دولتمرد بودن پدر و پدر بزرگش و ذکر نشدن نام عالم، دانشمند، خوش نویس و نقاش به عنوان استادش، بیان گر آن است که او نزدیک پدر، پدر بزرگ و شخصیت های علمی دیگر خانواده خود کسب دانش کرد و روابط دوستانه نیاکانش با ادیبان، عالمان، شاعران، نقاشان، خوش نویسان و دولتمردان روزگار سبب شد که او از گفت و گوهای عالمانه آنان بهره گیرد.

درباره تخلص "یکتا" داستان جالب زیر در تذکرها نقل شده است (۲):

"شاعری به نام محمد عاقل (۳) از لاهور "یکتا" تخلص داشت. او از احمد یار خان یکتا خواست که: "از آنجا که یکتا تخلص من است. شما به جای آن تخلصی دیگر برای خود انتخاب کنید". احمد یار خان پاسخ داد که: "آلان که به جای "یکتا"، "دوتا" شدیم، بهتر است که باید در شعر سرایی مسابقه کنیم و هر کسی از ما بهتر شعر سرود، تخلص "یکتا" از آن اوست". عاقل خان موافقت کرد و هر دو شاعر در یک وزن و ردیف غزل سرودند. نخست احمد یار خان در جمع شاعران بزرگ آن دوره غزلش را برای ارزیابی عرضه کرد. همه به شعر سرایی اش

۱- باقر، مولوی، محمد، ص ۹۰

۲- آزاد بلگرامی، غلام علی، مائثر الکرام (سرو آزاد)، صص ۲۰۰-۲۰۱؛ احمد، ظهورالدین، پاکستان میں

فارسی ادب، ج ۳، صص ۶۹-۷۰

۳- در سفینه هندی (ص ۲۶۲) نام شاعر محمد اشرف آمده است، در حالی که شرح حال نویسان دیگر یکتا، نام

شاعر را محمد عاقل درج کرده اند.

آفرین گفتند و از آن غزل وی فراوان ستایش کردند. خود عاقل خان نیز چنان تحت تاثیر آن قرار گرفت که به بزرگی اش در شعر سرایی اعتراف کرده، از عرضه کردن غزلش برای مسابقه منصرف شد. احمد یار خان محضر نوشت که بر روی آن همه شاعران حاضر در مجلس به تایید این امر امضا کردند که پایه احمد یار خان در شعر سرایی بالاتر از محمد عاقل است و وی می تواند "یکتا" را به عنوان تخصی شعری اش انتخاب کند. آفرین لاهوری با امضایش شعر زیر را روی محضر نگاشت:

برین معنی گواهییم آفرین ما که احمد یار خان یکتاست یکتا
شاعر دیگری بدین گونه نوشت:

گوهر یکتاست احمد یار خان

غزل مذکور یکتا که برای مسابقه عرضه شد، در زیر درج است:

ت حضرت طرح جهانگیری ریخت	شکر زنگ چو رومی به سرو رومی ریخت
به میدی که شود حیوه گر آن سرو روم	حاک شد حبه و در ره قدم بومی ریخت
سرد بود نگاهی که به یاد آمد	که سرشت شفقی از مژده م طومی ریخت
بر درخت کده ز ناله زارم ناقوس	همه تن شک شد و در بر ناقوس ریخت
شمع از شک رخسار سوخت سراپا یکتا	جای شکش همه خاکستر صاومی ریخت (۱)

یکتا در ۱۱۱۶ ق ۱۷۰۴م در دوره ورنک زیب نظامت تهر به عهده گرفت و در ۱۱۱۹ ق ۱۷۰۷م برای سه سال به آن منصب انتصاب داشت و "پل رود جان" در حد فساد ساخته و ست - به گفته اردبگر می و حین نظامت تهر به بهکر تهر می شد - میراث فساد رفت و قرآن مجید کتابت شده خویش را به خط نسخ به و هدیه داد (۲).

۱- هندی، بهگونادس، سقیه هندی، صص ۲۶۱-۲۶۲

۲- قانع تنوی، تحفه کرم، ج ۳، ص ۹۹ اردبگر می، سرو، ج ۲، صص ۱۹۹-۲۰۱

یکتا از دورہ اورنگزیب عالمگیر (حک: ۱۰۶۸-۱۱۱۸ ق/ ۱۶۵۷-۱۷۰۶ م) تا دورہ محمد شاہ (حک: ۱۱۳۱-۱۱۶۱ ق/ ۱۷۱۸-۱۷۴۸ م) فرمان روای تیموریان متاخر، نظامت خوشاب و مناطق اطراف آن را بہ عہدہ داشت. (۱)

صاحب سفینہ خوشگو، بدون ذکر منبع، او را در آخرین روزگار زندگی اش داروغہ غزنین قلمداد کردہ است (۲) کہ قرین حقیقت بہ نظر نمی رسد؛ زیرا اگر او بہ مقام مذکور انتصاب داشت، در مثنوی "ہیر و رانجھا" از بی پولی و فقر بدینگونہ گلہ نمی کرد:

بی زرو مفلس و پریشانم پی روزی خراب و حیرانم
ای سخن دان بہ نظم و رانجھا و ہیر بہ من بی دماغ خردہ مگیر
چہ سخن سرزند بہ طبع ملول کہ بیابد بہ دھر عزّ قبول (۳)

دربارہ فقر و بی پولی احمد یار خان یکتا، مولوی محمد باقر مصحح مثنوی "ہیر و رانجھای یکتا" در مقدمہ مثنوی مذکور (صص ۹۰-۹۱) بدون ذکر منبع داستان گونه ای بیان داشتہ کہ بہ شرح زیر است:

"روایت می کنند کہ یکتا طبیعت بسیار نازک و کمال لطیف داشت۔ روزی در خوشاب مردی را دید کہ دانہ های نخود بریان می خورد۔ نواب احمد یار خان بروی گذشت و فرمود کہ: "نخود خوراک اسبان است، مردان چرا می خورند؟" غیرت الہی کارِ خود فرمود، جملہ اقطاع و جاگیر ضبط شد و دیگران بر او قابض شدند. نواب یکتا بہ شاہان دہلی شکایتی ننوشت و بہ کمال صبری می گذرانید. آخر بہ نظر عنایت مجذوبی کامل کہ در خوشاب توطن داشت، مالک

۱- بہگوان داس، سفینہ ہندی، ص ۲۶۲

2- Punjab District Gazetteer, vol xxx. Shah pur District, Lahore 1917,p34.

۳- یکتا، احمد یار خان، ہیر و رانجھا، ص ۸۹

مُلک قناعت گردید و صابر بر بلایای دنیوی چندان گشت که تکالیف خود را بر کسی ظاهر نمی کرد. روزی پسر یکتا که به عمر هفت سال از فاقه منته روز به تنگ آمده بود، به نواب گفت که: "بابا من از فاقه می میرم، اگر دانه نخود بریان به قدر یک فنوس مرا از بازار خریده، دهی، زندگی از سر نو یابم". یکتا را آن کلمه تکبر که وقتی گفته بود، به یاد آمد و به های های گریست. عنایت الهی دستگیر او شد، همان روز از دهی فرمان به نام حاکم لاهور رسید که حاجی یکتا را از حالت به وی کرده شود. چون یکتا را برای گرفتن قضا حاکم رسید، مکر نمود و گفت: "میر ملت قناعت پس است، قضا و حاجی گیر نمی گیرم". چنانچه حر عمر حدیش در گه تنه قناعت و صبوری گذرانید و به عبادت الهی مشغول ماند". (۱)

حمد یار حال پس از ۱۱۹۹ ق از رتبه به خوشاب باز گشت و ثقیه عمر را در سجده گریه در همانجا در ۲۳ جمادی الاول ۱۱۴۷ ق ۲۱ کتبره ۱۲۳۰ م در گذشت و به خاک سپرده شد. ماده تاریخ و فاش را آزاد بنگر می بدین گونه سروده است:

حال و الار تبه حمد یار حال	زان و پیشه حلق عظیم
در فنون قضای زمان	زده قسار و درینیم
کرد از معموره گیتی سفر	ماتم و مباحث دهر دوییم
چونکه یکتا رفت شد تاریخ و	حی حسد یار حال بر ما عیم - ۱۱۴۷ ق (۲)

مزارش در خوشاب مرجع خلائق است. (۳)

- ۱- دفر، محمد، مقدمه منتهی هیرو، راجه، مصر، ۱۳۵۰ هـ
- ۲- آزاد بنگر می، سرور، زندگانی ۱۳۵۰ هـ، ۲۰۱۰ هـ، بیروت، انتشارات حیات، ۱۳۵۰ هـ، ۱۳۵۰ هـ، ۱۳۵۰ هـ
- ۳- حمد، ظاهر، کتب چاپ گشتان، مصر، ۱۳۵۰ هـ، ۱۳۵۰ هـ، ۱۳۵۰ هـ

ویژگی های نسخه خطی دیوان غزلیات

عنوان:	دیوان یکتا
شماره:	Spi vi 98 4427/1376
خط:	نستعلیق خوب با عنوان های سنگرف در متن و حاشیه در هر چهار طرف متن.
برك ها:	۱۰۲
سطرها:	۱۲
قطع:	۱۶×۲۵ سم (۱۸×۱۰ سم)
تاریخ کتابت:	۱۰ محرم ۱۱۰۴ ق / ۲۲ سپتامبر ۱۶۹۲ م
کاتب:	ناشناس
آغاز:	هذا کتاب دیوان احمد یار خوشابی الا یا ایها الساقی بیا شو شمع محفلها که رندان را شود از دور جامت حل مشکل ها
پایان:	ز احمد یار اندر روز گاری بود پیش بزرگان یاد گاری
روش تصحیح:	ظاهراً نسخه خطی را شخصی ناشناس که در شعر درك داشت، خوانده و بر آن اصلاح کرده است، زیرا روی بعضی واژه های اشتباهی متن خط کشیده و واژه های درست در حاشیه درج شده است.
	هر چند استاد احمد منزوی در فهرست مشترك جلد هشتم از نسخه خطی دیوان

یکتا به شماره ۶۲ در کتابخانه غوثیه، جمال الدین والی، ضلع رحیم یار خان، استان پنجاب پاکستان سراغ داده است، اما کتابدار کتابخانه مذکوره پس از بررسی و جستجو توسط دوست گرامی آقای خالق کاناچو (جمال الدین والی، رحیم یار خان) از وجود چنین نسخه در کتابخانه غوثیه انکار کرد و به ناچار با استفاده از نسخه خطی منحصر به فرد مجموعه شیرانی دانشگاه پنجاب تصحیح قیاسی متن غزلیات انجام شد.

درباره تصحیح متن دیوان یکتا نکات زیر شایسته توجه است:

- ۱- در نسخه خطی، متن ابیات به طوری کتابت شده که در حرف های ك، گ، ب، پ، ت، ج، چ، و، د، ز تفاوتی وجود ندارد.
- ۲- کاتب به کثرت در بعضی واژه ها پس از های غیر ملفوظ (ه) "ی" اضافی آورده است و در بعضی جاها که درج "ی" لازم بود، آن را حذف کرده است.
- ۳- واژه "رقیب" و "رقیبان" جز دو سه مورد در متن، واژگون کتابت شده است که ویژگی خاص کاتب در درج این کلمه است.
- ۴- در سه غزل (برگ نسخه خطی و صفحات ۹۳، ۱۰۴ و ۱۱۷-۱۱۸ متن این کنیات در درج ردیف غزل به جای نوشتن واژه ها، طغره ها کشیده شده است، برای نشان دادن این نوع غزل ها زیرا کس هر سه صفحه از نسخه خطی در پایان متن کنیات به صورت ضمیمه ها آورده شده است.
- ۵- در نسخه خطی، غزل ها بر پایه ترتیب الفبایی ردیف غزل ها درج شده است.
- ۶- بعضی غزل های "یکتا" در حاشیه متن نسخه درج است.
- ۷- در حاشیه بعضی غزل ها بعضی جاها تنها يك مطلع، يك بیت و یا چند بیت شاعران دیگر و بعضی جاها فقط نام و تخلص شاعر درج است که یکتا به پیروی از آنها، غزل درج در متن

سروده است، نام "واقف بتالوی" و "خالص" در چنین حاشیه ها فراوان درج است.

در تصحیح متن نسخه خطی با گذاشتن رموز و اوقاف و درج غزل ها به ترتیب الفبایی ردیف و یا قافیه (به صورت نبودن ردیف) موارد اشتباهی، تصحیح و غزل ها به ترتیب الفبایی بر پایه قافیه و یا ردیف درج شده است.

آثار

هیر و رانجها:

اثر منظوم یکتا در قالب مثنوی که به گفته خودش به فرمایش کسی که نامش در مثنوی ذکر نشده، به سلك نظم کشیده است:

نه ز خود سلك این دُرر سفتم

بل ز فرموده کسی گفتم (۱)

هیر و رانجها ظاهراً داستان عشقی کهن به زبان پنجابی است که گویا نخستین بار به کوشش "باقی کولابی" به نظم فارسی در آمده است. یکتا از روی يك روایت پنجابی آن را به سلك نظم کشیده که با کار باقی کولابی و دیگران تفاوت دارد که از میان آن به ویژه در پایان داستان، هیر و رانجها برای زیارت مگه می روند و در آنجا ماندگار می شوند.

پیر فرمود کای دو بیدل زار	چون کشیدید محنت بسیار
لازم آن است کز چنین کشور.	رنخت بندید هر دو جای دگر
هر دو گشتند مستعد سرا	زان نبی خدا شدند جدا
از نظرها چنان شدند به در	که از آنها نماند هیچ اثر
چون زایدای خلق و ارستند	پی سیر جهان کمر بستند
می فشردند گام شهر به شهر	تا شود حاصل از سعادت بهر

پس ضواف امام دھر حسین شد میسر زبارت حرمیں
 ہر دو ہستند زندہ و قایم تا قیامت ہمیشہ و دیم
 تا هنوز اندھر دو باہم یار یک پہنچان ز دیدہ اغیر
 و یات بد نمی میرند دست زب فتنہ می گیرند (۱)
 ہیرو و رجنہا پہ سبک سنتی مثنوی سر بی - بیت تسبیحی حمد فرید گریہیں گویہ
 غار می شود:

تا زبانی کہ موحہ خون ست شمعہ نور حمدی جوں ست
 نفس زبام و کبوتر مست ذکر یہ ہر بوندہ تن ز دست
 ہر دم می گرد دھان بروں آید نام و ر طسم کشید
 عشق و موسم بہار آرمست رن و داغ دلہ ر ر ر ست (۲)

در مثنوی دربارہ حقیقت حسن و عشق ز دید گاہ عرف و سخن رفتہ ست - یہ گفتہ مدح
 در جہاں حسن و عشق فرماںروند - چون حسن مطلق جو ست - رسیدی خودش شکر کند - پس
 گیتی را بہ منظرہ ہدای گون گون رنگی آرمست:

جو ست تا حسن خویشتن بیند گسین گسین و حسن بیند
 ساخت تیلہ محمد نام دید درونی حسن خویش تمام
 حسن و عشق ست یک گل رعنا هست گیتی زیں دور یک ست (۳)

یکتا بہ عنوان "در بیان خاتمہ نکتات زیات" در بیان مثنوی مدح و تعریف فرمایند کہ
 خود حق نکرده بلکہ بہ فرمایش کسی سرودہ ست - فرعون - یہ گفتہ حمدش وی در بزرگ

۱- یکتا، ہیرو و رجنہا، ص ۸۸

۲- هموار همان، ص ۱

۳- هموار همان، ص ۵

سرودن مثنوی در شرایط خوب مالی و ذهنی نبوده و برای به دست آوردن پول و جز آن برای امرار معاش دست به آن کار زده و خاطر نشان ساخته است که از آنجا که وی با توجه به ذوق و شور قلبی اش مثنوی را نسروده، استعداد هنری آن در آن به کار برده نشده، پس به گفته خودش از این رو پایه مثنوی از نظر هنری بالا نیست:

ختم شد این فسانه پر سوز	باد این مثنوی جهان افروز
پی تصنیف این حدیث کهن	ذره ای هم نبود رغبت من
نه ز خود سلك این دُرر سفتم	بل ز فرموده کسی گفتم
گفت نظمی بگو چو آب زلال	که نیوشنده زان بود خوشحال
زان سبب ساده کرده ام موزون	بری از استعاره مضمون
شعر فرمایشی نیاید کار	گرچه باشد همه دُر شهرار
سبب دیگرش پریشانی است	دل بجه گرداب بحر حیرانی است
بی زرو مفلس و پریشانم	پی روزی خراب و حیرانم
ای سخن دان به نظم رانجها و هیر	بر من بی دماغ خورده مگیر
چه سخن سرزند به طبع ملول	که بیابد به دهر عز قبول
متفرق حواس و دل غمگین	چه کند طبع استوار متین
لیک از حکم آن عزیز جهان	کردم این قصه را به نظم بیان
ساده و پخته گفتن آسان نیست	کار هر شاعر سخندان نیست (۱)

اما برعکس نظر خود یکتا، از نظر هنری مثنوی هیر و رانجها یکی از سروده های جالب و زیبای فارسی است.

هیر و رانجها به کوشش مولوی محمد باقر پرفسور فورمن کالج لاهور چاپ سنگی شده است و از هیچ دستنویسی از آن سراغی نیست از آنجا که این چاپ سنگی نایاب است، بعضی جا در متن اشتباهات وجود دارد و عاری از مقدمه است، با تشکر از مولوی محمد باقر و ارج گذاری و ستایش به تقدّمش برای اقدام به چاپ این اثر گران بهای فارسی، مثنوی هیر و رانجها با استفاده از معیار رائج در تصحیح متون از نوبه همراه غزلیات در این دیوان چاپ می شود.

گلدسته حسن

که آینه حسن نیز نام دارد مثنوی دیگر یکتا است که یگانه نسخه خطی آن با ویژگی های زیر در کتابخانه مدک، تهران نگهداری می شود:

عنوان: گلدسته حسن

شماره: ۳ ۴۶۷۶

خط: نستعلیق خوب

صفحات: ۲۰ (در یک بیاض)

سطرها: ۱۵

آغاز: سر نامه به نام شاهد عیب

شماره: گنج حسن لا یت

پایان: برقی شد و از نظر نهال شد

بر خرمس در سنگ حسن شد

گلدسته حسن مثنوی ست کوتاه در ۱۶ صفحه ۲۲۲ تا ۲۳۸ در یک بیاض که در آن

شاعر تحت تاثیر عرفان و با استفاده از تشبیهات، استعارات و تعبیرات عرفانی عشق مجازی را راهی به رسیدن عشق حقیقی قرار داده است.

دیوان یکتا خوشابی

مقدمه

سبك مثنوی بسیار ساده، هموار و صریح و از نظر لفظ و بیان عاری از هر گونه پیچیدگی و ابهام است.

شش فصل:

رساله ای به نثر فارسی آمیخته به نظم که تاریخ تالیف آن ۱۱۲۳ ق / ۱۷۱۱ م از بیت زیر استخراج شده است:

سال تاریخ آن بگفت خرد

گلشن معنی همیشه بهار = (۱۱۲۳ ق / ۱۷۱۱ م)

شش فصل بدین گونه آغاز می شود:

”صفیر حمد با برگ و نوا و ترانه اشک ریزان نیایش ناله رسا بهار پیرای طبع یکتایی را به رنگ
عندلیب هزار داستان از نقش های رنگین شعر موزون و نثرهای متین بوقلمون رشک نگارستان چین
گردانیده اند. (ص ۱ ر)

پایان:

گشت این نثر و نظم سنگ رقم

سرمه دیده اولو الابصار

سال تاریخ آن بگفت خرد

گلشن معنی همیشه بهار (ص ۳۰ پ)

دو نسخه خطی آن به شرح زیر در دست است:

۱- به خط نستعلیق پخته، به کتابت فتح محمد بن میان احمد منشی در ۲۶ صفر

۱۱۶۴ ق / ۱۷۵۱ م دارای ۷۰ صفحه که در کتابخانه شخصی میرزا هد حسین با شماره ۲۷، در

صادق آباد، رحیم یار خان نگهداری می شود.“ (۱)

۱- منزوی، احمد، مشترك، ج ۱۴، صص ۴۳-۴۴

خویش را در این گونه زمینه ها بیان کرده است. مدح، توصیف، شکایت، زهد و وعظ نیز از مفاهیم دیگر شعری اوست:

عشق :

مظهر دنیا و دین عشق است عشق	رمز رب العالمین عشق است عشق
آفتاب و ماهتاب دل فروز	در جهان روشن ازین عشق است عشق
خاک بی چاره تهی از عشق نیست	میوه شیرین زمین عشق است عشق
گر نه عاشق شد فلک حیران چراست	گردش چرخ برین عشق است عشق
کوه طور از تاب نورش سرمه شد	ناز چشم سرمه گین عشق است عشق
حسن خوبان از محبت آفرید	جلوه هر نازنین عشق است عشق

عشق احمد یار گر در هر دل است

جان مسکین را همین عشق است عشق

.....

شاه دو عالم آن که بود شهریار عشق	فرمان روای ملک بود کامگار عشق
از خود نمود هر که وداع ننگ و نام را	مجنون صفت به خلق شود نامدار عشق
عیسی صفت به اوج فلک می رسد ز خاک	هر کس که شد میان جهان خاکسار عشق
آزاد ماند هر که ز قید جهان چو سرو	طوبای جنت است به صد برگ بار عشق
در ظاهر ارچه عاشق قلاش و مفلس است	در شهر عاشقان بود آن تاجدار عشق
معشوق و عشق و عاشق مانند پایدار	جز دوست جمله سوخت کند شعله نار عشق
روزی صبا کشاده کند غنچه امید	آن را که خورد خون جگر را ز خار عشق
چون بلبل حزین که ببندد غم خزان	دیگر به عیش نغمه کند در بهار عشق

هر کس مراد خویش همی خواهد از خدا
هر صبح و شام خواهد احمد ز یار عشق

کار من عشق است دارم عشق عشق
مسکن و ماوای من جز عشق نیست
گر به جان بدهند عشق مه رخاں
من به هجر و وصل از وی راضیم
عشق کامل چون مرا کامل کند
مثل صنعان دین به بت بفروختم
دوست دارم عشق و یارم عشق عشق
شهر من عشق است و دارم عشق عشق
نیز ارزان می شمارم عشق عشق
با همه حالت بدرم عشق عشق
باد گریبان میارم عشق عشق
گشته در گردن زارم عشق عشق

عشق هر کس هست با محبوب خویش
من به احمد یار دارم عشق عشق

مدح:

شیخ عالی حناب فخر الدین
خواجه نور محمد چون ماه
شب تارید سالکان طریق
از عذاب قیامت است ایمن
فخر دین والی ولایت فقر
در کف راستش دهند کتاب
باغ فردوس بی حساب گرفت
بگذرد از فک چون روح الله
پیر والا خطاب فخر الدین
مفتیس ز آفتاب فخر الدین
روشن ز ماهتاب فخر الدین
مست جام شراب فخر الدین
فخر دینم به فخر الدین
هر که خواهد کتاب فخر الدین
هر که شد در حساب فخر الدین
وقت حالت عتاب فخر الدین

فخر دنیا و دین کند حاصل بنده بهره یاب فخر الدین
می شود در دل صدف گوهر قطره ای از سحاب فخر الدین
می رسد در جناب احمدیار
هر که آمد به باب فخر الدین

.....

من که هستم گدای محی الدین خواهم از حق عطای محی الدین
جان به جان آفرین نخواهم داد تا بینم لقای محی الدین
گشته ام سر بلند در عالم تا شدم خاک پای محی الدین
محی دین محی سنت نبوی چار مذهب بنای محی الدین
به مریدی مراد دل نرسد تا گردد فدای محی الدین
هیچ شاهی به تخت و تاج نشد غیر ظل همای محی الدین

بلبل باغ آل احمدیار

گوید از دل ثنای محی الدین

توصیف:

خوش دیده ایم از همه جا نو بهار اوچ سیمین بران و سرو قدان در دیار اوچ
شهزادگان شگفته گل باغ مصطفی داغ دل عدو شده این لاله زار اوچ
اولاد مرتضی و امامان مجتبی آهو مثال شاد درین مرغزار اوچ
این خورد مکه ای است بزرگ از بسی مکان آیند از فلک چو ملک بر مزار اوچ

هر کس به یار خویش کند خوش دلی مدام

قربان بود به صدق دل احمد به یار اوچ

زهد و وعظ:

خامشی گنجی است پنهان بشنو ای بسیار گو
یار را در دیده بنشان راز دل با یار گو
در میان جسم و جان کن جای جانان جان من
بعد زان حرف انا الحق بر سر هر دار گو
مویه مو چون شانه گفتن چاک دل بی جا بود
گر بگویی حال خود با صاحب اسرار گو
از صدف آموز خاموشی اگر خواهی گهر
صد زبان سوسن بین گفتار بی گفتار گو

پیش بیگانه نباشد خوش که گویی سر عشق

گرچه داری از رموز دل به احمدیار گو

یکتا در این دیوان، در چندین غزلیات به ستایش و مدح پیامبر اسلام (ص) پرداخته است. وی در نعت های خود عواطف عشق و ارادت را به سادگی و روانی بیان کرده است، که از آنها ابیات زیر شایسته توجه فراوان است:

هادی شرع رسالت را هزاران مرحبا	حامی اسلام و طاعت را هزاران مرحبا
در شب هجران و نور محمد یافتم	یرتو صبح سعادت را هزاران مرحبا
برای رهبری این راه مرا نور محمد بس	که نور پنج خطه را پنج سرور پنج مرام به جا
در زماته آفرین غیرت ندارم زینهار	فدیه قرب قیامت لایمان ی مصطفی
بر جمال جان فریت شوق مندم یا حبیب	ور نهال در بیایت مستمندم یا محمد
سینه را بی تو سروری نیست ای نور العیون	سرمه ای جز خاک منم ای سیمای حبيب
این بسیم به شوق بهار محمد است	دل دغدار لاله عذار محمد است
تاج شهنشاه خاک در پاك مصطفی است	فلاک گردد راه سوار محمد است

فلک قربان بر روی محمد فلک حیران بر خوی محمد
جهان مشتاق بر دیدار پاکش زمانه قید در موی محمد
به جنت مانده حوران انتظارش همه لب تشنه بر جوی محمد

از جمله خوبان ماه من بلغ العلی بکماله گیسویست و گشادرخ کشف الدجی بجماله

وی در غزلی از ممدوح خود امیر رکن الدولة نصیر نصرت جنگ ستایش کرده است:

گشاد فضل خدا بلب زبان مرا صبا به خلق دهد بوی بوستان مرا
بسی چو غنچه ز انلوه خون دل خوردم شگفته کرد به گلزار گلستان مرا
رقیب گرچه به آزار ما گشاید خار بس است لطف نگاری پی امان مرا
به روز عید که قربان جان جانانم ذبیح خنجر غمزه نموده جان مرا
نه من به کعبه و بتخانه می روم به خلیل که سجده زاهد و راهب کند بتان مرا
مرا که عشق بتان است تا قیامت باد که روز حشر بخوانند داستان مرا
گنشت عمر که طعم زنگ و نام بری است ولی کند به سخن گرم لطف خان مرا
امیر رکن الدولة نصیر نصرت جنگ نگاه دار خدایا تو قدر دان مرا

شکر خورند لب ما به وصف احمد یار

برند خلق چو قند و شکر بیان مرا

شعر یکتا از نظر جوهر شعر و عناصر خیال، یکی از قوی و ناب ترین شعرهای فارسی است. در شعر او تشبیه جایگاه ویژه ای دارد. او با تشبیهات زیبا و مناسب مقام، شعر خویش را زیبایی می بخشد و از راه آنها مفاهیم خویش را بیان می کند. در شعر یکتا استعاره، مجاز و کنایه ها و تلمیحات فراوان به کار رفته که متناسب با موضوعات اخلاقی و عشقی اوست. در غزلیات او تشخیص هم سهم فراوان دارد. در زیر به بعضی نمونه های عناصر مذکور اشاره می شود:

تشبیه:

دلم قربان آن یاری که ابرو چون کمان دارد	نشان خود نمی گوید اگر چه صد نشان دارد
زند تیر مرز هر دم دل عشاق بی کس را	نجد پیش زخمش کس چو او زده در کمان دارد
گه آن بسته دهانی غنچه سان خاموش می ماند	گهی بر طور با موسی کلامی بی زبان دارد
بر سیم تن رسیده و زد نیش زلف او	آن مار زهر دار به من آنچه خواست کرد
داشت محفی حسن خود از چشم ما	خود به خود آن گنج را اظهار کرد
پا زند سر و مخرمان گاه رس و گاه چپ	همچو پیل مست نعران گاه رس و گاه چپ
زد تیر لگه شده به جگر زخم چو ناسور	زان یار وفادار جفا کند، یقه به جفا کند
کمان برو بزد تیرش کسه افتد	نمی دلم به حاشای پند
صبح در باغ گل روی تو یادم آمد	وز سمن جمع سمن روی تو یادم آمد
موی سبیل به سر شاخ پریشان دیدم	پیچ و تاب سر گیسوی تو یادم آمد
نرگس چشم غنوده چو به چشمم بگذشت	چشم مخمور مستم خوی تو یادم آمد
سرور بر لب جویی چو ستاده دیدم	از قدش خوش قد دل جوی تو یادم آمد
نخل دینیم که خرماش چو شند و شکر است	قول شیرین است چو شکر است یادم آمد
غنچه ای بر سر شاخی به نگاهم بر سید	دهن است به حاشای تو یادم آمد

سرو من بهر تماشا می خرامد سوی باغ
نرگس از نظاره خوبان به شرم آمد تمام
قمریان قربان بر آن سرو چمان در راس و چپ
بیند اندر هر طرف حیرت کنان در راس و چپ

سوزم از جور رقیب و خوی یار
آخر ای ماه مشو غره بترس از آهم
ماه من چون مهربان دیگر است
شعله برق من از چرخ روان می گذرد

طلب بوسه لعلش کنم و بخت مرا بین
از غصه به دشنام عطا شد، چه به جا شد

تشخیص:

مرحبا ای عشق سرکش مرحبا
چون قبای شوق دادی بر تنم
دل من دادی به دست دلربا
جامه شرم و حیا کردم قبا
این چنین صنعت نیاید از صبا
که دلم را غنچه کردی گاه گل

جنون رسید به معجون ز مکتب لیلی
سبق کتاب کجا دانش حساب کجا

دریغ چرخ جفا کرد یار جدا
ز درد مهر من و یار و ابر ناله کنان
که جور یار جدا گشت و روزگار جدا
که من جدا کنم این گریه ابر و یار جدا
رسیده نعره من در وداع او به فلك
دلم دوید به پایش تنم سکونت کرد
فتاد شبنم بر برگ گل به هر شاخی
سزد به لطف رسد باغبان به فریادم
تن نزار جدا جان خاکسار جدا
گریست خار جدا برگ شاخسار جدا
که خار ظلم جدا کرد و گل عذار جدا

کجاست موسم اردی بهشت و باد صبا کہ غنچه بار جدا بست و شاخ بار جدا

قاصدی کو تاکہ گوید حالت من پیش او ای صبا اگہ بکن از حال ما دلدار را

پنچہ زد عشقم مثال شیر غران الغیث ناز چشمش خون خورد چون تیغ بران الغیث
ی دل ، جفای یار بہ من آنچه خواست کرد وین چرخ بی وقار بہ من آنچه خواست کرد

تلمیح :

ہر کرا سبقت فقر عطا فرمودی بہ یکی جو بخرید مسک سیمان تر
بیش مہمان نشد از خون حبیل و حاتم آنچه از خون کرم آمدہ مہمان تر

بس فلاحون عجز آمد صد از سطور دنگ ماند غیر جانان کی شد صد لفظ بین بیمار تر

گرچہ در میان مصر جان جا کردہ چون یوسف زلیخا و زمی پرسم جبرہہ تنہا و نامش تر

تیغ ناز نازیلان شد علم کردہ بر جان غریبان کرم تر

گندم چر حلال نمودند و می حرام کرم شد خراب و آب حرام تر

تو یوسفی و گشتہ خریدار دو جهان کم قیمت نظارہ تہ حسمہ تر

فرہاد بوسہ بر لب شیرین نیافتہ گرچہ بہ کہ دہانہ از جادہ و سدا تر

در شعر یکتا ، لغت و ترکیبات و عناصر عربی نیز دہادہ می نمود ، مانند : مرحلہ ، شمعہ ، عقد ،

کظمین الغیظ ، نور العین ، تعالی اللہ ، بوالمظہول ، یاقین ، الغیث ، التہاب ، ملاذ ، اعود ، ارتفاع ،

ارتفاع ، امتناع ، مطاع ، وقاع ، وجران ،

یکتا در انتخاب قافیه، خود را به تکلف نینداخته و به همین سبب قوافی دشوار در دیوان او دیده نمی شود. یکتا از نظر تکامل موسیقی شعر خویش، به ردیف نیز توجهی خاص دارد. بیشتر غزل های او ردیف دارد، اما در شعرش از ردیف های طولانی و متکلفانه اثری نیست. ردیف های شعرش مانند سایر جنبه های سروده هایش متعادل و خوش آهنگ است و اگرچه ردیف های اسمی نیز در شعر او کم نیست، اما بیشتر از ردیف های فعلی استفاده کرده است. در بعضی از غزلیات تکرار در ردیف و این تکرار حتی در آغاز غزل نیز دیده می شود، به عنوان مثال:

ای مه دلربای من زود به من بیایا وای گل دلگشای من زود به من بیایا

رفت جان دنبال جانان رفت رفت مهر من از مهربانان رفت رفت

آمد و رفته شتاب از پیش ما چون بخیل از میهمانان رفت رفت

صد شکر که یار آمد آمد جان در تن زار آمد آمد

ای که هستی در این جهان خوش خوش کسی ندیدم ز دست آن خوش خوش

غیر رویت لاله سانم می شود دل داغ داغ باغ حسنت عاشقان را می کند دل باغ باغ

کار من عشق است دارم عشق عشق دوست دارم عشق و یارم عشق عشق

گفتم که عرض دارم گفتا بگو بگو گفتم که راز پنهان گفتا مگو مگو

شدم از چشم مست دیدنش مستانه مستانه هماندم گشتم از هر آشنا بیگانه بیگانه

ملامت می کنندم خلق گر نام تو می گیرم به هر جا از من دیوانه صد افسانه افسانه

این است که جانها به درش آخته این است این است که دلها همه بگذاخته این است

این است که صد یوسف مصری بخزیدش سیم و زر و لعل و تن و سر باخته این است
 آن است که با درد تو در ساخته آن است آن است که سر را به دو زلف آخته آن است
 آن است که از بهر یکی بوسه شیرین یث کوه کلان را از سر انداخته آن است
 یکی از جنبه های زیبایی در شعرا و تکرار های فراوان واژه ها و تولید زیبایی از آنهاست .
 گاهی ممکن است واژه مورد نظر شاعر حتی سه بار تکرار شود ، اما زیبا ترین آنها تکرار دو گانه ای
 است که در شعر او دیده می شود و این شیوه در شعر مولوی و سنایی نیز وجود دارد . یکتا به آوردن
 کلمات هم آهنگ و به تکرار صامت و مصوت نیز توجهی نشان داده است . به غزل زیر توجه
 فرماید:

ای مه دلربای من زود به من بیایا وای گل دلگشای من زود به من بیایا
 آهوی دشت دلبری جسم به جان و دلبری باز مکن تو دلبری طرف ختن بیایا
 یوسف مصر جان تویی قیمت هر دو جهان تویی هر چه بگویم آن تویی گیر تمن بیایا
 روح تویی و من تلم جز تو نه من به تن تلم من نکشم که من متم حیر به تن بیایا
 حُسن تو کرد و اله ام در کف غم حواله ام گرد مه تو هاله د پند شکن بیایا
 مدک تو هست مدک دل غیر تو مانده بس خجل حب وطن از جان مهل هال به وطن بیایا
 ساقی سیم ساق من شد ز حد اشتیاق من شاد بکن و تساق من جام بزن بیایا
 بسبب جانفزا منم طوضی دلربا منم مضرب چه ش لاله ام بهر سخن بیایا

احمد یار من تویی نخل به بار من تویی

عهد بهار من تویی تازه سمن من تویی

تناسب نیز در سخن یکتا حوزه ای وسیع دارد . وی در غزلیات خویش تناسب را به کار می گیرد
 و این تناسبات را با توجه به احوال مخاطب نیز رعایت می کند . در شعر او شیوه های

مراعات النظیر، ایهام، تضاد و پارادوکس فراوان است.

مراعات النظیر:

میخانه و ساقی و می و نی رندان به خمار خوش تماشا

مرغ زیرک بُدم از دانه و دام آزادی اینک از زلف به دامیم و رخس دانه ما

تضاد:

چون شود فانی، بود باقی میان دو جهان شاه گر از لطف بنوازد گدا نبود عجب

آفتاب از تاب رخسارش نیاورد است تاب گه به مشرق، گه به مغرب، گه دوان در راس و چپ

پارادوکس:

به عشق خود فنا کرد و بقا هم دگر ره نیست گرد و هست مارا

پادشاه است فقیری که خدا یاد بود هر کجا بیم زوال است به سلطانی نیست
در بعضی از غزلیات یکتا، سوال و جواب نیز آمده است. وی با این شیوه به بیان نکته های
مورد نظر خود می پردازد و گاه از این طریق اسرار قصه ای را که در غزل آغاز نهاده است، بیان
می کند، به عنوان مثال به غزل زیر توجه فرمایید:

گفتم که عرض دارم گفتا بگو بگو گفتم که راز پنهان گفتا مگو مگو

گفتم که پشت آیم جا خالی از رقیب است گفتا هوس غلط شد زین جا برو برو

گفتم شنیده باشی گویند صد ملامت گفتا که سود تست آن هر جا شنو شنو

گفتم همای زلفت سایه کند به فرقم گفتا به محنت آید طلبش ز مو به مو

گفتا کجاست احمد یارم مثال عنقا

گفتا که خواهد آمد هر دم بجو بجو

توجه به آیات و احادیث در شعر یکتا کم نیست . او نیز مانند سنایی ، انوری و مولوی مکرر عباراتی را از قرآن کریم و احادیث و سخنان معروف مشایخ و امثال اقتباس کرده و آنها را با جمله های فارسی پیوند داده است ، به عنوان مثال :

نوش می از ساقی صافی نهاد	انها تهدی الی خیر السبیل
نیست عاشق را غم خوف و رجا	خوان "ولا خوف ولا هم یحزنون"
گفت همچون "کنت کنزاً مخفیاً"	هم فا حییت انا اعرف ز چون
عقل گوید راز دل پنهان بدار	عشق می گوید مرا "لاتکتبون"
فتنه کرده غمزه چشم سیاه	منع فرمایش که هان "لاتفتنون"

ورد من هست از سر هو مو	وحده لا شریک الا هو
سر دشمن برم به مقراضی	چون زلم لا اله الا هو

بی گمان خوانیم الا الله هو	لا اله الا الله جز اله
----------------------------	------------------------

جهان گشت پیدا چو از قدرت الله	کرم کرد شه بر گدا حسبه الله
شدم شادمان چون به دیدار خویش	بر آن نعمتی گفتم الحمد لله
بدیدم رخ روشن وزلف قیرش	شب و روز یک جا عجب حکمة لله
وحوش و طیور و ملک جن و آدم	به یک دم بگفتند شان قس هو الله
من از عجز گفتم که الله ربی	تو فرمودی ربی انا الله
تویی بی نیاز از همه طاعت اما	کنم چون که فرموده ای و اقرضوا الله
گناه که از حد برون رفته است	بخشای یارب به استغفر الله

چو لا تقنطوا گفته ای شاد گشتم
 به امید عفو تو من رحمة الله
 زمین و زمان را وفایی ندیدم
 به خود گفتم ای دل ففروا الى الله
 چرا سنگ دل گشته ای از گناهان
 که چون سنگ نالند من خشية الله
 امور تو جمله سرانجام گردد
 چو گویی به مردم تو کل علی الله
 به قتل عدوان شدم سوی میدان
 به هیت زنم نعره نصر من الله

بیا احمد اریار جویی بیابی

چو دانی به هر کار من کان الله

در شعر یکتا نیز مانند شعر هر صاحب سبک دیگری، بیت ها و مصرعه های معروف که به درجه مثل رسیده باشند، فراوان است. وی از معدود گویندگان فارسی است که مفاهیم عام را فراوان یافته و آنها را در جمله های زیبا بیان کرده است، به عنوان مثال:

بیا که جز تو مرا عشرت شباب کجا
 قرار و خواب کجا و توان و تاب کجا
 جنون رسید به مجنون ز مکتب لیلی
 سبق کتاب کجا، دانش حساب کجا

دل خاك ره یار است بین صبح و شام اینجا
 که دین اینجا یقین اینجا قرار اینجا و رام اینجا
 نماز زاهدان هرگز جز این قبله روا نبود
 صف اینجا مسجد اینجا مقتدی اینجا امام اینجا
 طیبی یافتم ای دل که نبضم خوب بشناسد
 دوا اینجا شفا اینجا عطا اینجا و کام اینجا

بس فلاطون عاجز آمد صد ارسطو دنگ ماند
 غیر جانان کی شناسد نبض این بیمار را
 قاصدی کو تا که گوید حالت من پیش او
 ای صبا آگه بکن از حال ما دلدار را

خدمت ایشان مراد دو جهان است
 این عبادت را ثواب دیگر است
 درد عشقت دواي جان من است
 آه سرد از غمت نشان من است

اسیر دام شکار تو ہر چہ بادا باد

منہ غریب دیار تو ہر چہ بادا باد

دل از عشق ارزندہ نبود زندگانی ہم مباد

بی محبت بہ کہ عمر حاودانی ہم مباد

خواب کم کن کہ شب و روز عمر می گذرد

ساعتی مثل سال می گذرد

تقصیر کس می گذرد

شہر عشقت بہ دل پیرو جان می گذرد

حسن خود را مزید باید کرد

از عصہ بہ دشم عطا شد چہ بہ جہ شد

حسن در کس بر آمد آمد

بہ وصل دوست در پیری ریحا ہم خوب آمد

ورہ جہ ہم کہ فرستہ بہ کہ دعوی جہ

مسدود کس بہ کہ جہ

تعلانی نہ چہ حسن می در دست

نی مہ کن مہر مہر بہ دست تست

فتادہ ایم بہ کار تو ہر چہ بادا باد

اگر چہ حال دل خستگان نمی پرسی

بی وصال یار جانی گو جوانی ہم مباد

آب حیوان خوردن و مانند حیوان زیستن

رہ دور است برو تاکہ بہ منزل برسی

بی تو عمر و محال می گذرد

می کنی وعدہ و نمی آبی

نہ منہ شیفتہ حسن تو در جسدہ جہان

روز عید است عید باید کرد

طلب بوسہ نعش کنم و بخت مر بین

صد شکر کہ یار آمد آمد

بہ پیری غم مخور اگر نصف یارت دستگیری کرد

رشکم آید کہ کسی روی تو بیند حز من

وفادارم وفا کس دوستدار

شاهاترا که گفت که حال گدا مپرس

فتنه ای برخاست از چشمان فتان یا حفیظ

کار من عشق است دارم عشق عشق

بیا ساقی به دستم ده پیاله

یکتا با شعر سایر شاعران بزرگ گذشته آشناست و از بعضی از آنان در آثار خود نام برده یا مصرعه هایی نقل کرده است . یکتا در غزل گویی به شیوه مولوی ، سعدی ، خسرو و حافظ نظر داشته است .

مولوی:

ای هوسهای دلم بیایا بیایا ای مراد و حاصلم بیایا بیایا
یکتا:

ای مه دلربای من زود به من بیایا وای عگل دلگشای من زود به من بیایا
سعدی:

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله
یکتا:

از جمله خوبان ماه من بلغ العلی بکماله گیسو بیست و گشاد رخ کشف الدجی بجماله
خسرو:

ابر می بارد و من می شوم از یار چون کنم دل به چنین روز ز دلدار جدا
یکتا:

دریغ چرخ جفاکار کرد یار جدا که جور یار جدا گشت و روزگار جدا

دیوان یکتا خوشنای

مقدمه

خسرو:

خبرم رسید امشب که لگاری خواهی آمد

سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد

یکتا:

مروز گفت قاصد که سوار خواهی آمد

بی حول به مردم اینجا به شکار خواهی آمد

حافظ:

صلاح کار کجا و من خراب کجا

بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا

یکتا:

بید که جز تو مرا عشرت شباب کجا

قرار و حوب کجا و تون و تاب کجا

حافظ:

لایا این ساقی در کاس و ناولها

که عشق آید نمود و دل و لی فتاد مشکبدا

یکتا:

لایا این ساقی بیا شو شمع محفلدا

که رندان و شیدا در دور خدمت حل و شکندا

حافظ:

درد مار نیست درمان لغیات

محرمت ر نیست بیان لغیات

یکتا:

حسن رویت کرد حیران لغیات

مندی آفتاب در آفتاب لغیات

حافظ:

شراب و عیش نمان چیست کاری بید

ز دیم در صف رندان و هر چه باد باد

یکتا:

فتاده ایم به کار تو هر چه بادا باد اسیر دام شکار تو هر چه بادا باد

حافظ:

یارم چو قدح به دست گیرد بازارِ بتان شکست گیرد

یکتا:

شاهم چو به زین نشست گیرد بس کشور دل به دست گیرد

حافظ:

حسبِ حالی ننوشتی و شد ایامی چند محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

یکتا:

ساقیا خیز به میخانه بزن جامی چند که دلم رفته به خواب است شد ایامی چند

حافظ:

آنانکه خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند

یکتا:

آنها که نوک چشم به ناز و ادا کنند آیا بود که غمزه چشمی به ما کنند

حافظ:

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

یکتا:

تا به خم خانه ز خم جام روان خواهد بود ز سر عاشقی و عشق نشان خواهد بود

حافظ:

اگر آن ضایر قدسی ز درم باز آید عمر بگذشته پیرانہ سرم باز آید

یکتا:

اگر آن یوسف کنعان ز درم باز آید عمر بگذشته و نور بصرم باز آید

حافظ:

یوسف گم گشته باز آید بہ کنعان ، غم مخور کبہ حزان شود روزی گستان غم مخور

یکتا:

ای دل از دست حقای دوستداران غم مخور گر نشد غم خوار وقت کس زیاران غم مخور

حافظ:

بر نیامد ز تمنای لبست کامہ هنوز بر امید حالم لعنت دردی آشامہ هنوز

یکتا:

روز عید آمد نگارا من بہ احرمہ هنوز علم از جہد خویش و ترساندی نعمہ خور

حافظ:

جانان ترا کہ گفت کہ احوال ما میریں بیگاہ گرد و قصہ هیچ انسانا میریں

یکتا:

شاہا ترا کہ گفت کہ حال گدا میریں فرید و نہ گہش و نہ گدا میریں

حافظ:

درد عشقی کشیدہ ام کہ میریں زہر حوری چسیدہ ام کہ میریں

یکتا:

جام عشقت چشیده ام که می‌رس لذت می‌بدیده ام که می‌رس

حافظ:

دارم از زلفِ سیاهش گله چندان که می‌رس که چنان زو شده ام بی سرو سامان که می‌رس

یکتا:

دارم از سوز فراق گله چندان که می‌رس قلم هجر شما بی حد و پایان که می‌رس

حافظ:

دروغای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع شب نشین کویِ سر بازان و رندانم چو شمع

یکتا:

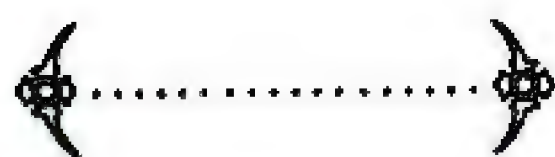
عمر شد بر ماه رویت دیده یدارم چو شمع سوز عشقت هر زمان در سینه می‌درم چو شمع

حافظ:

می‌فکن بر صفِ رندان نظری بهتر ازین بر در می‌کده می‌کن گذری بهتر ازین

یکتا:

نیست جز روی تو اینجا چمنی بهتر ازین پسته و غنچه ندارد دهنی بهتر ازین



غزلیات

۱

همچو خورشید نگارا به سر بام بر آ
 قدم از خانه برون زن که جهان منتظر است
 یاسپی عذر تماشا به گستان بحرم
 گل از رخ ساز خجل و ز دهنش غنچه تنی
 لاله از حال تو شرمنده و نعل از لب نعل
 زلف را کفر میاموزد و نظر را مستی
 ضربه جعد بر آویز چو مستان هر سوی
 بسیل ز گل برمد قمری ز سرو به تو
 یاسوی میکده از شوق لب حمام بر آ
 به شکاری تو برین ایق خوش گام بر آ
 تو به این چشم چو بادام به بادام بر
 به سر سرو روان یاسا همه از دم بر
 بسیل از زلف تو با گیسوی پر دم بر
 به همه لعل برین زمره اسلام بر
 سوی محبون دل گم کرده و را گام بر
 تو به مرغان جمل با کرد نعد بر

طوطی حمد یارت چه کند عسکه سلام

فرین خوشش به شیرین با فرجام بر

۲

مرحبا ی عشق سرکش مرحبا
 چون قبا ی شوق ددی بر تنم
 گه دلم ر غنچه کردی گه گل
 زهر هجره و شان جالم گرفت
 دل از من دادی که دست در آید
 جامه به من دادی که دست در آید
 پس حسین صنعت یسار دست
 ز با حیون بوسه ی شکر با

(۵۵)

تا بیاید از در احمد یار من
می زنم در نیم شبهه یار با

۳

هادی شرع رسالت را هزاران مرحبا	حامی اسلام و طاعت را هزاران مرحبا
در شب هجران او نور محمد یافتم	پرتو صبح سعادت را هزاران مرحبا
زنگ غفلت دل گرفته وه که صیقل گر رسید	قاطع زنگ ضلالت را هزاران مرحبا
بر سر ره انتظار پیک جانان داشتم	شہسوار سرو قامت را هزاران مرحبا
آفتاب از مشرق امید ما طالع شده	مظهر نور هدایت را هزاران مرحبا
سرمه دیدار خواهد دیدہ غم دیدہ ام	رافع گرد جہالت را هزاران مرحبا

بعد مدت آمدی با من به احمد یار باش
والی ملک ولایت را هزاران مرحبا

۴

ترا مقصود دل دانم سراپا	تو هستی نور چشمانم سراپا
اگرچه حال این بنده ندانی	رموز خفیه ات دانم سراپا
به زُبارِ دو زلفت هست سو گند	تویی اسلام و ایمانم سراپا
صباوش رونق باغ دلم شو	ازین لب خنده قربانم سراپا
ز جور چشم شوخت ناتوانم	معزز کن به احسانم سراپا
ز درد دوریت بس مستمندم	به دست تست درمانم سراپا

حنا گر بایدت بس اشک رنگین به پای نازک افشانم سرای
 به جز تو خواب در دیده ندیدم پیرس احوال مژگانم سرای
 جز احمد یار جان بر لب رسیدم
 بیا کن شاد دل جانم سرای

۵

بیا که جز تو مر عشرت ثبات کجا قریب و حیرت کجا و غایت کجا
 خطی ز صفحه روی تو یاد می درم ره صدت کجا مسئله حیرت کجا
 دلم کیاب شد از حساب مدعیان ثمرات کجا نغمه ربات کجا
 جنون رسید به محنون ز مکتب نبی مسو کت کجا دلس حساب کجا
 هر آن که سوخت درینجا به آتش هجران میرفت کجا سحرین حیرت کجا
 مثال چشمة خضر از شکر بیت عبث است لب سحر کجا حد صبر کجا
 جناب یار معنی ز گنبد فدک است سرقبات کجا و صفا حساب کجا
 عرق ز سینہ میسین ز مشک و عطر خوش است کف حیات کجا عرق گل گداز کجا

چه نسبتی ز شده ام، به حسن حمدی

خط خضبات کجا کت فک کجا

۶

لبم ز شوق شراب تو کیاب است یحی دلم زوق حیرت کجا حیرت کجا
 مضر یا خیر یکی نغمه جد سدره که سرتار کم کجاست کجا

گر ترا چشم خدا بین به خدا باز بود سر هر برگ گیا شرح کتاب است اینجا
دل به اقبال منه گرچه سنکدر باشی که اگر آب حیات است سراب است اینجا
ای غنی فخر مکن بر سر رندان به حقارت که گدای در میخانه نواب است اینجا
استخوان چند خوری مثل سگان از درها خون دل خور که کباب است و شراب است اینجا

چند در کعبه گذاری سوی احمدیار آی

دل به دست آر که صد حج و ثواب است اینجا

۷

دل خاك ره یار است بین صبح و شام اینجا که دین اینجا یقین اینجا قرار اینجا و رام اینجا
نماز زاهدان هرگز جز این قبله روا نبود صف اینجا مسجد اینجا مقتدی اینجا امام اینجا
به صلق جان و دل ای جان قبایی پیش جانان کن رکوع اینجا سجود اینجا قعود اینجا سلام اینجا
طیبی یافتم ای دل که نبضم خوب بشناسد دوا اینجا شفا اینجا عطا اینجا و کام اینجا
به میدان محبت گرشوی مردانه باید شد غزا اینجا و غا اینجا شهادت قتل عام اینجا
برای رهبری این ره مرا نور محمد بس که نور اینجا حضور اینجا سرور اینجا مرام اینجا

هو احمد یار را خواهی نظر بر فیض ساقی کن

نی اینجا مجلس اینجا شاهد اینجا می به جام اینجا

۸

تا دور چرخ دایر بر روزگار بادا و ز نور ماه و انجم بروی بهار بادا
تا میخ کوه ثابت بر دامن زمین است و آن پشت گاو ماهی در زیر بار بادا

تا این کلوخ خاکی بر آب ایستاده وین سطح هفت گردون هم برقرار بادا
تا باد را وزیدن بر برگ هر درخت است وین نار هم فروزان چون گل انار بادا
تا سرو در گستان سبز است بر سر جوی وین آب چشمه جاری در جویبار بادا
تا درد دردمندان در سینه جا گرفته وین حال آه یاران بر گل عذار بادا

هست آرزوی خاطر که بود به جمعه حالت

هر کس به کار خویش و احمد به یار بادا

۹

دریغ چرخ جفا کار کرد یار جدا که جور یار جدا گشت و روزگار جدا
ز درد هجر من و یار ابر ناله کنان که من جدا کنم این گریه ابر و یار جدا
رسید نعره من در و داغ و به فک که رعد ناله جدا کرد و برق زار جدا
قدم به راه چو بگشاد بهر آرامش ز بر سایه جدا مرغ سایه دار جدا
فعال فدا پس ز رفتنش به هر جایی پیاده تا تحت جدا میوی او میوار جدا
دل به دوید به پایش تنم سکونت کرد تن نوار جدا، حال خا کسار جدا
به جدی هر که در آمد نمود فتح شتاب که عمره کار جدا کرد و ذو الفقار جدا
مرا که بر سر هر مو زلف او بندی است چه بند بند جدا می کند چه تار جدا
حگر شکافت غم دوریش چو شاله مر به هر رقیب جدا می رسد در جدا
فتاد شبنم بر برگ گل به هر شاخی گریست خار جدا بر لب شمسار جدا
سزد به لطف رسد باغبان به فریاده که خار قلم جدا کرد و گل عذار جدا

کجاست موسم اردی بهشت و باد صبا که غنچه بار جدا بست و شاخ بار جدا

چه گونه اشک نیارم به هجر احمد یار

که من زیار جدا بلبل از بهار جدا

۱۰

وفا دارم وفا کن دوستدارا معسوز از آتش هجرم خدا را

پی دفع رقیبان هوشیارم سکندر سان گُشم زنگی و دارا

چرا ندهد مرا وصل عزیزان دریغ از جور چرخ بی مدارا

چو از دوری رسد وعده به نزدیک کجا طاقت بود جان جدا را

بیندازد همه رخت شتربان چو اشتر بشنود صوت خدا را

چو صایم منتظر باشم به هر بانگ که شاید پیک جانان زد ندا را

نماز وقت خواندان خوش به وقت است که باشد بر قضا درجه ادا را

اگر خواند و گرنه بر در دوست رسیدن شرط باشد جان فدا را

گر احمد یار دارد بی نیازی

ز لطف آخر نواز دشه گدارا

۱۱

شکست زلف او بشکست مارا دو چشم مست کرده مست ما را

نخستین نیست بودم هست کردم به قید آب و گل پا بست ما را

به عشق خود فنا کرد و بقا هم دگر ره نیست گردو هست ما را

فتادم بر سر کویش که روزی به دست خویش گیرد دست ما را
 جفای یار و هم جور رقیبان نماید روز، شب دل خست ما را
 وصال روی جانان گر دهد دست به علین رساند پست ما را
 دلم در زلف احمد یار گم شد
 شکست موی او بشکست ما را

۱۲

بی رخت خوش نکم جنت رضوان ترا بی گیت من چه کنم سیر گلستان ترا (۱)
 هر کرا سبضت فقر عطا فرمودی به یکی جو نخرد مدت سیستان ترا
 بیش مهمان نشد از خوان خلیل و حاتم آنچه از خوان کرم آمده مهمان ترا
 درد عشقت همه عشاق شفا دانستند چشم شان دید جو بیماری چشمان ترا
 هر که ز تست به یث بوسه شیرین ممتاز بخدا لب نزنند کوثر و حیوان ترا
 باغبان را به دل و دست صد آسیب رسید کرده در جیب چون آن سبب ز جعدان ترا
 هر که یث جنوه حسن تو بدید است عیان چون زلیخا چه کند یوسف کلغان ترا
 گم شد این دل به خم زلف و ظن کرد درو یوسف ساختن جام جنت زلف ترا
 من به امید نقاب بر سر کوی تو مدام می کشم جور و جفای حمله فدا ترا
 بر در میکده زان روز و شبان می گرده تا پیام خورشید به حسن مستان ترا

۱. بیت زیر "وقف" در حاشیه این غزل درج است

و کرد دست صد سبب ز جعدان ترا

باعیان در گشود دست گمشدن ترا

داغدار تو شدای لاله دل احمد یار
کرده جاروب کشی مجلس رندان ترا

۱۳

ای دل از احوال خود واقف بدانی یار را محرم غیرش کجا تا گویم این اسرار را
درد مند عشق را هرگز دوا در کار نیست مرهمی داند به جان آن زخم پر آزار را
بس فلاطون عاجز آمد صد ارسطو دنگ ماند غیر جانان کی شناسد نبض این بیمار را
تشنه اش را جز لقای دوست نبود راحتی ز آب حیوان خوش بنوشد شربت دیدار را
رنجش عشاق از جور رقیبان خوب نیست بهر گل بلبل کشد هر دم جفای خار را
قاصدی کو تا که گوید حالت من پیش او ای صبا آگه بکن از حال ما دلدار را
من به میخانه مقیم و زاهد اندر طعنه ام می بنوش ای مدعی زان دفع کن انکار را
در دو عالم شاد باشم گر مرا لطف خدا
در شب هجران نماید روی احمد یار را

۱۴

الهی رحم دل فرما جوان تند و سرکش را که می دانم به بی رحمی چو سنگ سخت طبعش را
اگرچه در میان مصر جان جا کرده چون یوسف زلیخا وار می پرسم خبرها شهر و نامش را
نگاری شهبواری بر شکاری کرده یلغاری هلال آسانمی یابم سراغ سم اسبش را
چه غم از گردش گردون که در وقت خرامیدن دو گیسو سایه می دارد نهال قد دلکش را
جوان خوش رو کمان ابرو دوان هر سو به بی خبری نداند کس به جان بردن کمال فن و کسبش را

جوانی بد گمانی با کمانی جمله سامانی که بر قتل صف عشاق ریزد تیر تر کش را
گر احمد یار من باشد و گر نه یار او باشم
زنم بوسه به دست او ببوسم پا رکابش را

۱۵

گشاد فضل خدا بلبل زبان مرا صبا به خلق دهد بوی بوستان مرا
بسی جو غنچه ز اندوه خون دل خوردم شگفته کرد به گلزار گلستان مرا
رقیب گرچه به آزار ما گشاید خار بس است لطف نگاری پی امان مرا
به روز عید که قربان جان جانانم ذبیح خنجر غمزه نموده جان مرا
نه من به کعبه و بتخانه می روم به خلیل که سجده زاهد و راهب کند بتان مرا
مرا که عشق بتان است تا قیامت باد که روز حشر بخوانند داستان مرا
گذشت عمر که طبعم زنگ و نام بری است ولی کند به سخن گرم لطف خان مرا
میرز کن الدوله نصیر نصرت جنگ نگاه دار خدایا تو قدر دان مرا

شکر خورند لب ما به وصف احمد یار

برند خلق چو قند و شکر بیان مرا

۱۶

آن که پوشید به بر خلعت یکتایی را به زمستان چه کند جامه دو تایی را (۱)
واعظ ار بهر نصیحت بزند نعره بند دل شیدا چه کند حکمت دانایی را

۱- بیت زیر "واقف" در حاشیه این عرب درج است:

طاف و عطف نداشت سر سود بی

لایالی چه کند دفتر دانایی را

درد مندان ازل راست دوا از دردش دم عیسی نبرد علت سودایی را
کاذب است آن که چو بلبل سوی هر گل بیند نیست قدری به رخس عاشق هرجایی را
مرد پیری که شد از بخت اسیر زلفش به خدا خوش نکند لذت برنایی را
این همه زهد و ورع خشک فرینده^(۱) خلق دوست دانا نخرد صورت زیبایی را

باش يك رای گرت هست طلب احمد یار

به حضورش نبود جا دل دو رایبی را

۱۷

ماییم به یار خوش تماشا از بوس و کنار خوش تماشا
دل داده به ساده روی و ساده بر نقش و نگار خوش تماشا
زین سبز خط و سرخ عارض باغ است و بهار خوش تماشا
آن گرد زنج انار پستان سیب است و انار خوش تماشا
میخانه و ساقی و می و نی رندان به خمار خوش تماشا
بستن به دو زلف و کشتن از چشم شه را به شکار خوش تماشا
گلگشت بهشت گرچه خوب است بر روی نگار خوش تماشا
بلبل که به نغمه خوش سراید زین عاشق زار خوش تماشا
خلقى به هجوم و زانالحق منصور به دار خوش تماشا
از بهر بتی کشیده قشقه صنعان به زار خوش تماشا

چون گردش چرخ چرخ حالت

با احمد یار خوش تماشا

۱- در متن "رباینده" آمده است، باتوجه حاشیه تصحیح شده است.

۱۸

الغیاث ای حامی امت گنهگار از وفا
امتی فرموده ای وقت تو اند از صفا
در زمانه آخرین غیرت ندارم زینهار
آمده قرب قیامت الامان یا مصطفی
درد مندم از فراق روی پاکت هر زمان
ده شفای جان مافی الحال زان دار الشفا
می برندم رهنان هر دم عنان از ره راست
کن سزای نا کسان تا وارهه از هر جفا
نیست حدی جرم ما همچون بحار بی کنار
شافعا خواه از حدای خود برای من عفا
گرچه بعد جسم دارم جان من خاک درت
دیدم خورشید را یکسان بود روی و قفا
چون زلیخا گشته ام بی تاب از شوق رخت
بو که از شفقت نمایی رخ به خوابم یوسف
می خورم سو گند جانت گر دهندم دو جهان
غیر دیدار تو حالنا کی نمایم کتفا

گشته ام ز صدق جان و دل من از روز اول

خاک احمد یار و فدوی خاندان مصطفی

۱۹

در محبت مرد باشی عاشقا
یک دل و یک رنگ باشی صادق
غم مخور از غمزه های دلبران
چند ترمسی بر حفا لایق
مرهم این درد از من دور بیه
درد عشقم بر فرای حسد
رب ارنی گر همی گفتی مدم
گشت ناگه حسد من صاف
از طب و پس ممان تا لطف یار
ز کرم بحسد نفایت شایق
بوسه از شکر لبان ده تشنه
ی به لب ز شهید و شکر فایق

نعمت دیدار احمدیار را
بخش بامن از عنایت خالقها

۲۰

از ازل با خواهش عز و علا	گشته ام بر روی خوبان مبتلا
امر گن در ذات ما عشق آفرید	راز من افتاده ایسنگ بر ملا
چون ننوشم از کف ساقی شراب	هاتف اندر گوش جان کرده صلا
زنگ این آئینه را صیقل برید	صانعم از دست خود داده جلا
جان من با جان جانان واحد است	بادل از بی دل شنوای بی دلا
خوانده ام چون حرف الا الله هو	سر بریده غیر را مقراض لا
تیغ نیاز نازنینان شد علم	کرده بهر جان غریبان کربلا
برد صبر و هوش من از یک نظر	گشته ام مدهوش اندر هر ولا
گفتگوی عقل در اندیشه بود	چون جنون آمد برستم از بلا
مستغاثی گشتم از جور رقیب	عدل فرمای ای جوان عادلا

شوق احمد یار می دارم مدام
پیچ زلفش کرده دل را ابتلا

۲۱

قادرالطف بی عدد فرما	حکم دین سوی چار حد فرما
به محمد به آل و اصحابش	بی کسم یا علی مدد فرما

﴿۶۲﴾

کن مظهر مرا به دشمن خویش ضامنان را به کرم رد فرما
آمد آخر زمان پُرفتنه گرد من از امان سد فرما
گفته ای حرف کاظمین الغیظ گر نیم نیک، عفو بد فرما
کومت من بگو سیمان را تا کند قید دیو و دد فرما
جنگ بازند مردمان در دهر دشمنم را تو خود نگد فرما
شوق بازید شد به نقد مرید روزیم عشق حال و حد فرما

مانده در فرق احمد یار

یک نگاهی به سرو قد فرما

۲۲

ای جهان بر بوی گنجین شما بسته اند زلف مشکین شما (۱)
کرد بنا من آنچه کرد از یک نظر عمزه چشم نخستین شما
بر سر کویت رسیدم، زد رقیب قرین بر عهد دوشین شما
کی شود بر حال من چون موم نرم حصری رحیم سنگین شما
جان بگیر یک اگر خوش آیدت تا کنم فی حد تسکین شما
از جفا دیگر نکردی پیشه ی وه عجب بی رسم و بی رسم شما
رنگ رویم زرد کرده ناگهان بر که رحمت احسن شما

۱- بیت زیر "وقف" در حاشیه بین عربی و فارسی است

رشد حاصل نحوه قرین که همه چشم نخستین شما

چون من بی دل هزاران هوشمند هاله شد بر ماه و پروین شما
 از تو احمد یار لعل و دُر نخواست
 بوسه ای از لعل نوشین شما

۲۳

ساقی بیار نوبت ساغر به کام ما تا بر زنند سکه دولت به نام ما
 حال جهان معاینه می شد ز جام جم آن جام هم شکسته شد از رنگ جام ما
 گندم چرا حلال نمودند و می حرام کادم نشد خراب ز آب حرام ما
 ما خود نمی رویم چگل و ش به سوی یار آن ماهرو کشیده سوی خود زمام ما
 ما از غم فراق فلک و ش خمیده ایم یارب کجاست سرو سهی خوش خرام ما
 خوانم نماز عشق به محراب ابروان کانه اقیام کرده به قبله امام ما
 اکنون به گل رُخان نشد آشفته جان من آمد نسیم از ازل اندر مشام ما

احمد به یار می کند این گفتگو مدام

ای بی خبر ز گفته رمز کلام ما

۲۴

خالی از عشق مبادا دل دیوانه (۱) ما گرچه در خلق ملامت شود افسانه ما
 درد مندیم که دیوان محبت کردیم چشم مست است دواي دل دیوانه ما
 مرغ زیرک بدم از دانه و دام آزاده اینک از زلف به دامیم و رخس دانه ما

۱- در متن "مردانه" با توجه به حاشیه تصحیح شده است.

ساکن خانه میخانه و ساقی مونس سیم ساقی شده شمع است به پروانه ما
یار بیگانه ز من گشته، یگانه با غیر سوی محراب دو ابرو شده دو گانه ما
گویم و باز بگویم که نگویم اسرار لیک چشمم بنماید سر پنهان ما
گر خدایم برساند به در احمد یار

شناسند ز جان من و جانانه ما

۲۵

ای داغ بر دل از رخ خوبت به لاله‌ها غمگین شده ز غمزه چشمت غزالها
تو یوسفی و گشته خریدار دو جهان کم قیمت نظاره تو جمله مانها
خورشید و مه ز عکس رخت نمعه یافته زان روشن است روز تمام و یالها
سنگ سیه ز حیرت حسن تو گشته آب زان بحر جاری است که گرید به ناله
دیدار یار دیده ندیده است و بی درم بنوشته ام به بندگی او قبایه
مانی ز نقش روی تو بس خیره سر بماند نامد درست گرچه بسی زد خندها
فرهاد بوسه بر لب شیرین نیافته گرچه به کوه تیشه زده ماه و سالها
دور است منزل از تو بخوانی قریب هست بسیار کس شکسته به زهیر و باله
خضر و مسیح زانست به عالم حیات بخش تا از لب تو نوش نموده بر باله
آمد بهار و روی چمن تازگی گرفت از گل رخسار به سحرده هم باله
ای زاهد از شراب ملامت مکن که من رد شتم به گردن خود ین و باله
پاک است می هر آن که به یادش همی خورد کاین آب سرخ رنگ برده مالله

از دست ساقیم هوس خوردن می است تا بخشدم به مجلس رندان پیالها
فرمود ساقیم که جنون ورزو مست باش هوش و خرد نموده خدا را حوالها
چون عکس روی احمد یارم به ساغر است
جام جم است در نظرم این سفالها

۲۶

الایا ایها الساقی بیا شو شمع محفلها که رندان را شود از دور جامت حل مشکلها
ز فیض عام جام می که می بخشی جهانی را خدا را بهر مشتاقان ادر کاساً و ناولها
به بحر عشق خوردم غوطه از روز ازل اما شناور همتی آرد که بینم روی ساحلها
قطارِ اشتران پُر بار غیر از ساریان نرسد بسا نادان که اندر دشت بشکستند محملها
رقیب بد گهر در کوی دلدارم به پیش آمد خدا داند که از جورش چه خون افتاد در دلها
حضوری خواهم از دوری که شام هجر صبح آرد به وصل دوست در یابم مدد از بخت کاملها
بده ساقی می باقی که احمد یار را آرد
و گرنه در بیابانم چه سود از قطع منزلها

۲۷

دید دل رمز مهربانی ها دور شد زو همه گرانی ها
نقش حسنش به دل یقین گشته دفع شد جمله بدگمانی ها
زردی و لاغری و بی تابی داد عشقش همین نشانی ها
منطق و نحو محو شد ز دلم خواندم از عشق او معانی ها

﴿۶۶﴾

هر که دید است روی احمد یار
یافت که اثر بی زبانی ها

۲۸

دیر آموخت دیر بسایی ها	سوخت دل را به بی وفایی ها
کی کند رحم بر دل عشاق	که دهد دد خود نمایی ها
شیوه عاشقان نیاز خوش ست	پیشه یار خود ستایی ها
بست دهنها به زلف بر بستن	شاله فرمود دلگشایی ها
رشد آینه با تو کی زید	شد ز خاک کسترش صفایی ها
خط سبزش بر آمد ز عارض	خط کشیدم بر آفتابی ها
وای بر آن که همچو پیرفت	کرد در کاسه س گدی ها

جان فد کرده به احمد یار

رستم از سوزش خدایی ها

۲۹

ای مه دیربای من زود به من بیایا	وای گس دلگشای من زود به من بیایا
آهوی دشت دلبری جسم به جان و دلبری	بار مکن که دلبری من فدای حسن بیایا
یوسف مصر جان تویی قیمت هر دو جهان تویی	هر چه گفتم به من از حسن بیایا
روح تویی و من تنم جز تو نه من به تن تنم	من بکنم که من مم حیر به تن بیایا
حسن تو کرد و اله ام در کف غم حوله ام	گردم به ته هاله ام شد شکن بیایا

۶۶۷۹

مِلک تو هست ملک دل غیر تو مانده بس خجل حب وطن ز جان مهل هان به وطن بیایا
ساقی سیم ساق من شد ز حد اشتیاق من شاد بکن وثاق من جام بزن بیایا
بلبل جانفزا منم طوطی دلربا منم مطرب خوش نوا منم بهر سخن بیایا
احمد یار من تویی نخل به بار من تویی
عهد بهار من تویی تازه سمن بیایا

۳۰

بر تاب ماهتاب تو نگران است آفتاب و ز آفتاب روی تو حیران است ماهتاب
بی تاب گل عذار تو بی تاب شد جهان و ز آب و تاب چشم تو لرزان است جان آب
گردان شد است گنبد گردون چو آسیا سنگ از غم فراق تو گریان است بس خراب
جان حاضر است رخ بنما و ز من بگیر از من متاب روی که ارزان است این حساب
چون یوسفم به خواب نما رخ که خواب رفت کن کلیماب وصل که گزران است شب شتاب
یعقوب سان به هجر تو چشمم گریست زار ای دُر صدف بیاب چو باران است در سحاب
افسوس زین زمانه که بیگانه پرور است شکوه به کوه می برم آسان است در جواب
عهد شباب و دل چو کباب است در غمت مطرب بزن رباب که دوران است در شتاب
می می خورم که احمدیار آمده به من
ساقی بده شراب که ریحان است و گل گلاب

۳۱

ای از هوای روی تو مرغ هوا خراب هر سو کند برای لقای تو صد شتاب

راهی شد است ماهی از شوق دل مدام
 پروانه دید عکس رخت را به روی شمع
 مجنون نه بهر نیسی لیکن ز حب تو
 دانی دوشاه را به یکی تحت جای نیست
 در جستجوی روی تو شد سوی جوی آب
 بی هوش گشته کرد دل و جان خود کیاب
 شد مستخوان و رگها فی الحسبه چون ریاب
 چون شاه عشق اماد، شد عقل را جوت
 گر حرف عشق خواندی عالم شدی و عارف
 کسب ست غیر عشق چو خواندی تو صد کذاب
 ای دل وصال احمد یارت به زهد نیست
 می نوش کاین ست رسم صلاح و زهد ثواب

۳۲

آمده موسم بهار عجب
 دیرم شد به دلیری مشغول
 سیم صاف است صفحه رخسارش
 قد و دل پسند بالا خوب
 گویش نازک به عطرش می رنجد
 خوش نشستی به جان من جان
 گر شوم سر به سر حسد یار
 نیست یکن هم ز صفت یار حسد

۳۳

دلم از سوز فراق تو به تاب ست مشب
 کرم ز حذر نگذاشته حرارت ست مست

گوشه می‌کده و قدح دُرد به کام
مجلس لوباش و نی و چنگ و ریاب است امشب
درد دوری که به من رفت کرا شرح دهم
صفحه خاطر ما مثل کتاب است امشب
بنشانم رخ زیبات در آینه دل
سر ما را به خیال تو حساب است امشب
انتظارم به مه روی قرارم برد است
رخ بر افروز شتاب این چه حجاب است امشب
بگذر از وعده که آن را به وفایی نرسی
هجر کافی است مرا این چه عذاب است امشب
همچو اختر نگران است دو چشمم به مهت
چشم مخمور تو تا صبح به خواب است امشب
سایلم بهر وصال تو من ای بنده نواز
خوش بفرما به سوالم چه جواب است امشب

هست پروانه شمع تو دل احمد یار

مجلس افروز خدا را که ثواب است امشب

۳۴

عاشقان را گر بود در وصل خود طلب
پیش محبوبان بود در هر زمان اندر طرب
تیغ نازش گر بیاید بر سر از دست نگار
دم زدن در وقت سر دادن بود ترك ادب
چون شود فانی ، بود باقی میان دو جهان
شاه گراز لطف بنوازد گدا نبود عجب
عاشق صادق بود چون حمزه و عباس پاك
ورنه شد مانند بوجهل و مثال بولهب
مرد حق را در دو عالم عیش و عشرت می رسد
بی شك از وصل نگاری می شود راحت به جان
اگر از سیم و زر باشد شعب
گرچه از جور رقیبان باشدش رنج و تعب
اهل دنیا را اگر از سیم و زر باشد شعب

شوق احمد یار دارم تا بیاید بر سرم

کز فراق روی خوبش آمده جانم به لب

۳۵

بر جمال جان فزایت شوق مندم یا حبیب وز ناله دلربایت مستمندم یا حبیب
 شعبه ناز فراق سوخته سر تا به پا دل صیقل، سوزان به غایت چون سپندم یا حبیب
 کن دوا از دست خویشم غیر را هرگز مگو کز پی شوق لقایت دردمندم یا حبیب
 عزتم این بس که در عشق تو گشتم مبتلا کرد درد تو سرایت از حسد یا حبیب
 سینه را بی تو سروری نیست ای نور العیون سرمه ای جز خاک پالت کی پسندم یا حبیب
 زلف مشکینت فکنده دام بر وحش و طیور مثل مرغان بر هوایت در گندم یا حبیب

فخر دین از نور حسد یار آمد در دلم

چون ز صغری عنایت سر بندم یا حبیب

۳۶

جان به لب آمد به پیش ضیبت یو که در من کند به جان و مال
 درد دوری صبوری از من ببرد ز همدم که شد فرق نصیب
 گر پیرسد ز صورت حال هست این هم ز لعل یار و مال
 گر چه زرده مکنون ز جفا شاد سازد مر و جان و مال

چشم دارم که صف حسد یار

مدم می کند به رجم حسد

۳۷

چيست عالم را که می جویند شان در راس و چپ دم به دم تازند هر سه مردمان در راس و چپ

۴۱۱

گه به دیر و گه به کعبه، گه به مسجد، گه کنشت
 آتش هجرت چو شمع افروخته در هر مکان
 سرو من بهر تماشا می خرامد سوی باغ
 برگمان روی او بر بوی گل شد مبتلا
 حسن بی پروای خوبان از دو عالم بی نیاز
 ناز چشم دلبران دیده مگر آهو به خواب
 نرگس از نظاره خوبان به شرم آمد تمام
 اشک چشم سرمه گین چون در ابلق خوشنماست
 برگ گل نازک نباشد از لب لعل نگار
 آفتاب از تاب رخسارش نیامد است تاب
 می دود در آرزوی روی خوبش هر زمان
 نام تو خوانند اندر هر زبان در راس و چپ
 سوز دل دارند بت پروانه سان در راس و چپ
 قمریان قربان بر آن سرو چمان در راس و چپ
 بر سر هر شاخ نالان بلبلان در راس و چپ
 می زند تیغ جفا بر عاشقان در راس و چپ
 کز خجالت می گریزند آهوان در راس و چپ
 بیند اندر هر طرف حیرت کنان در راس و چپ
 جوهری هرگز ندیده مثل آن در راس و چپ
 خون به جان آمد ز غیرت برگ پان در راس و چپ
 گه به مشرق، گه به مغرب، گه دوان در راس و چپ
 کف زغان نعره کنان آب روان در راس و چپ

حاجیان در حج کعبه غازیان اندر غزا

پیش احمد یار نالان بی دلان در راس و چپ

۳۸

پا زند سروم خرامان گاه راس و گاه چپ
 پیر من هر سو دهد در میکده جام شراب
 پان به لب خورد است یارم یا که خون بی دلان
 پند من هرگز نگیرد شوخ من از سرکشی
 همچو پیل مست لغزان گاه راس و گاه چپ
 حلقه حلقه مست رندان گاه راس و گاه چپ
 مثل می گشته است نوشان گاه راس و گاه چپ
 می خرامد با رقیبان گاه راس و گاه چپ

پرگشاده بلبلان در باغ از شادی به گل
مدح احمد یار گویان گاه راس و گاه چپ

۳۹

دلم از شوخی آن دلربا سوخت	تنم از آتش جور و جفا سوخت
نخست از مهر پیمان بست و بشکست	جگر از وعده آن بی وفا سوخت
به غیرش دیدم و دزدیده می دید	ز غیرت خاطر آن پُر حیا سوخت
دلم از جور هجرش سوخت بسیار	زهی مجموعه صدق و صفا سوخت
نگاه لطف کرد آخر به سویم	دل شه بین که بر حال گدا سوخت
چو نار عشق در دل شعله ام زد	متاع حرص و اسباب هوا سوخت
ضیّب آمد پی داروی جانم	ز آهم طبّله های پر دوا سوخت
ز برق ناز چشمش آتش افروخت	دل و دین و خرد، صبر و ذکا سوخت

شماع روی احمد یار ما را

همه جان و جگر تا سر ز پا سوخت

۴۰

یقین دانم که می آب حیات است	که رندان را دو عالم و <u>حیات</u> است
اگر خواهی بقا را نوش ساغر	که دل هر محبت <u>در ممت</u> است
نمی دانم لب یار از چه کردند	شکر یا گن شکر قند و نبات است
ز لعل لب بده یک بوسه با من	چو صاحب دولتی بر تو ز کوه است

#۷۳#

دلَم را از فراقِ در شب و روز نه صبر و نی قرار و نی ثبات است
 کجا زاهد بداند لذت می که نفسش بدتر از لات و منات است
 شنو از مطرب خوش گو نوایی که ملا شاغل بانگ و صلوة است
 سکندر گرچه شرق و غرب دارد به زیر حکم عاشق شش جهات است
 چو احمد یار نام و ننگ بگذار
 که صوفی طالب ذات و صفات است

۴۱

این بلبلم به شوق بهار محمد است دل داغدار لاله عذار محمد است
 تاج شهان ز خاک در پاک مصطفی است افلاک گرد راه سوار محمد است
 لا احصی از ثنای که حد بیان ماست لولاک دو طواف مزار محمد است
 دریا و کان و اختر و مهتاب و آفتاب از جان و دل همیشه نثار محمد است
 کونین و هرچه هست در و کم ز ذره ای است جایی که کبریای دیار محمد است
 اقلیم هفت کشور تسخیر حکم او است فرق شهان به سجده شکار محمد است
 مقصود هر دو عالم موجود آن کسی است
 گو خاک پای احمد یار محمد است

۴۲

دردمندان را جناب دیگر است منکرشان را عذاب دیگر است
 خدمت ایشان مراد دو جهان است این عبادت را ثواب دیگر است

﴿۷۴﴾

هر زبان را نیست تاثیر مسیح تیغ آنها تیز زاب دیگر است
 نیست عالم هر دلی از شرح عشق این معلم را کتاب دیگر است
 عقل ناقص کی توان فهم رموز این سوالی را جواب دیگر است
 در سر من این سرود از سر او ست نغمه ما از رباب دیگر است
 دفع مستی کی شود از تُر شیم کاین دکانی را شراب دیگر است
 ز آتش حجر نگار دلفریب زیر هر سینه کباب دیگر است
 نیست بر خوبان ظاهر مدح ما دفتر ما را حساب دیگر است
 با حقارت سوی درویشان مبین کاین ولایت را نواب دیگر است
 وعده وصله کند لیکن چه سود اشتهب ما را شتاب دیگر است
 با چه حبه و ارهم از مکر او بی سبب بر من عتاب دیگر است
 هر ضعیفی کامده در مصر درد چون زلیخا در شباب دیگر است
 بزم افروز است نور ماه من جلوه او ز افتاب دیگر است

داند احمد یار مقصود دلم

در کتابه فصل و باب دیگر است

۴۳

آتش عشق از تنور دیگر است موسی این ره را به کجاست
 فهم کی داند که این سر از کجاست این حقیقت را ظهور دیگر است
 مستی سالک نه از بی هوشی است مرد این ره را شعور دیگر است

{۷۵}

اهل دنیا کار دنیا می کنند واصل حق را امور دیگر است
سعی زاهد از پی حور و قصور عاشقان را شوق حور دیگر است
درد منندان محبت را مدام هر زمان در دل سرور دیگر است

سو ختم از هجر احمد یار خویش

جان ما را ذوق نور دیگر است

۴۴

بلبلم از بوستان دیگر است نغمه اش برگل رخان دیگر است
باغ صد داغ است بی رخسار یار گل چو خار آنجا سنان دیگر است
بنده ابرو نخواهد آبرو طالب ناموس و شان دیگر است
می نترسد عاشق از جور رقیب کشته تیر و کمان دیگر است
کار نکند بر تنش تیغ و تبر خسته جان از پهلوان دیگر است
گرچه افتاده به میدان جفا مرهمش از شه جوان دیگر است
آن که از تکلیف دنیا مانده اند هر یکی شاه جهان دیگر است
ناقه لیلی به مجنون می کشد رهبر او ساربان دیگر است
در صف میدان جانبازان عشق شهبازی خوش عنان دیگر است
خال بر رخسار یار نازنین این نشان از دودمان دیگر است

عشق احمد یار مخفی کی شود

مُشک را ظاهر نشان دیگر است

۴۵

محفل شوق از مکان دیگر است مرغ این ره ز اشیان دیگر است
هر دمی از سر باطن جان ما واقف رمز نهان دیگر است
قتل نشود عاشق از تیغ اجل کاین شهید از کشتگان دیگر است
شور دنیا را به پشت پا زدند از دل بی دل فغان دیگر است
ز آب و آتش هم نترسد راه رو سالکان را امتحان دیگر است
سوزم از جور رقیب و خوی یار ماه من چون مهربان دیگر است
واعظان را نیست از عیش خبر زاهدان را داستان دیگر است
وقت قاضی شد قضا اندر قضا مفتیان را هم بیان دیگر است
نیست از قند این شراب عاشقان کاین می تسخ از دکان دیگر است

اختیار خود ندارد قول و فعل

گر چو حمید یار آن دیگر است

۴۶

امروز روز وصل به یاران بسی خوش است اردی بهشت و عهد بهاران بسی خوش است
دیدم حبیب و غم به رقیب آمده نصیب این داغ دل ز لاله عذاران بسی خوش است
فرمود وقت وصل که حالت به خیر بود یس مرهمی به سینه فگ بسی خوش است
بگریستیم از غم هجرش به روز وصل فسرده برت بسی خوش است

داغ است باغ حمید یار ز نیامدت

جانم به عیش و غم بر یاران بسی خوش است

﴿۷۷﴾

۴۷

آن است که با درد تو در ساخته آن است آن است که سر را به دو زلف آخته آن است
 آن است که از بهریکی بوسه شیرین يك كوه کلان را ز سر انداخته آن است
 آن است که مردانه چو فرمود انا الحق بر دار سر خویش که در باخته آن است
 آن است که در خواب چو دید آن رخ زیبا از همه سلطنت و ملك وداع ساخته آن است
 آن است که چون سر به مغزش جا کرد از سر پوست پی دوست برون تاخته آن است
 آن است که در لیل و نهار از پی لیلی سر را به سر کوه بر افراخته آن است
 آن است که از خانه و روزن چو برآیی از پرده ترانیک که بشناخته آن است
 آن است که در بوتۀ عشقش چو درآمد جان و دل و دین و تن و سر باخته آن است

آن است که چون احمدیار آمده سویش
 از هوش و خرد صبر پیرداخته آن است

۴۸

صنم را خواهشی بر برگ پان است دلیل خوردن خون عاشقان است
 لبش لعل و زیمش لعل رخشان میان سنگ خارا سر نهان است
 چو می بیند سوی خورشید تابان به قتلش تیر مژگان در کمان است
 اگرچه هست ظالم قوم افغان ز چشم نادرش اندر فغان است
 به غیرش دیدنم غیرت فزاید عجب تر این که او هم در گمان است
 به جز یادش به يك دم نیست نسیان نمی دانم خیال او چه سان است

﴿۷۸﴾

گر احمد یار پُرسد حال ما را

سر هر موی من همچون زبان است

۴۹

تعالی الله چه حسن بی کران است	که در جان جهان زو صد فغان است
زبان دانا کجا دانند و صفش	که بیرون از حد شرح و بیان است
نمی دانم مکان او که گویم	و گر دارد میان نیم جان است
به خود نتوان درین ره پانهادن	که دور از فکرت و هم و گمان است
نه تنها صوفیان در ذکر مستند	که برگ هر درخت هم هم زبان است
ندارد بی کسی غم در دو عالم	که وقت صبحدم شاغل قران است

اگر یک دم به احمد یار باشد

مراد نیم جانی نتوان است

۵۰

جلوه او عهد بهار من است	عمده و سینه فگار من است
قول و قراری که نموده به من	باعث تسکین و قرار من است
جور و حقاناز و ستم کار او است	مهر و وفا، عهد شمع من است
حسن بیان می کشد عشاق را	در همه حد و حدت بحر من است
دار قدم محکم و منصور باش	دشمن تو بر سر در من است
تیغ اجل سر برد او را شتاب	هر که به گزار تو خار من است

۵۱۹۴

جلوه کنان کیست دگر در جهان
نیک نگر احمد یار من است

۵۱

درد عشقت دواى جان من است	آه سرد از غمت نشان من است
ابر ساری و چشمه جاری	شاهد چشم در فشان من است
خوش بیا در حریم خاطر من	قدمت رونق مکان من است
نور چشمی بیا به چشم نشین	منزلت کاخ دیدگان من است
در صبح و رواح و لیل و نهار	نام پاک تو بر زبان من است
همچو بلبل به شوق گلزارت	ناله پُر سوز از فغان من است
مومیانان گاهدار چنان	آنچه عهد تو در میان من است
نیست با من رفیق جز غم تو	پُر وفا همچو دوستان من است

گفتمش چیست حال احمد یار

گفت گر عاشق است آن من است

۵۲

این است که جانها به درش آخته این است	این است که دلها همه بگداخته این است
این است که صد یوسف مصری بخیریدش	سیم و زر و لعل و تن و سر باخته این است
این است که هنگام تلافی ز کرشمه	بس خسته دلان را به نظر ساخته این است
این است که شمشیر جفایی چو بر آرد	صف ها به یکی حمله بینداخته این است

﴿۸۰﴾

این است که در خوبی خود از همه خوبان
 علمش سوی افلاک بر افراخته این است
 این است که خلقی به گرفتاری زلفش
 دین و خرد و صبر پیرداخته این است
 این است که در چشم همه اهل بصیرت
 ماهی زره دور که بشناخته این است
 این است که در دشت محبت چو رسیدم
 چون شیر زیان حمله کنان تاخته این است
 این احمدیار است که از خلعت عشقش
 سرهای بنی آدم بنواخته این است

۵۳

زان دم که به لب ساغر و جام آمده است
 در مذهب ما توبه حرام آمده است
 ما گوش سوی پند و نصیحت نکنیم
 از ناله نی وعظ تمام آمده است
 از باغ فسراغ است دماغ ما را
 تا بویی ز گنرو به مشام آمده است
 من طی بکنم وادی ایمن که ز طائع
 این توسن خود رو به زمام آمده است
 برود سوی میخانه پی احمدیار
 هر کرا بخت نیکو چرخ غلام آمده است

۵۴

ای ساکن مهار مهارم به دست تست
 وی مومئیای جسم نر به دست تست
 این اشتر ضعیف من از بار عاجز است
 بر مسال به میری ده مهارم به دست تست
 باد خزان غفلت برک دلم بریخت
 گشای غنچه ام که بهارم به دست تست
 از خوان کرم بخش یکی لقمه وصال
 فرمانهار ما که نهارم به دست تست

آینه ام سیاه شد از دود معصیت صیقل گری و دفع غبارم به دست تُست
عیسی دما به این دل مرده حیات بخش داروی درد جان فگارم به دست تُست
تاریکی حجاب شده مانع از وصال
بنما به من که احمد یارم به دست تُست

۵۵

ماه رویا مهر تو در جان نشست خوب شد در جان من جانان نشست
کشور دل بُد به دست مفسدان خوش به تختِ خویشتن سلطان نشست
رفت ایام خزان، آمد بهار گل میان گلستان خندان نشست
صوفیان رقصان به اُمید قدح ساقیم در مجلسِ رندان نشست
یاد دارم شادی آن روز را یار من در حلقه یاران نشست
عقل و دانش کرده غوغا در جهان عشقت آمد شور این و آن نشست

چون تجلا کرد احمد یار من
روز شد تاریکی دوران نشست

۵۶

باز دل را سوی دلدار آرزوست دست ما را گردن یار آرزوست
آن بت هندی (۱) ربوده دین من همجو صنعمانم به زَنار آرزوست
از برای بوسه شیرین لبان کنند کوه گرانبار آرزوست

۱- در متن "جلوه خوبان" آمده، با توجه به حاشیه تصحیح شده است.

تا شود اندر کنار آن سیم تن دیدن پیچ سیه مار آرزوست
از پی يك جرعه مستی فزا رفتن میخانه خمار آرزوست
تا انا الحق خوان روم در کوی یار مثل منصورم سوی دار آرزوست
تا به دستم آید آن یوسف عزیز چون زلیخا سوی بازار آرزوست
گشته ام مجنون به دیدار بتان دیدن لیلی به بسیار آرزوست

مقصدم دیدار احمد یار هست

در همه کار همان یار آرزوست

۵۷

ای ماه عقل سوز ز نورت زبانه چیست ای ترک شوخ این همه ناز و فسانه چیست
گفتی که خواهم آمد و کشتی به انتظار ای آرزوی دلشدگان این نهانه چیست
تا چند بر کنار روی از کنار من جای تو در دل این روش و حشیانه چیست
باری بیا به فرق شهیدان تیغ ناز آخر ز کشتگان خودت این کرانه چیست
ما را خیال روی تو از خواب برده است با ما تر ز راه جفا این فسانه چیست
ما حرف دوستی تو در دل گرفته ایم مستی لرگس تو از خواب شبانه چیست
قول و قرار وصل که کردی وفا نشد ظهر چه آشتی و رنجهور نهانه چیست
اول به داغ عشق دلم را نواختی در آخر این غنچه به سینه نهانه چیست
از بس که گشته ایم امیر به دام زلف بر روی خود نهاده این جان دانه چیست
عمری است در هوای طلب سیر می کنم مربع دلم ندیده ره آشپزخانه چیست
چون گردش فلک نه پی آرزوی ما است فل کتاب شیخ و کلام مغانه چیست

هر دم ز خوان فیض خدا بهره می رسد ای بوالفضول شکوه ز جور زمانه چیست
تیر اجل نشاندت آخر به خاک پست طولانی و بلندی قصر شهانه چیست
ترکش بریخت عمر تو وقت چو تیر رفت ای خیره روی سرکشیت چون نشانه چیست
مردان راه همت رستند از جفا در قید حرص ماندن این آستانه چیست
خود می کشد مهار دلم ساربان شوق آری سمندهمت را تازیانه چیست
ای دل حصول عمر عزیزت چو یک دم است سامان راه خوب ز حب یگانه چیست
چون خواب احتلام شد از دست روزگار بر این قدر طویل امل جاودانه چیست

در کار تو چو احمد یار است دم مزین

غرض دلت ز گفتن بیت و ترانه چیست

۵۸

خسروا تخت جهان جای تن آسانی نیست بادشاه را به جز از عدل جهانبانی نیست
هوس سلطنت و هم طلب آب حیات به سکندر به جز از خصلت حیوانی نیست
پادشاه است فقیری که خدا یاد بود هر کرا بیم زوال است به سلطانی نیست
گر ز دست ستمت رنج دل (۱) کافر شد دان که در مذهب عشاق مسلمانی نیست
گر ترا روی چو رومی و دلت زنگی شد با یقین فعل تو جز حرکت شیطانی نیست
نیست مقبول جناب در جانان ای جان هر که در عید عمر پیش تو قربانی نیست
رمز لیلی ز کتاب دل مجنون مخوان کاین چنین مسئله در ملت نعمانی نیست

۱- در متن "یکی" آمده، با توجه به حاشیه تصحیح شده است.

داروی مرض محبت ز فلاطون غلط است کاندرین علم و عمل حکمت لقمانی نیست
مرغ باغ ملکوت تم به هوای طلبت دانه و دام من از غیر خدا دانی نیست
گر بقامی طلبی باش فنای رخ دوست ورنه آن کیست که در دیر فنا فانی نیست
اصل دانا است که دیوانه رخ جانان شد کار جز عشق بتان غیر ز نادانی نیست
هر که ز نار سر زلف به گردن نکشید بی گمان در ره دین مومن ایمانی نیست
تو ز دجال حوادث سوی مهدی بشتاب خوف در میکده و مذهب رندانی نیست
گر نمائی تو چو مانی ز خیال هر نقش عاقبت کار تو جز بار پشیمانی نیست

نیست در خلق جهان مثل تو ای احمد یار

یوسف اول و آخر به تو کس ثانی نیست

۵۹

رفت جان دنبال جانان رفت رفت مهر من از مهر بان رفت رفت
آمد و رفته شتاب از پیش ما چون بخیل ز مهمانان رفت رفت
یک نظر کردیم زان بی خود شدیم عقل و صبر از خورده دانا رفت رفت
جهد کردم تا کنم او را شکار آهوی شویخ ز جو انسان رفت رفت
خوش کسی گز شوق رخسار بتان با دو چشم چون فشرد رفت رفت
شرط یاری نیست ماندن از طلب گریته ز بخت رفت رفت

رفت احمد یار و بنده در پیش

در فراقش غزل خوان رفت رفت

۶۰

دوش مرکب بار من از دوش خود افگند رفت
 همجو او عاشق ندانم کو بود در عشق طاق
 جستجویش کو به کو و گفتگویش مو به مو
 از هر که می پرسم خبر از وی نمی یابم اثر
 هر کس همی گوید به من بی دل کجا گیرد وطن
 ای دل اگر عاشق شوی چون او میان را کن قوی
 روی جانان دید ناگه جان او از بند رفت
 کو پی معشوق خود نعره زنان خورسند رفت
 پرسش او سو به سو با خلق چون و چند رفت
 دیدم به هر جا در به در دانم که او از بند رفت
 داده به جانان جان و تن دل داده با دل بند رفت
 کن سوی جانان رهروی گرچه بسی بستد رفت

بگذار این همه کار را دریاب احمد یار را

زان یابی این اسرار را تا سالکان دانند رفت

۶۱

ندارد عاشق بی دل سلامت
 نگارا منع فرما با رقیبان
 بود در عشق او را صد ملامت
 وطن در کوی او سازم و لیکن
 که تا منعم نسازند از سلامت
 رقیب خیره سر نهد اقامت
 تجلای رخ محبوب هر دم
 دل عشاق را آرد قیامت
 چه شمشاد و چه سرو اندر گلستان
 مثل نشوند با خوبان به قامت
 اگر ترسی مرو در کوی دلدار
 و گرنه سود نکند پس ندامت

به شهر عشق احمد یار ما را

خدایا از کرم ده استقامت

۶۲

پنجه زد عشقم مثال شیر غرّان الغیاث ناز چشمش خون خورد چون تیغ بُرّان الغیاث
عقل بی چاره چه پرد در هوا همچون تذرو حمله می آرد برو شهباز پرّان الغیاث
رو به لاغر چه زور آرد به میدان پلنگ ماده را طاقت نماند پیش نرّان الغیاث
کشور صبر و خرد از بیم جان گیرد فرار گر جنون غالب شود چون فوج درّان الغیاث

یوسف احمد یار را هر جا نگه دارد خدا

شد برادر با برادر گرگ درّان الغیاث

۶۳

حسن رویت کرد حیران الغیاث موی زلفت دل پریشان الغیاث
خنجر غمزه نموده کربلا سرخ رو از خون شهیدان الغیاث
حلقه ابرو به قتل بی دلان می زنند این تیر مرگ‌گاز الغیاث
آه آتش می زند در هجر یار زینهار از برق سوزان الغیاث
حسن هندو دین و دل غارت کند دیده ام ز نثار صدعان الغیاث
عشق غالب شد پشیمانی خطا است گر شوم صد ره پشیمان الغیاث
خم شکست از دست ساقی ناگهان موج زن شد می چه خطا است الغیاث

موی احمد یار دارم غم خدایس

گویم از خار مغان الغیاث

۶۴

عاشقان را بود خدا وارث گرز حاسد شود جفا حادث
 کار عاشق کجا رسد انجام گرنباشند دلربا ثالث
 هر که از تیغ ناز بگریزد گردد او در کتاب ما حائث
 تخم عشق از دلم نمی رستی گرنکردی به او وفا حارث

شوخی من رنجه شد به احمد یار

چه سبب رنج کو کجا باعث

۶۵

از آن وقتی که گشتی صاحب تاج خراج از ملک خوبان کردی اخراج
 سلیمان و سکندر، قیصر و کی همی آرند بر سر بر درت باج
 اگر بر چرخ پرد شاهیازی شود اندر هوایت مثل دراج
 به یک دم می کند فتح اقالیم به هر جا کاوفتد از غمزه افواج
 سپاه ناز و عشوه هر کجا تاخت متاع صبر و هوش آید به تاراج
 چو چشمان تو تیر انداز گشتند دل عشاق پیشش گشت آماج
 اگر دانا به دانش مرغ دریاست شود غرق از تلاطم های امواج
 شب وصلت به هر بی دل که روزی است دلش روشن شود چون لیل معراج
 شود شرمنده ماه آسمانی اگر بیند رخ فرخنده چون عاج
 ره عشقت چنان مشکل در آمد که افتد کس به صحرا در شب داج

به جانم عشق احمد یار آن کرد

که با پنبه نماید ضرب حلاج

۶۶

جا گرفته بر سرش نوبندش دستار کج
و عده يك بوسه را کج کرده ای با مخلصان
همچو کزدم کج نماید موی جعد تاب دار
حلقه های ابروانت کج کشیده اوستاد
کج نشسته بر سر بالین و تیغ کج به دست
گر قلم در دست گیرد کج نویسد خط را
نوڪ کج، با پیچ کج، هم طره طرار کج
زان شکر لب خوش نیاید این چنین کردار کج
بر سر تار دو گیسو بینمت چون مار کج
ناوك مژگان نماید هر طرف رفتار کج
در سواری هم شود بر ابلق رهوار کج
ور شود در بحث مکتب می کند گفتار کج

با غریبان کج روی و با رقیبان راستی

کس ندیده در جهان مثل تو احمد یار کج

۶۷

خوش دیده ایم از همه جا نوبهار اوج
شهادت گان شکفته گل باغ مصطفی
اولاد مرتضی و امامان مجتبی
این خورد مگه ای است بزرگ از بسی مکان
سیمین بران و سرو قدان در دیار اوج
داغ دل عدو شده این لاله راز اوج
آهو مثال شاد دریس مدح اوج
آیند از فستق در دست بر مزار اوج

هر کس به یار خویش کند خوش دلی مدام

قربان بود به صدق دل احمد به یار اوج

۶۸

جز از عشقت نمی دارم اثر هیچ به جز رویت نمی آرم نظر هیچ
 به وزن قیمت رخسار خوبان به بازارش شمارم سیم و زر هیچ
 ازان وقتی که گشتم مبتلایت به غیر از تو نپندارم دگر هیچ
 دلم چون شد اسیر پیچ زلفت نمی باشد به شب تارم گذر هیچ
 چو درد عشق مرگ عام دارد نمی آید به آزارم جگر هیچ
 به جادو برد دل را دلفریبی نیامد سوی بازارم پسر هیچ
 برآمد خار عشق از پای تا سر نسازد هرگز آن خارم به در هیچ
 به پای فرخش از بهر ایشار جز آب چشم کی بارم گهر هیچ

همان یاران که احمد یار دیدند

نمی گویند زان یارم خبر هیچ

۶۹

روح ما را نیست روحی جز به راح نوش می سازم صبحی هر صباح
 محتسب را چیست اندر میبکده هست می در مذهب رندان مباح
 گوش کن آواز مطرب نوش می هان رها کن زهد و تقوی را صلاح
 نازنین در بر کش و می کش به کام تا مؤذن بر نمی خواند فلاح
 گر در آغوشت نیاید مطربه کی دهندت حور عین را در نکاح
 غم چو طوفان گر بیاید غم مدار با تو چون نوح است در دریا ملاح

﴿۹۰﴾

می نخوردی گر به احمد یار فجر

رو قضا کن چون نمازش در رواح

۷۰

غافلا برخیز و خوش گو ذکر سبحانی به صبح
چند زین لذات دنیا عیش بخشی نفس را
ای سیه دل خفتنت سودی ندارد هان بخیز
گوش کن بانگ خروسان کت همی گویند باز
بلبلان و طوطیان و قمریان و غوک و زاغ
سالت از شوق خدا بیدار گردد نیم شب
تا بیابی بر رخ خود نور یزدانی به صبح
به که از عمر گذشته اشک افشانی به صبح
می رسد از فیض حق لمعات نورانی به صبح
خیز کز یاد خدا محروم می مانی به صبح
هر یکی با شوق خواند اسم ربانی به صبح
خواب بر خود خوش بداند مرد نفسانی به صبح

در دلت گر عشق احمد یار باشد کن شتاب

هادیت پیر است کن دفع گران جانی به صبح

۷۱

حال عاشق از قدح یابد فرح
عاشقا در حجر نومیدی مکن
بر رقیبان فتح یابم از خدا
صبح گردد ناگه این شام فراق
عاشق صادق بیابد وصل یار
موزه همت به پای پوشیده ام
زان روم در میگذره بهسر قدح
خوان حدیث الصبر مفتاح الفرج
تا بسخواهم سمع الله منی
یار خود در سرمه نماید بر جرح
در فتاوی خوانده ام فتوی اصح
و ز یقین بر پای دل کرده مسح

يك كرشمه ز ابروانش بس مرا دیده ام بر گرد مه قوس قزح
یا بیاید از کرم بر بی کسان یا بخواند پیش خود گویم صرح
نو کرم سرکار احمد یار را
روز خود می خواهم افزون از شرح

۷۲

مرا هست آن چنان دلبر به جان شوخ که نبود کس چو او اندر جهان شوخ
شب و روزم به خاطر استوار است خیال خوبی آن دلستان شوخ
همیشه با رقیبان مهربان است به من بی مهر چون مهر است آن شوخ
به تیر غمزه دوزد جان عشاق چو زه سازد کمان از ابروان شوخ
چو سرمه می کشد در چشم پر خشم نماید قتل عام از دیدگان شوخ
گاهی چون گل به خنده لب گشاید گهی چون غنچه گردد آن جوان شوخ
به احمد یار نشود هیچ گاهی
چه سازم حیلۀ آن بد گمان شوخ

۷۳

فتاده ایم به کار تو هر چه بادا باد اسیر دام شکار تو هر چه بادا باد
منم چو بلبل دل خسته برگلت مفتون به بوی باغ بهار تو هر چه بادا باد
اگر چه حال دل خستگان نمی پرسی منم غریب دیار تو هر چه بادا باد
چو لاله داغ به دل دارم از جفای رقیب به شوق لاله عذار تو هر چه بادا باد

﴿۹۲﴾

سنان تو که نیاید به صید لاغر ما شدیم سینه فگار تو هرچه بادا باد
نشسته بر سر راحت منم زلیخاوش به چشم کرد سوار تو هرچه بادا باد
اگر نمی شوی ای یار من تو با کس یار
شد است احمد یار تو هرچه بادا باد

۷۴

ساغر چو بر لب است چه هر چه بادا باد ساقی چو یار قافله ای هر چه بادا باد
اینجاست کعبه قبله نماشد چو در برت بنشین که زاد راحنه ای هر چه بادا باد
بر سر دوییدن است ره عشق طایبا مردانه باش آینه ای هر چه بادا باد
این تو سن حرون که علف خورد بی لجام بندش به پاینه همه ای هر چه بادا باد
بنشین به زین اسب یقین تا به جارسای مگذار راه و توله ای هر چه بادا باد
آدم ز گنجه آمده حیران به بی کسی رنده می بخور غده ای هر چه بادا باد
گوهر به دست آر صدف شو به بحر عشق بگذار حرص خردنه ای هر چه بادا باد
ای دل خمش چو احمد یار است در برت
مستانه باش غمغه ای هر چه بادا باد (۱)

۷۵

بی وصال یار جانی گو جوانی هم مباد دل ز عشق بر باد میود ز باد کسی هم مباد
آب حیوان خوردن و مانند حیوان زیستن بی محبت نه که عمر جاودانی هم مباد

۱- عکس دستنویس بین غزل به عنوان ضمیمه ۱ در پاپیوس دیوان ضمیمه شده است.

حب جانان گر نباشد در میان جان و دل حیف بر لاف زبانی گو زبانی هم مباد
نقش روی خوب رویان گر نشیند در دلت بس بود باید که میل نقش مانی هم مباد
باید احمد یار اندر محفل یاران مدام
ورنه در نوروز جشن شادمانی هم مباد

۷۶

ای آن که دلت را ز غم یاد نگرده و زیاده رخت دل ز کسم شاد نگرده
صد بندی سلطان رهد از بند و لیکن از بندی زلف تو که آزاد نگرده
گفته ام باد صبا را که بگو حال من او را شاید از خوف به گرد در تو باد نگرده
داد خواه آمده از ظلم رقیب تو دلم وای مظلوم که از عدل تو با داد نگرده
شه غزنو که به سامان خزائن پُر بود داده بر باد نگاه تو که آباد نگرده
چوب تر تا که بسوزند به فریاد بود پخته آتش روی تو به فریاد نگرده
گر نمایی لب شیرین ز کرم اهل جهان را کیست کز شوق دو بوسه که چو فرهاد نگرده
شهبازا چو عنان را به سنان افکندی آن کدام است که او کشته بی داد نگرده

چشم مخمور چو دید است دو چشم احمد یار

شده ابدال دریغاً که چو اوتاد نگرده

۷۷

خورشید رخت کتاب دارد در دیدن آن کتاب دارد
خطی که به لوح عارض آمد از عشق یکی کتاب دارد

﴿۹۴﴾

ای دل ز لبش دو بوسه بر خواه
هرگز نشود به او برابر
دعوی ستاره می نرزد
از درد بود همیشه تاثیر
گر عاشق است درد مند و حیران
پروانه اگر به شمع جان داد
گر چشم چکور سوی ماه است
از قمری زار سر و آزاد
چون دید که بیل است نالان
بگریده سفر اگر زلیخا
مجنون ز جنون به کوه نجد است
فرهاد که پیشه کرده تیشه
گر عاشق صادق است و امق
شد هیر اسیر زلف ماهی
سسی پی موت موت برده
بر چشمه پرو کتاب دارد
آن شعله کسه آفتاب دارد
با حسن که ماهتاب دارد
هر دل به دلی حساب دارد
معشوق خود اضطراب دارد
او نیز بس اسباب دارد
آن هم ز فراق حساب دارد
در قید گل آن عذاب دارد
گل نیز به پا رکاب دارد
یوسف ز وطن حساب دارد
نیللی دل خود کباب دارد
شیرین لب کباب دارد
عذار ز غمش به خواب دارد
هم ماهی دل حساب دارد
پس چون نه از و حساب دارد

جز احمادیار نیست عشقم

بهر چه به من عذاب دارد

برای استماع مژده وصل گه و بی گه به راحت گوش دارد
 به هر ساعت که دیک آتش هجر بجوشد صبر کی سرپوش دارد
 نمی خیزد زمستی تا قیامت کسی کز خم وحدت نوش دارد
 کجا باشد به عالم مثل آن کس
 که احمدیار در آغوش دارد

۷۹

دلم قربان آن یاری که ابرو چون کمان دارد نشان خود نمی گوید اگر چه صد نشان دارد
 زند تیر مژه هر دم دل عشاق بی کس را نجنبد پیش زخمش کس چو او زه در کمان دارد
 گه آن پسته دهانی غنچه سان خاموش می ماند گهی بر طور با موسی کلامی بی زبان دارد
 گهی گه طور را از نور سوزد بر زمین اینجا گه آنجا هوست خود راه به سوی لامکان دارد
 گهی شمع از فراق او همه شب خون همی گرید گهی پروانه بر شمع رخس قربان جان دارد
 کند گاهی به چاهی از سر غیرت چو یوسف را گهی عشقش زلیخا را جدا از خانمان دارد
 نگاه لطف او گاهی بخنداند گل از غنچه گهی از باد قهرش بوستان رخ در خزان دارد
 گهی فرهاد را می داد میعاد لب شیرین گهی شیرین به راهش جان شیرین را زیان دارد
 گهی در باغ جنت کرد شادان مهتر آدم را گهی از دانه گندم خروجش از جنان دارد
 گهی قربان خود سازد چو اسماعیل فرمانش گهی آتش خلیل الله را چون گلستان دارد
 گهی از آب طوفان نوح را در روح راحت داد گهی از باد قوم لوط را بار گران دارد
 گهی یونس به دریا می شود مونس به هر یونس گهی یونس به یونس در شکم همچون امان دارد

گه از دست عدوان زکریا را آره برسر کرد
گهی یاری به غاری عنکبوتش درنهان دارد
سك دوزخ نماید بلعم با عور زاهد را
گهی لطفش سگی را هم به جنت شادمان دارد
گهی فرعون را نصرت دهد در جنگ بر موسی
گهی جان و تنش غرقاب بحر بی کران دارد
ملائك را گهی شاگرد شیطان می کند حکمش
زبان خلق را گاهی به لعنش جاودان دارد
گهی از آب حیوان تشنه لب آرد سکندر را
گهی الیاس را با خضر از وی خوش روان دارد
گهی از قول عیسی زنده گرداند هزاران را
گه از فرمان منك الموت جانها رهروان دارد
اگر نمرود خود را خود خدا گفتاندی از عالم
زدست پشه عاجز سرش را پرفغان دارد
گهی قارون را با گنج ره زیر زمین سازد
مسیحا را گهی راهی به سوی آسمان دارد
تن ایوب صابر را نماید قوت کرمان
گهی لطف خدا او را همه نعمت به حوال دارد
بیخشد عشرت جاوید با خورشید حسن او
به ماهی بعد ماهی گاه گاهی جنود زان دارد

کند با دوست دشمن هر چه احمد یار می خواهد

به صبر و شکر سازی دل که سودت این و آن دارد

۸۰

آمد آن شوخ و جهان را زد و برد
بر دلش تیر کمان را زد و برد
می پریدی به هوا در آجی
شاهیار آمد و آن را زد و برد
صره نقد خرد در بازار
شهنشوری کسب و سود را زد و برد
دل خوبان که به فخر آمده بود
کریت دست بستان را زد و برد
شاه عشق آمده با فوج جنون
کشور نام و تشان را زد و برد

مار زلف سیهت از شوخی نیش بر جان عاشقان زد و برد
وای بر محتسب ای احمد یار
خم شکست و می کشان رازد و برد

۸۱

تاب روی تو ز خورشید و قمر می گذرد یوسف چه ز نخت آب ز سر می گذرد
نیست ره در حرم تنگ گران باران را عیسی از بار خود و صحبت خر می گذرد
هر کرا ساغر و حدت شده روزی ز ازل گرچه لقمانست هم از جمله هنر می گذرد
مقصد اهل دلان است از و تیغ جفا ز کریا بین که خوش از اره سر می گذرد
نرسیده است سکندر به لب آب حیات دست خالی به همه در و گهر می گذرد
بی نصیبان ازل را نشود سود ز رهبر خضر و الیاس ز راهش سوی بر می گذرد
پرتو ساعد سیمین که فتد در نظری کیمیا گر همه از خواهش زر می گذرد
راه دور است برو تا که به منزل برسی خواب کم کن که شب و روز عمر می گذرد

هر که دیده ز سعادت رخ احمد یارم

مانده مدهوش که از هوش و خبر می گذرد

۸۲

بی تو عمر محال می گذرد ساعتی مثل سال می گذرد
می کنی وعده و نمی آیی انتظارم کمال می گذرد
شاد گردد دلم به دیدارت چون به خواب آن جمال می گذرد

در غمت میرم و نمی پرسی کای فلان این چه حال می گذرد
 آرزوی دلم میسر کن کاین جهان چون خیال می گذرد
 یوسف را جهان زلیخاوار از سر جان و مال می گذرد
 هر که شد بنده ات چو احمد یار
 رغبتش بروصال می گذرد

۸۳

با تو هر روز مرا سوز نهان می گذرد هر شبم جدو ماه تو عیان می گذرد
 نه منم شیفته حسن تو در جمعه جهان شور عشقت به دل پیر و جوان می گذرد
 بی توام نیست درین کون و مکان یار کسی من ندانم که خیال تو چه سان می گذرد
 آخر ای ماه مشو غره بترس از احم شعنه برق من از چرخ روان می گذرد
 گر بشنوی ز کرم حال من خسته تمام قصه درد من از شرح و بیان می گذرد
 گرچه در کشور خوبی شده ای شاه زمان به گداهم نظر لطف شهنال می گذرد
 هر کرا آتش عشق (۱) تو به جان پیوسته هر دم از یاد رخت شعره زان می گذرد
 نکند آتش سوزنده به جان خس و خار آنچه از هجر تو یا خسته دلان می گذرد

سوی مایک نظر لطف کن ی حسد یار

که دو چشمم به لقایت نگران می گذرد

۱- در متن "دره شوق" آمده است توجه به حاشیه تصحیح شده است.

۸۴

ای دل، جفای یار به من آنچه خواست، کرد
 وین چرخ بی وقار به من آنچه خواست، کرد
 پنداشتم که برفلك این ابر رحمت است
 باز این سیاه کار به من آنچه خواست، کرد
 بلبل صفت شدم به سوی گل که چینمش
 آزار نوک خار به من آنچه خواست، کرد
 در کوی دوست پیش من آمد رقیب شوخ
 بر کام روزگار به من آنچه خواست، کرد
 بر سیم تن رسیدم و زد نیش زلف او
 آن مار زهر دار به من آنچه خواست، کرد
 چشمان او به خشم بزد زخم بر دلم
 از آب ذوالفقار به من آنچه خواست، کرد

احمد زیار باز نماند به هیچ نوع

اغیار گر هزار به من آنچه خواست، کرد

۸۵

روز عید است عید باید کرد
 حسن خود را مزید باید کرد
 دوستان را به عید عیدی ده
 دشمنان را بعید باید کرد
 وعده بوسه را کرم فرما
 به رقیبان وعید باید کرد
 خلق مشتاق تست مه رویا
 جلوه نو پدید باید کرد
 به تماشای عید قربانی
 عاشقان را شهید باید کرد
 دهن از خنده برگشا کارم
 مشکلم را کلید باید کرد

منتظر مانده است احمد یار

بروی از لطف دید باید کرد

۸۶

عشق دلبر در دل ما کار کرد يك سر از صبر و خرد بیزار کرد
می نتابد جلوه خورشید و ماه آنچه تاب پرتو رخسار کرد
داشت مخفی حسن خود از چشم ما خود به خود آن گنج را اظهار کرد
زخم نکند تیر فولادی چنین آنچه نوك ناك دلداری کرد
من نه تنها آمدم در دام زلف قید مرغ زیرك بسیار کرد
موی گیسو کرد باشانه دراز پارمارا در گیسو زُئار کرد

جور نکند سنگ بر شیشه چنان

آنچه با من عشق احمدیار کرد

۸۷

عشقت به سرم نه آن چنان کرد کر جور و حفا یی توان کرد
با این همه عقل و هوش ما را از لار و کرشمه ناتوان کرد
شد عمر به آرزوی رویش هر وعده که کرد عکس آن کرد
با ما همه جنگ و تند خویی غیر به صبح دامتن کرد
از مدت بس مثال عنقا در محفل غیر شبان کرد
شوخی دو چشم او به جانم تیر مژه به سحر کرد
می گفت هر آنچه در حق من آخر به مراد خود رسان کرد
از حیرت حسن خوب رویان خورشید به آسمان مکن کرد

﴿ ۱۰۱ ﴾

مه نیز به جلوۀ رخ او	شرمنده به ابرتن روان کرد
لعل از لب لعل لاله من	در سنگ سیاه سر نهان کرد
از لذت بوسه لبانش	هر برگ درخت رشك پان کرد
کم دید شفای درد مندان	عیسی ره خود به آسمان کرد
موسی که بگفت رب ارنی	از يك نظر آه ناگهان کرد
سودای وصال یار عاشق	سود است خرید گر به جان کرد
من قیمت روی او دو عالم	گر گفتم مالکش گران کرد
از گردش چرخ چون زلیخا	گر پیر شدم دگر جوان کرد

چون احمدیار گشت یارم

می باید ترك هر پیان کرد

۸۸

شاهم چو به زین نشست گیرد	بس کشور دل به دست گیرد
هر جا که دويد فوج حسنش	بلاع بلند پست گیرد
جایی که زند سنان غمزه	صد جوشن جان شکست گیرد
زه کرده کمان ابروان را	جانهاز مژه به شست گیرد
برگنبد نه فلک نهد پای	با صدق چو دست مست گیرد
بی خود شود از غم دو عالم	رنیدی که می الست گیرد
حق جو که به حق رسد شود حق	چون دامن حق پرست گیرد

﴿۱۰۲﴾

يك گوید و يك شود به آن يك ترك از سی و چهل و شصت گیرد

گر احمد یار یار گردد

این نیست تو زود هست گیرد

۸۹

مشك چین از چین به زلفت می رسد چین به چین بویش به انفت می رسد

دل پریشان می کند عشاق را باد چون در چین زلفت می رسد

بارقیان گل بجینی و مرا چین ابرویت به کسفت می رسد

دامن خود بر مجین از خوشه چین ریزه ام از خون لطف می رسد

چون قبا چین در دل احمد یار است

عیب چینم چون به خلقت می رسد

۹۰

بی یار و قار کس نباشد بی کار تو یار کس نباشد

بی سیم تنست کجاست گنجی جز زلف تو مار کس نباشد

گر خواهش بوی گل ندارد آرزو حشر کس نباشد

جز ساقی فیض بخش رندان از حشر حشر کس نباشد

خوش آن که به محسن عزیزان در خاطر کس نباشد

جز ناصر کشور انالحق مستحق که در کس نباشد

در محشر جان گذار عالم

بی حمد یار کس نباشد

﴿۱۰۳﴾

۹۱

جان خسته آن ناز و ادا شد، چه به جاشد
دل بسته گیسوی دو تا شد، چه به جاشد
خوننابه چشمم که فرو ریخت به پایش
گل برگ کفش رنگ حنا شد، چه به جاشد
از خانه بجستم جو زلیخا پی یوسف
صد پیراهن شرم قبا شد، چه به جاشد
زد تیرنگه شد به جگر زخم جو ناسور
زان یار وفادار جفا شد، چه به جاشد
گر بوسه لعلش طلبم بخت مرا بین
از غصه به دشنام عطا شد، چه به جاشد
ناخدا رفت ازین کشتی و قلزم حیران
تا خدا در دل ما خانه خدا شد، چه به جاشد

آن احمد یار از نظری برد دلم را

این بار گران بود ادا شد، چه به جاشد (۱)

۹۲

نخستین حسن و عشق اندر نوا شد
که غوغا شد جهان زو خوش نوا شد
رموز سرّ یاران ظاهر آمد
ز آدم ابتدا شد پس حوا شد
صفی الله صفا شد در محبت
ملامت را عصی شد هم غوا شد
بحمد الله که زان گنج نهانی
مشیت چون صبا شد غنچه وا شد

به احمد یار بودش شوق دیدار

ز جاشد و ز علی العرش استوا شد

۱- عکسِ دستنویسِ این غزل به عنوان ضمیمه ۲ در پایان دیوان ضمیمه شده است۔

۹۳

دل از بهر پری سر در هوا شد به باشد یا علی العرش استوا شد
نه عنقا و عقاب و شاهباز است صبا شد یا هما شد یا هوا شد
زبان بگشاد چون بلبل به نغمه دلش چون با نوا شد خوش نوا شد
وطن بگذاشت و در بیگانه کشور گدا شد یا فقیر بی نوا شد
کمان ابرو بزد تیرش که افتد نمی دانم به جا شد یا هوا شد
فرود آمد به زخم تیر مرگان چو بختش رهنما شد این دوا شد

به احمد یار جان بسپرد فی الحال

چو بار از سر ادا شد تا روا شد

۹۴

مرا شوق رخ خوبان ز دل بیرون نخواهد شد بود تا جان به تن ما را از جان بیرون نخواهد شد
غلط گفتم که عشق گل رُخان تا زندگی باشد بود همراه من کاندز قبر (۱) بیرون نخواهد شد
نیامد هرگز او واپس که بر دیوار قهقهه رفت کسی کامد نه شهر عشق رو بیرون نخواهد شد
هر آن کس از ازل در چاه غیب خورد يك غوطه اگر صد ره رس سازد گهی بیرون نخواهد شد
درون مکتب لیلی هر آن کس يك سبق خواند چو مجنون در جنون ماند از بیرون نخواهد شد
دلم در حلقه زلفت گرفتار است می دانم که این دیو نه را بیرون نخواهد شد

چو احمد یار را بستم بگیرم حد پایش را

ز چشم من چنین کحل ضیا بیرون نخواهد شد

۱- تلفظ زبان پنجابی کلمه "قبر" به کار برده شده است.

۹۵

ساربان کو که سرم را به مهاری بکشد دلم از بانگ حُدی سوی نگاری بکشد
 بینم اندر نظر خویش تماشای بهشت دیده تا سرمه ای از خاک مهاری بکشد
 باغبانان ز کرم بخش امان از خارم بلبلم تا که سوی باغ بهاری بکشد
 شب تاریک که او عکس (۱) رخ یار دهد در نظر جلوه خورشید نهاری بکشد

بر سر حورو پری سرکشم از فخر مدام
 در کنارم اگر آن احمدیاری بکشد

۹۶

شوخی که به طبع معقول نشد وز سختی دل به حکم موصول نشد
 افسوس که سی سال میان عالم مقبول همی گفتم و مقبول نشد
 سر کرده بلند از تکبر این نفس بدم به وعظ مقتول نشد
 بر ملک هوا و حرص حاکم معزول کنم و لیک معزول نشد

هر چند که گشت احمد یارش
 نسخه دوستی اش منقول نشد

۹۷

صد شکر که یار آمد آمد جان در تن زار آمد آمد
 غنچه به صبا درید ناگه بلبل به بهار آمد آمد
 شد سبز مرا درخت امید این شاخ به بهار آمد آمد

!- در متن "جلوه" آمده، با توجه به حاشیه تصحیح شده است.

صد آهوی جان فدای جانان شاهم به شکار آمد آمد
رفت از بر ما رقیب بدخو
و آن احمد یار آمد آمد

۹۸

صبح در باغ گل روی تو یادم آمد وز سمن جعد سمن بوی تو یادم آمد
موی سنبل به سر شاخ پریشان دیدم پیچ و تاب سر گیسوی تو یادم آمد
بر خم طاق در باغ نظر می کردم طاق بشکسته ابروی تو یادم آمد
نرگس چشم غنوده چو به چشمم بگذشت چشم مخمور ستم خوی تو یادم آمد
سرو را بر لب جویی چو ستاده دیدم از قدش خوش قد دل جوی تو یادم آمد
نخل دیدیم که خرماش چو شهد و شکر است قول شیرین لب خوش گوی تو یادم آمد
غنچه ای بر سر شاخی (۱) به نگاهم برسید دهن تنگ به خوشبوی تو یادم آمد
از چمن باد صبا عزم به کویت می کرد عرض احوال خودم سوی تو یادم آمد
سیر گلشن نپسندید دل احمد یار
چو تماشای سر کوی تو یادم آمد

۹۹

بناز ای بلبل مسکین که گل در گلستان آمد بکش یت لغمه دلکش که به در بهستان آمد
منال ای قمری بی دل ز سوز هجر کز طالع بین در گشش شدای که از سرو چمان آمد
چو دجال حوادث تاخته بر فرق این عالم مترس ای جان که اکنون مهدی آخر زمان آمد
به پیری غم مخور گر لطف یارت دستگیری کرد به وصل دوست در پیری زلیخا هم جوان آمد

۱- در متن "گلبن" آمده، با توجه به حاشیه تصحیح شده است.

دلت گر غنچه وش تنگ است از هجران احمد یار
پی بگشودن کارت صبا هر سو وزان آمد

۱۰۰

امروز گفت قاصد که سوار خواهی آمد پی خون به مردم اینجا به شکار خواهی آمد
همه عاشقان به يك جا شده منتظر به راحت تا کی به تیغ غمزه تو طیار خواهی آمد
دوشم بگفت بلبل که رسید موسم گل رفتم به باغ کانا جا به بهار خواهی آمد
تا رفته ای ز دوشم شد صبر و عقل و هوشم لله بهر پرسشش بیمار خواهی آمد
گرچه رقیب بد خو به ستم نماند از تو
در کوی دلبر احمد پی یار خواهی آمد

۱۰۱

فلک قربان بر روی محمد مَلِّک حیران بر خوی محمد
جهان مشتاق بر دیدار پاکش زمانه قید در موی محمد
به جنت مانده حوران انتظارش همه لب تشنه بر جوی محمد
سر بد بخت محروم است زین در ذو عالم سجده ای سوی محمد
گلاب و مشک و عطر و غنچه و گل همه را بهره خوشبوی محمد
شرف دارد به شیران دو عالم کسی کوشد سگ کوی محمد

چو احمد یار می خواهم شب و روز
بخوام دیدم به روی محمد

۱۰۲

دلبر این دل ربوده، خود رفتند ماه رخ را نموده، خود رفتند
 به کنارم کشید و کرد کنار غم به شادی فرزوده، خود رفتند
 بر من از بی نیازی و حرمان در غم را گشوده، خود رفتند
 خود به خود رفت و من ز خود بی خود خود مرا آزموده، خود رفتند

ناله کردم به هجر احمد یار

چشم ما را غنوده خود، رفتند

۱۰۳

ای چشمه حیوان تو پر شد ز دُری چند لب تشنه برین چشمه ندیدم خطری چند
 نجشید به کام دل خود کام سکندر نخرید یکی جام به آن جسمه زری چند
 خون شد به فراق لب نعل تو دل ما پخته است برین آتش رویت جگری چند
 کوتاه نظر الیم خراب از می غفلت ای ساقی وحدت سوی ما کن نظری چند
 آن کیست که سودای غمت در سروی نیست تسبیح صفت بسته به زلف تو سری چند
 این بی خبرانند که گویند خبرها کان را که خیر شد نهد او خبری چند
 بس تیشه زدم از پی یث بوسه شیرین بنمای شتاب از لب گنگون گهری چند
 تا کی سوی بتخانه و میخانه بگردیم بنمای در آینه یکره و ... دُری چند

با احمد یاریم و شد اغیار به حاکم

عیسی نفسی گشته سوزم به خری چند

(۱۰۹)

۱۰۴

ساقیا خیز به میخانه بزن جامی چند که دلم رفته به خواب است شد ایامی چند
ای جوان خاطر ما کی رهد از زلف شما که فکندی پی عشاق گره دامی چند
رشکم آید که کسی روی تو بیند جز من ورنه خواهم که فرستم به تو پیغامی چند
پخته کاران جنون ره سوی شاهد بردند ورنه از راه فتاده بجه خدامی چند
عاشق خاص رسیدند در آن محفل خاص به هوای و هوس آنجا نرسند عامی چند
از کرم بنده خود را به دو بوسه بنواز یا به لب های شکر بار به دشنامی چند
یا طلب ساز مرا تا که به خدمت برسم یا به سوی من بی چاره بزن گامی چند
تاب وصل تو ندارم و نه طاقت به فراق به چه تدبیر کنم حاصل خود کامی چند

طعنه خلق و ملامت نه به احمد یار است

که به عشق تو اسیر آمده بدنامی چند

۴

۱۰۵

زده ام دست به مقصود به دامانی چند کام حاصل نشدم از لب جانانی چند
هیچ گل روی نداد است به من بوی وفا خیارها خورده ام آخر به گلستانی چند
تا رسیدم به جهان جمله خرابی دیدم گشته ممنون همه از پی احسانی چند
ماه و ایام عمر (۱) آمده، رفتند شتاب ای دریغا که بشد مجلس مهمانی چند
آن گه از گردش ایام امان یافته ایم ساقیم داده به میخانه جو پیمانی چند
فهم و وهم و دل و دین صبر و خرد هوش و قرار بسپردیم نگارا به تو امانی چند

۱- شاعر وزن پنجابی (عمر) کلمه را در نظر گرفته است۔

مجنون اندر طلب لیلی اگر رفته به دشت کرده طی محمل او نیز بیابانی چند
 آخر از وصل پنون گشته سسی هم شادان گرچه ز اول شده مضوم شتربانی چند
 دست در دامن دانا زده تا احمد یار
 بکند عفو مرا صحبت نادانی چند

۱۰۶

سحر گاهم ره میخانه دادند سرم بر پای یک مستانه دادند
 به مرزگان روفتم خاک درش را به من این خدمت مردانه دادند
 دل و دینم به یک ساغر ریودند به ترک مسجد و بت خانه دادند
 بزد مضرب ترانه عاشقانه به شمع سوزش پروانه دادند
 بتی دیدم به زلف پیچ در پیچ مگر رنجیر بردیم ناله دادند
 گسسته هر رنگ جان از حقایقش مگر گیسوی او را شانه دادند
 مبادا سر زلد یوسف به دعوی سرش از زان ره زلد ناله دادند
 دل صوفی ندیدم در صفایی مر زان مشرب زلد ناله دادند
 ندیده زاهدی وصل یگانه مر او را شمع از دو گانه دادند
 به یک جرعه مرا خاموش کردند به غلط قصه و فسانه دادند
 فک را در به در کاسه به دست است مر یک گوشه کسان ناله دادند
 دلم بگرفت از دیوار کعبه (۱) چو رمز عشق را جان حسانه دادند

به احمد یار کردم مسی
 مرا نفرت ز هر یگانه دادند

۱- در متن "حبه" آمده، توجه به حاشیه تصحیح شده است.

۱۰۷

خام کاران به هوس بر سر مطلب نرسند تاجگر پخته نباشد به شکر لب نرسند
تارسن آه نسازند و سبوا از چشمان پی آبی به لب این چه غبغب نرسند
رهبر ار پیش نگیرند درین دشت مهیب ره صد ساله به يك حمله شباشب نرسند
مطلقاً بار نیابند در آن محفل خاص تاته چوب پر آشوب مودب نرسند
تا نبوسند به لب خاك در احمد یار
هرگز اُبالب آن جام لبالب نرسند

۱۰۸

دلبر دلربای من یاد چو من نمی کند گل رخ من ز ناز کی میل سمن نمی کند
باد صبا به باغ شد خنده زده دهان گل بلبل طبع من جز او سیر چمن نمی کند
گرچه عزیز شد وطن غیر بتان عزیز نیست یوسف مصر من گهی حب وطن نمی کند
درد غمش زیاده شد رفت کجا مسیح من پرسش حال بی نوا پسته دهن نمی کند
پر شده ام چو خُم زمی خواهم جام می زوی ساقی جان فزای من رد سخن نمی کند
تیغ لبست به آب پان زد ز غضب به خون من بین که شهید زخم او عرض کفن نمی کند
احمد یار مهربان غم ز رقیب خوب نیست
خار به بلبلان گل کم ز زدن نمی کند

۱۰۹

کو جوان مردی که جان را جای دل جانی کند منزل غول سیه را تحت سلطانی کند

گر بود رستم صفت در روز بی جا صفت شکن
نیزه باز نازنینان گر زند زخمش به جان
گر چه باشد چون سلیمان پادشاه ملک و مال
سلطنت فانی است اینجا دل نبندد مرد راه
نشئه حلم و تواضع گر بود در مغز مرد
برجهداد نفس کافر قتل درانی کند
هستی خود را به تیغ غمزه اش فانی کند
بر کمان تیر قربان جان قربانی کند
با وجود زور خود مور سلیمانی کند
در لباس فقر اقبال جهان بانی کند
برجهداد نفس کافر قتل درانی کند

غیر احمد یار نبود کس خریدار صدف

بو که آن ابر کرامت قطره بارانی کند

۱۱۰

آنها که نوک چشم به ناز و ادا کنند
جانم فدا کنند به جانان اگر خوش است
این خرقه ریا که به تدویر کرده ایم
بهر خدا اگر نکنیم از همه خوش است
چله کشیده و لوله از دل بیرون نشد
از درد غم فتاده اسیری به شام حجر
وقتی به لطف و کرم نوازند خلق را
در آرزوی روی بتان عمر با احتیم
ما دوزخی آتش عشقیم در جهان
از بهر کیمیا چه روی سوی کوه و دشت
آیا بود که غمزه چشمی به ما کند
آنها که جان و دل پی جانان فدا کنند
با تیغ غمزه بو که مر او را فدا کند
ین زهد خشک را که نه بهر خدا کنند
رندان مگر به میکرده آن را دعا کنند
باشد که مه رخان به وصلش دوا کنند
روزی به قهر تیر ترکش رخت کنند
شاید از کم خدایان من مدد کنند
دوزخ مگر از سوز من آید آتش کنند
اهل صفا به یک نظر این کیمیا کنند

در کار تو چو احمد یار است غم مخور
چشمان مست بین که مگس را هما کنند

۱۱۱

خوش کشوری است دهلی و خوش آستان هند	هر جا شگفته گلشنی از گلستان هند
ترکانِ ترك ترك سرو مال می دهند	نام و نشان به باد برند این بتان هند
در مغز عالم است نسیمی ز زلف شان	گل گشته غنچه دلم از گل رُخان هند
هندوستان خوش است پی دوستان من	پرواز شاهباز من از آشیان هند
آزاده بوده ایم به باغ جهان چو سرو	دل بسته ایم بر در آزادگان هند
جان برده اند عقل و دل و دین همی برند	آشفته ایم بر رخ این سادگان هند
شکرلبان و پسته دهان و سمن بران	هرگز ندیده ایم جز این دلبران هند
آنان که دلبران به قبا بند کرده جان	بسته به نوک چهره دل زاهدان هند
مستانه می روند خرامان چوپیل مست	زنجیر بر کتف پی دیوانگان هند
از اوچ و سنده گرچه به هند است راه دور	هندوی هندیان شدم اندر بیان هند

گر عمر خود به کشور پنجاب برده ایم
آموخته ز احمد یارم زبان هند

۱۱۲

خسته ام از غمزه شوخان هند	گشته ام آشفته خوبان هند
هندوان هند جان غارت کنند	تیغ هندی بر کف ترکان هند

﴿۱۱۴﴾

حلقه در گوش من از هندی بتان
جان و دل کردم همه قربان هند
همجو زنگی بجگان از شاه روم
داغ دارم بر سر از سلطان هند
کم بود در میکده سر شار عشق
مست چشمی مثل این رندان هند
تار هر رنگ مست از متان کند
می کنم از ساقی متان هند
بی قصور از قتل این لاهور من
شد جهان آباد از دکان هند
هندوی هندم به این ناز و ادا
آن اویم آن که او شد آن هند
چون کیم الله بر طور جهان
شعله زد بر من رخ رخشان هند
زد نظام الدین اورنگ شاهی
دهمی دل را منم دربان هند

نور فخر الدین احمد یار

تاب داده از مه تابان هند

۱۱۳

تا به خم خانه از خم جام روان خواهد بود
از سر عاشقی و عشق شدن خواهد بود
هر که نوشید یکی جرعه از دست ساقی
من و جانش همه در امن و امان خواهد بود
محتسب گر بزند بر سر خم دست جفا
دست ما و سر ریش آن دگر آن خواهد بود
زاهد از عمر به مسجد گذارند به خدا
وطنم میکده و ذکر معان خواهد بود
کفنم نیز می آوده بود تا به قیام
تأمین معصیتم تا به قیام خواهد بود
گر پرسند من زیر قبر (۱) دست ما
هم حاسن به لبم و زرد زبانش خواهد بود
روز محشر که شود گرم همین چشمه مهر
جان ما سایه گزین زلف بتان خواهد بود

۱- شعر تلفظ و وزن روان پسندی و (زه قبر) رعیت کرده است

گر زبانم کند از عشق بتان انکاری آنچه دل گفته ز اعضای همان خواهد بود

زیر طوبی نروم گر نبود احمد یار

سرما خاک کف سرو چمان خواهد بود

۱۱۴

شب که از ذوق وصالش جان ما سرور بود هر رگ از شادی مثال نغمه طنبور بود
 بر در میخانه بارم داد ساقی از شراب دلخ رندی در برم خوش خلعت فغفور بود
 بزم جان از جام بی غش جلوه های تازه یافت چشمه خورشید آنجا کاسه بی نور بود
 میوه طوبای جنت را نباشد لذتی آنچه قیمت در میان دانه انگور بود
 تاب رخسار بتان هند و خال هندوی رشک غلمان ارم خجلت ده صد حور بود
 کرد جان بی تاب تاب عارض مهر و مرا موسی ام افتاده از یک شعله آن طور بود
 پرتو دیدار یار و گیسوی شب رنگ او یک طرف خورشید و دیگر سو شب دیحور بود
 دار این دارین کانرا حشمت هر گونه است پیش چشمم کمتر از دار شه منصور بود

یافتم اخبار احمد یار از ذوق سماع

زاهد مغرور صدره از رموزش دور بود

۱۱۵

یاد آن بزمی که از ساقی رخم را رنگ بود جامه کونین از شادی به جانم تنگ بود
 خواهش رندان هندی کی زمینا بس شدی موج دریای خم آنجا همجو رود گنگ بود
 از وفا نگذشتم و نگذاشتم کوی حبیب آن رقیب سک صفت را گرچه با ما جنگ بود

﴿۱۱۶﴾

از تب دوری صدای شوق زد موج جنون گرچه ما را چون فلاطون دانش و فرهنگ بود
وصف حسن شاهلان کی طاقت همچون من است اسب هوش صد ارسطو در ره اولنگ بود
قول ناصح را چه گونه بشنوم چون از ازل گوش جان خوش بر حدیث نغمه های چنگ بود
وصل احمد یار ما جز ترك نام و ننگ نیست
باعث محرومی ما پاس نام ننگ بود

۱۱۶

نفس هوا پرست من سوی خدا نمی شود مرغ قفس گرفته را سیر هوا نمی شود
خاک نشین شدم مگر صوفی بی ریا شوم بین که ز بوریای من بوی ریا نمی شود
گر به گرسنه چشم من شیر شکار یار شد کاسه چشم حارصان پر ز گدائی نمی شود
رند شراب خوره ام مست به میکده بماند وه که لسمار صبح او نیز ادا نمی شود
طبیه حکمت حکیم سوخت ز آه گرم من وای مریض عشق را هیچ دوا نمی شود
عهد بهار در رسید غنچه درید و گل شکفت باد صبا ز کار من گره گشائی نمی شود
خانه دل برای یار روفت به مژده ولی عجب گریه من مدد نکرد سینه صفا نمی شود
طایر قدسیم نگر شد سوی دانه بند ماند آهوی چین ز چین زلف سوی خطا نمی شود
گوهر اشک چشم من حلقه به گوش یار شد حلقه به گوش شده چرخ عرق بر لب نمی شود
خیم ز باد شده تهنی جام زدست مست رفت مضرب خورشید ز لب بر لب نمی شود
بر سر منزل سیم شاد رسیده قافیه مرکب عیسی هم هنوز راه گرا نمی شود
وادی ایمن کلیم نار به طور در فگند و ز دم گرم من چرا شعله به پاس نمی شود

تیغ جفا به عاشقان گرچه زند رقیب شوخ

احمد یار من زمن نیز جدا نمی شود (۱)

۱۱۷

اگر آن یوسف کنعان زدم باز آید عمر بگذشته و نور بصرم باز آید
گر بیابد سرم من شرف قدم بوسی او تاج شاهی دو عالم به سرم باز آید
به سر راه زهر کس خبرش می پرسم مگر از قاصد خوش بی خبرم باز آید
چون زلیخا به همه چیز خریداروی ام تا که آن لعل لب از سیم و زرم باز آید

با ختم عمر گران مایه پی احمد یار

تا در آغوش من آن سیمبرم باز آید

۱۱۸

مرا چون صورت آن سرو بالا یاد می آید دلم از قید غم های جهان آزاد می آید
شوم چون مستعد بهر طواف کعبه رویش ز خار طعنه و جور رقیبان زاد می آید
چو خورشید قیامت گر نماید رخ درین میدان ز جان های دو عالم نعره بی داد می آید
به صحرای دل مسکین که آن شه خیمه افرازد اگر خود کشور فقر است هم آباد می آید
چه عمری رفت ما را در تمنای لب شیرین ز محنت تیشه ای برپای چون فرهاد می آید
سپاه ناز با تیغ کرشمه هر کجا آید ز جان داد خواهان ناله های داد می آید
به قتل جان من جانان گرت عزم مقرر هست بیا که شوق نامت جان به صد فریاد می آید
به شوق مرغ و ماهی مور سرگردان و حیران است نه تنها غلبه عشق تو بر عباد می آید

۱- عکس دستنویس این غزل به عنوان ضمیمه ۳ در پایان دیوان ضمیمه شده است.

سرم قربان آن یاری که او در وصل احمد یار

ز فیض صحبت پاکش به هر دم شاد می آید

۱۱۹

صبح شد چاک گریبان باید	خور برآمد رخ تابان باید
غره حجر تمودم چو هلال	آن مه چارده رخشان باید
شمع بگریست بتم خنده گرفت	عاشقان را دل قربان باید
پشت چون چنگ زدم چنگ به چنگ	درد دندان رگ نالان باید
گرد بادی به فک شد ز آهم	آسیادسته گردان باید
ریخت شبنم به سر برگ گسی	قدح می را لب نوشان باید
برق زد تاب رخ مسه رویان	ابروش دیده گریان باید
قید زلف است به هر عقد دلی	سر دیوانه به زبان باید

هست مشتاق رخت احمد یار

مهربان از تو احسان باید

۱۲۰

موسم اردیست یاران جام می باید کشید	می به کام دوستان در کام می باید کشید
دفتر دانش همه در بحر خم باید فگند	عقل ز خم خط به خط خم می باید کشید
خرقه فقر از لباس پادشاهی افضل است	حبست شه را از شک و نام می باید کشید
کم قدم زن بر در شاه ای گدا از بهر ضمع	این خیال خسام از انعام می باید کشید

﴿ ۱۱۹ ﴾

گر تو معراج وصال یار می خواهی دلا نردبان را از سواد بام می باید کشید
کفر و اسلام رخ و زلفش اطاعت کردنی است آهوی دل را به طوق دام می باید کشید
وصل احمد یار گر در کار باشد مرترا
بر سر رهن یکی صمصام می باید کشید

۱۲۱

دوستان یار مرا بهر خدا فهمانید خدمت شاه من از حال گدا فهمانید
تا نیابد خبر آن شوخ رقیب از حال منع جور منش از جمله گدا فهمانید
ترسم از ناز کی طبع که رنجد ز پیام قصه درد من از صلح و ادا فهمانید
آنچه از دست رقیبانش گذشته به سرم يك به يك پیش وی از رمز و صدا فهمانید
گر به کویش نتواند که کند قاصد جا حالت سوز فراقم به صبا فهمانید
هر چه معلوم شما گردد از آن احمد یار
بهر تسکین دلم زود مرا فهمانید

۱۲۲

دل شیفته حسن نگار است بینید جان سوخته آتش یار است بینید
پروانه که بر شعله آتش بزند سر با شمع رخس هم سرو کار است بینید
بلبل به گل و قمری بر سرو فغان کرد در مغز سر هر دو خمار است بینید
ابلیس به تلبیس که شد منکر فرمان در رحم وی از لحم شرار است بینید
منصور که مخمور شد از جام انا الحق منصور شده کشور دار است بینید

﴿۱۲۰﴾

تنهائے دلم قید سر زلف بتی شد
در شام فراقش که رود آب دو چشمم
آن دل به ته چاه زنخدان نشود غرق
امروز غزالان بدو یسندند به قربان
ناوک نوک مژده بر جگر خلق زده
در دل هر که خدا تخم محبت ریزد
بسیار در آن تار قطار است ببینید
این هم سبب دفع غبار است ببینید
در دست وی از زلف چو تار است ببینید
دانند که آن شه به شکار است ببینید
خون عشاق به هر طرف بهار است ببینید
موج فیضش همه جا مثل بحر است ببینید

در گُل جهان یک دل بسی کار نباشد

در آینه ای احمد یار است ببینید

۱۲۳

امروز دلم باغ بهار است ببینید
نو شهاب است و کباب است و شراب است و رباب
گنشن قلب مرا سرو خرامان آراست
غم دل جست برون بر رخ ما زاشک روان
شوق ذوق است درین حال و جنون و مستی
محتسب خفته و حاکم چو عسس بی خبر است
دفع رنج است و ترنج است و ریاحین سرسبز
رخ محبوب بسی خوب و دو زلف شوخش
به سرایم خبر مقدم یار است ببینید
ساقی فیض رسان شاغل کار است ببینید
به تماشای قدش قمری زار است ببینید
چشم ما آب زن خاک غبار است ببینید
صبر و هوش و دل و دین جمعه قرار است ببینید
خوت و شاهد و می بوس و کنار است ببینید
پسته بادام و بهی و سبزه و زعفران است ببینید
گویا سر سرایس گنج دو مدار است ببینید

تا کند زود به یک جرعه همه مقصودم

منتظر بر کف او احمد یار است ببینید

﴿۱۲۱﴾

۱۲۴

مهربان شو باحبیبان ای ملاذ خوش مرو پیش رقیبان ای ملاذ
 هر که دارد دعوی حسنت بزن لطف فرما بر غریبان ای ملاذ
 روزی عشاق با دادا وصل تو صد دریغ از بی نصیبان ای ملاذ
 دور دستان را به احسان یاد کن چون تویی خوش با قریبان ای ملاذ
 داروی دردم ز احمد یار باد
 سود نبود از طیبیان ای ملاذ

۱۲۵

خواهم از غمهای هجرانت آعوذ وز ستم های رقیبانت آعوذ
 هر زمان خواهم که بینم روی تو گر دهمی از جور دربانان آعوذ
 ترسم از جور کمان ابروان هم ز زخم تیر مرگانت آعوذ
 فوج ناز آورده از شوخی به من از خدا خواهم ز سامانت آعوذ
 سایه گیسوی احمد یار را
 گیرم از خورشید تابانان آعوذ

۱۲۶

دلا میخانه گیل و خانه بگذار به صاحب خانه بنشین خانه بگذار
 به بتخانه مرو کن بت پرستی به بتخانه گزین بت خانه بگذار
 رقیبان را به دولت سرفرو کوب تو با یاری به دولت خانه بگذار

﴿۱۲۲﴾

دو گانه به نباشد جز یگانه	یگانه باش و آن دو گانه بگذار
به جام بی خودی مستانه باشی	به رندان یار شو رندانه بگذار
چو پروانه ز جان پروانه داری	تو خود شمع می سر پروانه بگذار
به عشقت کی سزد فرزانه بودن	تو با فرزانه ای دیوانه بگذار
برو با آشنا کن آشنایی	ز هر یگانه ای بیگانه بگذار
ز ساق سیم ساقان بهره برگیر	تو با این گنج در ویرانه بگذار
چو شانه گر به زلفش سینه چاکی	در آن کاشانه بنشین شانه بگذار
به حرص نفس اماره که ما راست	اگر افسون گری دندان بگذار
ازین مسواک دندان را مکن تیز	بیا این شانه در کاشانه بگذار

شب عرمم بُشد در انتظار

به احمد یار شو افسانه بگذار

۱۲۷

نور خورشید گر ز مه خوشتر	ماه از وی به لطف وه خوشتر
در محبت که طبع گرم خوش است	شربت وصل از همه خوشتر
یوسف از دم زند به دعوی حسن	منزل او درون چاه خم خوشتر
برق سیر است گر براق به چرخ	مرکب ندی هم به باد خوشتر
پی آرام ببردن دلهـا	موی کیسوی او تپه خوشتر
زر ضاعت چو برد دزد ریا	به خدایی کزان گنه خوشتر

به امید شفاعت احمد یار
به خطا نامه سیه خوشتر

۱۲۸

دلا جز عشق از هر کار بگذر	تو بایاری ازین اغیار بگذر
اگر دلبر دل و جان، ننگ و ناموس	بخواهد از تو زین هر چار بگذر
به جورت گر رقیب آید به کویش	تو چون بی چارگان ناچار بگذر
اگر گویند در باغ است گل روی	چو بلبل بر سر گلزار بگذر
گرت جور و جفا آید ز خاری	مشو آزرده و از خار بگذر
تو درد عشق با کس فاش منما	چو غنچه از سر اسرار بگذر
میر در تنگنای مه و شان بار	مجرد شوبه ره و زبار بگذر
به موی گیسوی هندوی رعنا	بنه سرو ز سر زنار بگذر
بیا مردانه چون منصور بردار	انا الحق خوش بگو و ز دار بگذر
مکن اندیشه از راه خطر ناک	به رهبر در ره دلدار بگذر

به نقد جان پی یوسف خریدن
به احمد یار در بازار بگذر

۱۲۹

غم عشقت بود شادی سراسر	غم دنیا بود از جمله ابر
به ظلمات دو گیسو مانده محروم	به حیوان لبثت نرسد سکندر

﴿۱۲۴﴾

چو آید عاشق اندر جذب خوبان غم و شادی بود او را برابر
ترا در دل برم گرمی توانم تو هم تاملی توانی جان و دل بر
بیا ای سیم تن یک شب در آغوش چرا داری دریغ از این گدازر
بده کامم بترس از درد دنها که از آهی سیه شد چرخ اخضر

چو احمد یار خوش کن منزل من

که ریزم بر قدم از چشم گوهر

۱۳۰

ای آن که مست گشته زخم شراب عمر در عشق کوش تا که شوی بهره یاب عمر
ساغر زدست ساقی و نقل و کباب و رود محبوب در کنار بگیر این حساب عمر
خیز ای جوان به مجلس میخانه کن شتاب چون برق بین که می رود اسب شتاب عمر
هان ای پسر سرود نصیحت به گوش کن چون تارها شکسته شود از ریاب عمر
آن آفتاب حسن تجلا نمایدت بینی که هر طرف رود اینک سحاب عمر
در بحر عشق گوهر مقصود کن به کف مشکب و هم فریب محور از حباب عمر
می کن به صفحه رخ خوبان مطالعه دست قصاص غلاف کند این کتاب عمر
گر صرف نقد عمر نکردی به عشق یار پیرسد از آن در صف محشر حباب عمر

باغ آمدن به احمد یارم بسی خوش است

دانی که تازه مغز شوی از گلاب

۱۳۱

ای دل از دست جفای دوستداران غم مخور گر نشد غمخوار وقتت کس از یاران غم مخور

۱۲۵۶

آشنا بیگانه با تو گر شود عیش مکن
 این چنین گردید دور روزگاران غم مخور
 بی نیازی های جانان گر دهد داغ دلت
 اولین رسم است از لاله عذاران غم مخور
 گر ز حد بگذشت جوری آن رقیب تندخو
 آفتابش هم رسد بر کوهساران غم مخور
 ساقی ار در دست دارد جام دُردی نوش کن
 صاف هم بخشند با تو می گساران غم مخور
 گر ز گردش های گردون غنچه ات نشگفته ماند
 اینک آید موسم باد بهاران غم مخور
 بگذرد ایام هجر و آید احمد یار تو
 حق دهد کام دل امیدواران غم مخور

۱۳۲

پیش ناز چشم خوبان سرباز
 گر تو می خواهی که گردی سرفراز
 نیم بسمل مانده ای گراز مژه
 باز گردی سرفراز از تیغ ناز
 سر مده سرده به پای دلبران
 تا گنی پرواز مثل شاهباز
 نیست کس را ایمنی از جورشان
 هست ترکان را به هر سوتر کتاز
 حال دل بر یار گو از جور یار
 خوش نه بر بیگانه باشد کشف راز
 شکوه جور رقیبان هم مکن
 یاری از غیرش محو در وقت غم
 گر دهد وصل حبیبان دست خوش
 به و گرنه در فراقش هم بساز

بر تو احمد یار گر نامد کنون

خواهد آمد بر سرت بهر نماز

۱۳۳

مرا ز ابر فراقست نمانده تاب امروز کرم نما و برون آ چو آفتاب امروز
 بدیده ام چو زلیخا رُخت به خواب امشب ولی ز یوسف خود ساز کامیاب امروز
 دلم چو شانه شده چاک چاک از هجرت مده چو هیچ سر زلف پیچ و تاب امروز
 ز بس که خون جگر آمد از رقیبانم کف تو سرخ بر آمد ازین عتاب امروز
 مراست غیرت و غیرت به هیچ حاجت نیست تو هم به ناحق بر من مکن عتاب امروز
 بر آر کار غریبان مشو چو گنج نهران ز دست فیض بکن خنق بهره یاب امروز

بیخوش دولت دیدار خود به احمد یار

که این است صد حج اکبر به صد ثواب امروز

۱۳۴

تویی به تخت ریاست چو کامیاب امروز به فضل حق همگی کام دل بیاب امروز
 عروس شوق خدا را بیار در آغوش بنوش از خم وحدت شراب بار امروز
 ز دست ساقی همت به جز پیاله مگیر ز ران آهوی دولت بحور کباب امروز
 به چنگ آر سر زلف یار در مستی شنو ز نغمه چنگ و نی و رباب امروز
 به غیر مدح بتان هر چه هست منسوخ است بخوانده ایم همین مسئله (۱) در کتب معتبره امروز
 میار در نظر خویش جز رساله حسن بین به روی حسن و حسن گل کلاب امروز
 مکن تضییع اوقات چون میسر هست بگیر ز سر تو عمر را حساب امروز
 مدار و عده فردا که عشرتی سازم چو هست حاصل عمرت شب شباب امروز

۱- تلفظ زیبائی پنجابی کلمه (مسئله) رعایت شده است۔

بیخس شربت مقصد مرا ز چشمه فیض که آمدم به لب تشنه از سراب امروز
 شگفته غنچه مقصود بر محبانت ز خار ظلم زمان دشمنت خراب امروز
 چو بلبل است به باغ تو بنده احمد یار
 به بوی لطف بکن کار او شتاب امروز

۱۳۵

عمری گذشت ساکن میخانه ام هنوز پیری رسید طالب پیمانہ ام هنوز
 قدم الف کشیده شده نون ز بار چرخ بینند زور و همت مردانہ ام هنوز
 صد بار محتسب بزند طعنه ام، ولی رندی ستاده بر در میخانه ام هنوز
 شب تا سحر حکایت ماه رخس کتم خورشید شد بلند به افسانہ ام هنوز
 پروانہ سان ز سوزش پروانہ داشتم بر شمع روی دوست چو پروانہ ام هنوز
 او در من است و من پی او می روم مدام او آشغاست لیکن بیگانہ ام هنوز
 موسی صفت ز تاب رخس تاب جان نماند مشتاق یک نظاره جانانہ ام هنوز
 جز یار گر دهند دو عالم نمی خرم بنگر که در معامله فرزانه ام هنوز

مجنون صفت به احمد یازم جنون گرفت

عشقم عنان ربود که دیوانہ ام هنوز

۱۳۶

روز عید آمد نگارا من به احرامم هنوز عالم از جلوه خوش و نرساندی انعام هنوز
 رنگ می چون حُتم می در جسم و جانم در گرفت هم چنان بر دست ساقی منتظر جامم هنوز

﴿۱۲۸﴾

یوسفم در مصر دل جا کرده و من در جهان چون زلیخا از همه کس طالب نامم هنوز
 شاهباز لا مکانم هست پروازم بلند پیچ زلفش در قفس کرد است در دامم هنوز
 چشم بی آرام او برد است آرام مرا و آن غزال شوخ چشم آخر نشد رامم هنوز
 بت پرستی می کنم چون برهمن در بتکده کاشکی اندر کنارم ناید آن رامم هنوز
 آفتاب رخ نمودی خلق را تابی نماند من به زیر سایه زلفت به آرامم هنوز
 زلف کافر کیش او زُتار شد در گردنم پیش محراب دو ابرو تابع اسلامم هنوز
 حلقه بی سر سراپا کرده بی سر کار ما سربه سر جوینده آغاز و انجامم هنوز
 هست احمد یار من خود کام و دارم تیغ کام
 می روم ناکام سویش در پی کامم هنوز

۱۳۷

بی می و میخانه خالی چند باشی ای عزیز تابه کی محتاج و عطر و بند باشی ای عزیز
 از کف ساقی شراب جام وحدت نوش کن خاک مستان شو که دانشمند باشی ای عزیز
 همچو سرو آزاد باشی از جفای ناکسان گریه دام زلف خوبان بند باشی ای عزیز
 زهر گر آید ز دست دلبران در کش به کام تابه لب شیرین شکر خند باشی ای عزیز
 کار خود را با خدا بگذار و اندیشه مکن
 تابه احمد یار من خورمند باشی ای عزیز

۱۳۸

ز رویت خور خوار است و قمر نیز ز دانات خجسته در و گهر نیز

ز خنده برگشالعل لبث را	که قیمت لعل شکنند و قدر نیز
بیابا ما بکن گفتار شیرین	که شیرین است از شهد و شکر نیز
شکر از غیر دستت زهر قاتل	ز تو حنظل شکر گردد زهر نیز
زکات حسن ده من مستحقم	که می بینم به جانت سیم و زر نیز
شب وصلت شود چون حاصل من	بیابم شب برات و شب قدر نیز
اگر تُرک خطا بینند رویت	بیند از ندهم تیغ و تبر نیز
به بازار بتان گر جلوه آری	شوند آشفته ات پیرو پسر نیز
صبارا سوی ما بفرست فی الحال	که پیغام تو برساند خبر نیز
بیادر مدرسه تافارغ آیند	ز بحث مردمان زید و عمر نیز
خط حسنت به دستم ده که خوانم	کز و یابم بصارت هم بصر نیز
بیادر باغ بهر فیض عالم	که آنجا گل ز تو چینم ثمر نیز

به احمد یار بنما رخ جو یوسف

که یابد نوجوانی و عمر نیز

۱۳۹ .

به میخانه تو خوش باشی و من نیز	که آنجا یابم از دوران امن نیز
به کام خویش گیرم یک دو جامی	پس از وی نقل بوسه از دهن نیز
جو غنچه برگشالب را زخنده	که اندر میکده بینم چمن نیز
نه تنها بلبل آمد عاشق گل	که بر خال و گلت زاغ و زغن نیز

﴿۱۳۰﴾

گشا این برقع از رخسار و هم زلف که هم سنبل خجل گردد سمن نیز
نما محراب ابرو قبله رخ که زاهد سجده بکند برهمن نیز
هزاران عاشقانت در جهان اند نیابی هیچ کس را همچو من نیز
کرم فرما قدم نه در دل من که هم خانه بختند هم صحن نیز

رقیبان را بزن شمشیر بر سر

به احمد یار فرما یک سخن نیز

۱۴۰

خوردم سحر به میکده با یار یک دو کاس گشتم ز جور حادثه چرخ بی هراس
ساقی حلال گفت شرابم به جمله قول آن کس حرام گفت که از رحمت است یاس
مه روی را بین و مبین ماه آسمان کو می برد زراعت عمری همه چو داس
آینه صاف دار و نمد پوش و شاد باش دیدار یار در نظر و دست در مست
بشکن عصای عصیان بفکن کلاه فخر دل ریای بسوز به این خرقه و لباس
شو طاق در محبت و تکلیف دور کن خواهی قبا پوش و خراهی بکن پلاس

برسان مرا به احمد یار به وقت گل

تا مستقیم کردم زو عشق را اساس

۱۴۱

ای که فریاد ز جور تو به فریاد برس کرده بی داد نگاه تو پی داد برس
غم هجر تو مرا کشت بیا بر فرقه شاد فرما از کرم بر دل ناشاد برس

﴿۱۳۱﴾

سرو آزاد قدت کرد ز هوش آزادم
ای دل آزاد ز من بر من آزاد برس
فوج حسن تو متاع خرد و صبر برد
باز آباد بکن از پی امداد برس
کوه اندوه به شوق لب شیرین کندم
وعدۀ بوسه بکن یاد و به فرهاد برس
حاجیم زاد نداریم درین منزل شوق
قبلۀ روی نما پیش من از زاد برس
برسان باد سر زلف خود ای احمد یار
جنگ بنیاد مکن وعده بکن یاد برس

۱۴۲

شاهاترا که گفت که حال گدا مپرس
فریاد او به گوش کن و از صدا مپرس
شاید نرفته در ره غربت به بی کسی
آن کس که با تو گفت که از بی نوا مپرس
جور و جفا که از کف آن آشنا رسید
بیگانه هم نکرد تو زین آشنا مپرس
ما باب بحث زید و عمر را نخوانده ایم
از من بدون صیغۀ مهر و وفا مپرس
صد آفرین به جان شهیدان غمزه اش
جان بازده به خسته و از کربلا مپرس
بگذشتم از شکایت دوران روز هجر
چشم کرم به ما کن و از ماجرا مپرس
ما درد مند دست طبیبیم و گفت هان
منی نوش گر شفا طلبی و ز دوا مپرس
رندانه شور می کنم از دُرد درد و غم
یک جرعه صاف بخش و ز چون و چرا مپرس
من لذت شراب بدانم نه محتسب
از وی به جز حکایت شور و دغا مپرس
در ظلمت دو زلف ز آب حیات لب
ای یار یک دو بوسه ده و از خطا مپرس
فرمود قاضی از لم حرف عشق یار
معذور دار با من و حکم قضا مپرس
آید ز غیب تیغ جفا بر سر رقیب
کو با شما بگفت که احوال ما مپرس

﴿۱۳۲﴾

مارا به روی احمد یار است صد صفا

از حاجیان مروءه ز صدق و صفا می‌رس

۱۴۳

جام عشقت چشیده ام که می‌رس	لذت می بدیده ام که می‌رس
بی قرار است آهوی چشمت	من هم از خود رمیده ام که می‌رس
تار زلف تو مار عشاق است	با صد افسون گزیده ام که می‌رس
عشق بازی چو نرد و شطرنج است	مهره مهر چیده ام که می‌رس
بحر خون است آه راه بتان	ناگهان چون رسیده ام که می‌رس
از قدم نیست طی این منزل	پای از سر دویده ام که می‌رس

در همه شب خیال احمد یار

به کناری کشیده ام که می‌رس

۱۴۴

دارم از سوز فراق گله چندان که می‌رس	قزم هجر شما بی حد و پایال که می‌رس
هر شب از ضلیم فراق تو زلم نعره چو رعد	بی قراری است چو سیماب به روزان که می‌رس
قمریم ضوق وفا در سرو نالان زحفا	بینم از جور تو ی سرو چو دشت که می‌رس
تاب روی تو مرا رنگ چو نیلوفر داد	کرده بی تاب دم من جور تپان که می‌رس
کرده پروانه صفت بر تو سر خود قربان	هیچ پروانه نمودیم ز دل جان که می‌رس
هم نفس نیست به جز شمع ز درد درد	سرو تن کرده فنایم بسوزان که می‌رس

﴿۱۳۳﴾

نه مرا طاقت وصل است نه وسعت به فراق شده حیران و خراییم بدان سان که مهرس
از سر لطف اگر باز پرسی حالم شرح دور است ز اظهار به قرآن که مهرس
خواهم از قادر بخشش این که رسد احمد یار
به لب لعل زخم کوه بیابان که مهرس

۱۴۵

سوز دل شمع ز پروانه پرس نشئه می از سرمستانه پرس
قدر جنون نزد خردمند نیست لذت او از دل دیوانه پرس
زاهد اگر چه به خدا واحد است شمه شوق از مغ بتخانه پرس
گنج به هر جا نبود مستقر اثر وی از گوشه ویرانه پرس
رمز حقیقت ز خموشان بحو بعد وی از قایل افسانه پرس
به خبرش گر دهدت پارسا ورنه تو از محفل رندانه پرس

احمد یار ار نه به مسجد بود

رو خبرش از در میخانه پرس

۱۴۶

ای جوان حال ناتوان می پرس شهسوار از بی کسان می پرس
دلبر ازان زمان که دل بردی حالت ماز بی دلان می پرس
تیر مژگان که زخم جانها کرد راست گویم ز کج کمان می پرس
آنچه کرد است گوشه چشمت گر نپرسی زمن ازان می پرس

﴿۱۳۴﴾

هرچه دیدند بلبلان بی گل گل عذرا تو از خزان می پرس
در فراق تو رنگ قمری زار سرو قد از باغبان می پرس
هر شب از حجر می کنم فریاد گر ندانی تو از سگان می پرس
عسس غفلت آنچه با ما کرد به خدایی ز شب روان می پرس

در شب تار حال احمد یار

ماه رویا ز این و آن می پرس

۱۴۷

ای آن که کارت است همه اختیار نفس اغیار تست و تو شده هر وقت یار نفس
ای وای بر کسی که چو قارون به بار غم گشت است غرق حرص و هوا ز یار نفس
سودی نیافت از همه افسون جو گیان آن را که دل گزیده شد از نیش مار نفس
کی می رسد به بوی گل روی مه و شان آن کس که خورد خاطرش آزار حار نفس
شربت به زهر می دهد این دشمنت به کام هشدار و دل مدار تو بر اعتبار نفس
از جرم شرم دار مشو شرمسار حق صد آفرین بر آن که شده شرمسار نفس

شوق دلم به احمد یار است هر زمان

لیک از هوا هوس شده هر دم به کار نفس

۱۴۸

دارم از روز از مهر بتان را هر نفس نعره عشقش زلم خلق جهان را هر نفس
گرچه راز دوستی در سینه می دارم نهان چشم غمازی کند سر نهان را هر نفس

﴿۱۳۵﴾

زاهد اندر صومعه گرورد می خواند مدام خاکروبی می کنم در گه مغان را هر نفس
 باز پرس قصه مور سلیمان یاد گیر ای که می سازی روان تیر کمان را هر نفس
 شهنسوارا از کرم احوال احمد یار پرس
 چون که از روی هوس رانی عنان را هر نفس

۱۴۹

کرد شاهم به تخت حسن جلوس عهد فرخ زمیمنت مانوس
 زیر حکمش مطیع گشته شهان فیلفوس و سکنندرو شه روس
 تاب رخسار او گرفت جهان موسم می پرستمش جو محوس
 گرتو خوانی یکی رساله حسن کشف کشفاف گردد و قاموس
 دفتر حکمت از دلش برود گز خجورد جام عشق جالینوس
 مدح حسنش کنند اهل زمین تا دوان است سبز خنک شمس
 طرفه کاری است این که در پیری مهر ورزیده ام ز بهر عروس
 مهربان است مهر من از مهر لیکن از جور دشمنان افسوس
 سایه زلف از هما خوشتر پیش رویش خجل شود طاؤس

نگذارم کنار احمد یار

تا موزن اذان نگفت و خروس

۱۵۰

ره جانان نتوان رفت به این بند هوس دشمن عاشق و معشوق جو هستند عس

﴿۱۳۶﴾

گر ترا عشق به جان است مگو پیش کسی شعله پنهان نشود گرچه بیوشند به خس
 رهنان در ره و بار تو نبسته است هنوز پیش زان راه سفر گیر که بزنند جرس
 قول و فعلت چو نویسند و پیرسند حساب هر نفس را به خرد زن که بر آرند نفس
 صحبت اهل خرد گیر که در محفل خاص ناکسان بازرو دینار نیرزند به کس
 خامشی به زسخن گرچه بود نادره کار پیش زان روز تو بس کن که بگویند که بس
 زاد راه سفرت گیر سوی احمد یار
 گر تو با خود نبری دان که نیارند ز پس

۱۵۱

ای دل از کار جهان بی زار باش روز شب در کار خود هشیار باش
 سالها بسیار خواهی خفت و خیز يك زمان در یاد حق بیدار باش
 کس نبیند خیر را در روی غیر تا توانی دور از اغیار باش
 چون خلیل الله بیا در نار عشق خود گل و خود بیل گزار باش
 گرهمی خواهی نجات آخرت
 در همه حالت به احمد یار باش

۱۵۲

دلا خساك ره او باش او باش اگر ساقی نه تو باش و باش
 گرت تعظیم شاهی نیست از وی بی در خدمت فرّاش او باش
 اگر پرتو نداری مثل خورشید میان شب روان خفاش او باش

﴿۱۳۷﴾

ندانی گرچه نقش چین و ارژنگ به جمله صورت نقّاش او باش
درینجا گرنداری خیلتناسی به پرخاش عدو یکتاش او باش
اگر نرسد به کامت نعمت الوان به هر دم شاکری آتش او باش

چو احمد یار بخشد جام انا الحق

به دارش آمده سرفاش او باش

۱۵۳

دلّم از طعنۀ خلق جهان ترش لبم از وعده شیرین لبان ترش
نظر کردم به حسن گل عذاران به ناکامی شدم زان گلستان ترش
رقیب سگ صفت بر من بر آشفت چو دیده بر من آن ابرو کمان ترش
ز ترشی ها که از آهم دمیده زمین هم ترش گشت و آسمان ترش
چنین آچار نفزک ترش نبود که هجر نار پستان شد ازان ترش
اگر لب را بشویم بر سر آب شود زان آب بحربی کران ترش

جز احمد یار نکنم ذوق شیرین

که هستم از فراق گل رخان ترش

۱۵۴

پیش من آمد مه فرخ منش ساخته چون کبک خرامان روش
سرو مثال آن قد دلجوی او کرده دل خلق جهان را کشش
از لب شیرینش چو آب حیات یافته ارواح جهان پرورش

نعمت الوان نکند دل پسند هر که بیابد ز دو بوسه خورش
 غمزه چشمش که کند زخم جان کی شود از نیزه پنجه ارش
 ناوک نوک مژه اش آنچه کرد کم شود از تیغ عراق این بُرش
 احمد یار آمده و زخوش نظر
 بُرد دل و دین من از یک بُرش

۱۵۵

شبى ساقى زخم برداشت سر پوش منادی کرد با رندان می نوش
 حریفان داد از باد گرفته بغلطیدن یک جا دوش بر دوش
 من آنجا با ادب آهسته رفتم به گوشه در نشستم گشته خاموش
 ترحم کرد بر احوال من یار اشارت کرد بکشیدم در آغوش
 به نقل بوسه اش ساغر کشیدم به یک جا نوش می کردیم مدهوش
 رقیب آمد نظر در کار من کرد ز غیرت کرد بر من غصه و جوش
 جدا گشتم ز احمد یار دردم
 مرا مالید چون طنبور دو گوش

۱۵۶

ای که هستی درین جهان خوش خوش کس ندیدم ز دستش خوش خوش
 شادیش رو به غم همی آرد غم خود خور چو خورده دال خوش خوش
 غم مخور می بخور که در دو جهان رسته گردی ز این و آن خوش خوش

﴿۱۳۹﴾

نفس پرور نگشت دین پرور روح پرور شود روان خوش خوش
مگر آذر تویی درین عالم که روی در پی بتان خوش خوش
بت پرستی و بت شکستی کو حق پرستی بکن به جان خوش خوش
بت شکن بت پرست هم می باش یعنی از عشق شاهدان خوش خوش
گه به خورشید رو همی آری گاه گردی ز مه رخان خوش خوش
از دو بینی کسی نشد خوش دل احوال است آن که شد ازان خوش خوش
هر که در وحدت است مست مدام دانم از جمله کس همان خوش خوش
مرد حق کی کند به ره شادی مست غفلت بود دران خوش خوش
یافت جان هر که جان به جانان داد بر در دوست جان فشان خوش خوش

سرفگن زیر پای احمد یار

بر سرت ظل گیسوان خوش خوش

۱۵۷

کی شود یا رب زبند زلف او جانم خلاص یوسف گم گشته کی یابد ز زندانم خلاص
اهل زندان یابد از زنجیر آهن هم نجات این عجب زنجیر مو کز وی نمی دانم خلاص
بر مثال برق رخشان آمد و کم شد شتاب با چنین حرکت کجا بخشد ز هجرانم خلاص
آیم از بهر وصالش لیک بس مشکل بود کان رقیب سگ صفت ندهد چو دربانم خلاص
نیم بسمل کرد جانم از سهام غمزه ای بو که باز از لطف خود سازد ز بیگانم خلاص
داروی دردم نمودن نیست کار هر طبیب جز وصال دوست نشود جان ز درمانم خلاص

تا در آمد عشق احمد یار در جان و دلم
گشت زان دم از همه این وز همه آنم خلاص

۱۵۸

صافی روی بتان ثابت به نص
سر اگر خواهند خوبان داده به
دل به زندان پیش یاران بس خوش است
عام را کی جام بی هوشی دهند
حق بفرمود است احسن این قصص
تیغ نازش چون در آید گو که قص
جان به جز جانان چو ببل در قفس
سر خوشند آنان که او هستند حص
ایمنم چون هست احمد یار من
بدرقه همراه می دارم ز نص

۱۵۹

ضرور دل به تو از شرح غم کشاید عرض
ضیای روی تو برداشت ظنمت دلها
ادای فرض مقرر شده به خمس اوقات
به پیش همت عاشق فدک زمین گردد
مگر تو رحم کنی و مرا بر آید عرض
نگاه چشم مریض تو می رباید مرض
نماز عشق تو هر دم مرا نماید فرض
گرچه حاجی کعبه بسی بساید عرض
فرو نمی شود از تو حساب احمد یار
مگر که سیم تن تو ادا نماید فرض

۱۶۰

سحر آن خادم میخانه فکنده است بساط
ساقی آن می به کف آورده و مستان کف لب
دیده ام در صنف زندان به همه رنگ نشاط
دل عشاق نمودند کبابی به سماط

﴿ ۱۵۱ ﴾

مطرب مست می آلوده دهن می کردی چنگ با ناخنه و چنگ و طپانچه به رباط
یار مستانه من مجلس شادی فرمود باخته با همه بیگانه ز من نرد قماط
نسخه احمد یارم همه جا در نظر است
که خط سبز به یاد آرم و هم حال نقاط

۱۶۱

بر رقم زندگی تا که قضا دستخط کرده به نام همه ما و شما دستخط
رزق خلائق جهان بر ورق لوح داشت عشق رخ مه و شان کرد به ما دستخط
طرفه ز انصاف او کرد ستم در رقم وصل نصیب رقیب هجر مرا دستخط
واعظ پر گو بین حرف محبت نخواند کاتب قدرت نگر کرد جفا دستخط
احمد یار ار مرا خواند به سوی فلک
شسته کنم لوح را ز آب سما دستخط

۱۶۲

طرح عجب به مکتبی دیده زیار دستخط خط نوشتن همه در نظر آمد غلط
منشی دفتر فلک گر برسد به مکتبش دست بلرزد و قلم راست نیایش نقط
گاه به هوامی پر در طلب وصال او گاه به هجر می زنم غوطه چند همجو بط
حور و قصور و زهره ای گرچه پری و آدمی عاشق کس نمی شوم غیر نگار خود فقط
غیر رخ تو تشنگی کی رود از لب دلم
احمد یار گر خورد با همه شوق هفت شط

﴿۱۴۲﴾

۱۶۳

صبا آورد از آن سیم تن خط
 خط دلبه چندین رنگ خواندم
 گهی بر دیده گه بر دل نهادم
 بخواندن چشم خون کردی نخواندم
 عطارد این چنین خط کی نویسد
 اگر مع خط یار من بیند
 اگر نقاش روم و چین بر آید
 مگر در پیچ و پیچیده تافه
 ز کف نگذارمش تا زنده باشم
 به خطش خط غلامی کرده دادم
 تو گویی هاتف آورده به من خط
 به چشم و دل زبان و با دهن خط
 که بوده بس عزیز از جان من خط
 مبادا بر کشد زاغ و زغن خط
 که در وی دیده ام از جسمه فن خط
 نیارد بر چنین هم پر همس خط
 چو او کی سازد ز برد یمن خط
 که در مشک آمده رشک حق خط
 که تا پیچند با من در کفن خط
 که ز من شد بر آن گبدان خط

به احمد یار گزرم دادم

که هم گل غلجه دردم هم سس خط

۱۶۴

بهار حسن تر ای چون خدا حافظ
 سپند و خاک کف دشمنت بهم موزم
 قدم به سیر چو یوسف گرزنی در دشت
 به وقت وصل من و تو رقیب گو که مید
 ز باد صحرای صیف و حریر خدا حافظ
 ز رحم چشم بدست خدا حافظ
 ز شیر آب و ز شیر زب خدا حافظ
 و گریه ز ستمش در من خدا حافظ

۱۶۵

به زین توسن خوش رو اگر دهی جولان

به حق احمد یارت به جان خدا حافظ

۱۶۵

فتنه ای برخاست از چشمان فتان یا حفیظ
بس خطرناک است راه عشق و منزل ناپدید
این فلک نا مهربان با کس نکویی کم کند
می روم در کوی جانان و زرقیب ایمن نیم
تار زلفت خم زند چون مار پیچان یا حفیظ
گشت اسکندر پشیمان ز آب حیوان یا حفیظ
کو به جای آب بارد ژاله باران یا حفیظ
از سگ کویش بگویم بخش آمان یا حفیظ
مژده آمد از صبا می آید احمد یار من
کف به لب دشنه به کف با فوج مستان یا حفیظ

۱۶۶

آفتاب حسن رویت کرد در عالم شعاع
حلقه های ابروانت حلقه در گوشم فگند
سرخی لعل لبانت سرخ رو کرده مرا
هر که در زنجیر زلفت آمده هرگز نجهت
گردش چشم سیاهت کرده آهو را اسیر
کعبه روی تو عالم را زهر سو خوانده است
ریختی خون تیر مژگان ز جانم بی گناه
عشق نادر غلبه در دهلی دل افکنده است
غمزه چشم تو آورده زهر جا ارتفاع
همچو تیر مژگان نمى بینم شعاع
دردندان عطا کرده به عالم انتفاع
داده در سرکار حسن از مال و جان خود متاع
تیغ نازت می کند بالشکر رستم نزاع
روح عشاق از ازل لبیک کرده استماع
گر نکردی لطف چشمان تو با وی امتناع
کرده شاه هند ما را در جناب خود مطاع

﴿۱۴۴﴾

دل که اندر کوی جانان استقامت یافته می نماید مثل مجنون خانمان را هم وداع
من ز مسجد می روم سوی خرابات مغان شهر و بازار و گل و گلشن جز او دانم وقاع
شوق احمد یار با من حالتی بخشیده است
چشم مستش کرده مستم غیر آهنگ سماع

۱۶۷

عمر شد بر ماه رویت دیده بیدارم چو شمع سوز عشقت هر زمان در سینه می دارم چو شمع
چون ز چشمم رفته ای رفت است خواب از چشم ما تا سحر گه در نظر سیاره بشمارم چو شمع
زاله درد فراق تا به من باریده است شام تا صبح از دو دیده اشک می بارم چو شمع
نیستم پروانه تا طاقت نیارم در وصال سوزم اندر محفل و هم تاب می آرم چو شمع
آتش شوق تو چون یاقوت اندر جان ماست و ز برون هم عود سان در شعله دارم چو شمع
جمله تن چشم است ما را چون فلک در هر طرف و ز همه چیز تو می آید به دیدارم چو شمع

گرچه اندر محفل آبی دالمش خواب و خیال

وصل احمد یار را هم هجر پندارم چو شمع

۱۶۸

غیر رویت لاله سالم می شود دل داغ داغ باغ حسنت عشقان را می آید به دیدارم چو شمع
گربه جلوه رخ نمایی در میان بوستان گل فتد در چشمش ز رخسارم چو شمع
نیست تنها بلبلان را در غمت سودای عشق بر سر دیو رباعیت بانگ دارد زاع زاع
کشور صبر و خرد تاراج گردد از جنون بسته می آرد به حکمت ز همه جا باغ طاع

﴿۱۴۵﴾

گر به احمد یار آید برشکار آهوان
چون چمن گل گل شود هر جا میان راغ راغ

۱۶۹

رفت از من موسم عمر جوانی ای دریغ	بی جوانی خوش نباشد زندگانی ای دریغ
زندگانی و جوانی شادمانی کی دهد	گر نیاید در کنارم یار جانی ای دریغ
روی بنماتا دهم جان در بهای بوسه ات	ور بمیرم در فراق ناگهانی ای دریغ
هجر یاران روزیم کرد این فلک روی سیاه	کی رهم من زین قضای آسمانی ای دریغ
من نگویم رمز عشق خوب رویان لیک چشم	فاش کرده در جهان سر نهانی ای دریغ
غیر عشق یار جانی می خورم سوگند لیک	تهمتی دارد به من از بدگمانی ای دریغ

گر نه احمد یار باشد گو جوانی هم مباد

بی وصال یار نبود خوش جوانی ای دریغ

۱۷۰

صاف گویم اگر تو باشی صاف	داد خواهم اگر دهی انصاف
بارقیان همیشه خوش باشی	می کنی با غریب جمله مصاف
آنچه با عاشقان کند هجرت	نرسد پنبه راز ضرب نداف
مثل پرگار باز سر سازم	جستجویت کنم ز قاف به قاف
نگذارم ترا به هیچ مکان	گر جو عنقا نشینی اندر قاف
داغ عشق تو دارم ای لاله	راست است این سخن نگویم لاف

﴿۱۴۶﴾

سینه چاکم مبین ز بیرونم مصحف کهنه ام درون غلاف
تار زُلف در گردن کافر است آن که زو نمود خلاف
رخ تو بینم و شوم قربان کعبه رامی کنم به صدق طواف
شعر دیوانه پخته خام بود هست در رخت من گلیم و لحاف

سر خود داده ام به احمد یار

گر غلط گفته ام تو دار معاف

۱۷۱

ای بر رخ زیبای تو خورشید شیدا یک طرف مه با تماشا یک طرف عقد ثریا یک طرف
شور تو در هر خانقه در کعبه و در بتکده حاجی به غوغا یک طرف بهمن به سه دایک طرف
صد دام کید انگیزخته جانها به صید آویخته مرغ هو را یک طرف ماهی به دریا یک طرف
تیر نگه بکشیده ای خلق خدا رنجیده ای زخمی است تنها یک طرف افتاده شهدا یک طرف
چون آمدی در مکتبی حرفی نیامد بر لبی شاگرد و ملا یک طرف صد جلد یک حاجی یک طرف
صوفی به جام صاف تو می خواهد از انصاف تو تسبیح و حرقه یک طرف دلق و مصلا یک طرف

برسید احمد یار من از جان و دل در کدر من

ز قناد و صدحایک طرف قلاش و صفها یک طرف

۱۷۲

از تاب آفتاب رخت تابدار زلف ز حیات پرورش شمشاد زلف
روی تو قبله عالم و گردش سیه غلاف همچون کتان بافته هر تار زلف

۴۱۵۷۴

خفتی و تار زلف به رخساره مانده بود خطی عجب برآمده بروی ز بار زلف
 زنگی غلام بی ادب آمد به شاه روم رنجید خاطر ز چنین سخت کار زلف
 مه دیده ای که پاره ابر سیه دروست بر روی او نموده ز تار دو چار زلف
 می خواستم که دست به کنج رخس زخم زد نیش پیش بردلم آن شوخ مار زلف
 مرهم نکرد هیچ فلاطون به زخم او از تُرک شوخ هر که خورد ذوالفقار زلف
 عشاق گر چو آهو و یوزند و وحش و طیر جان را نبرده اند ز دام شکار زلف

در باغ حُسن احمد یار ار نظر کنم
 قصدم همی کنند به آزارِ خارِ زلف

۱۷۳

قرب خوبان نصیب آن مشتاق که به بود در ره محبت طاق
 طاقتم برد طاق ابرویش حق نعلی که دار زین شکسته طاق
 نه منم در سجود محرابش که کند سجده اش همه آفاق
 یار زان دم که یار من گشته دختر غیر کرده ام بی باق
 در ضرورت به پیش کس نروم قرض بر گردنم ز سیمین ساق
 مار زلفش که نیش زد بر دل نرفسونم شفانه از تریاق
 گشت معشوق آخر عاشق او که به صدق و یقین بود عشاق
 ماه رویا به مصر جان بنشین که دلم تنگ شد به شام فراق

خواند یارم به پیش احمد یار
 بنشستم ز سیر روم و عراق

۱۷۴

ای که چو یوسف شده در حسن طاق هست دلم را به تو صد اشتیاق
 وه که رقیب است به وصل تو خوش مانده غریب است به سوز فراق
 نیست مثال تو به ملک تمام روم و سراندیب و به شام و عراق
 کی دهدش دست وصال نگار هر که ز فرمان شما گشته عاق
 باش یکی جوی و به جزیت مخواه ترک دویی کن کسه رهی از نفاق
 ترس کن از غیرت شیرین لبان باز از این غیر بزل مسه طلاق

احمد یارت بدهد جام فیض

خیز به میخانه او کن وثاق

۱۷۵

مظهر دنیا و دین عشق است عشق رمز رب العالمین عشق است عشق
 آفتاب و ماهتاب دل فروز در جهان روشن ازین عشق است عشق
 خاک بی چاره تُهی از عشق نیست میوه شیرین زمین عشق است عشق
 گر نشد عاشق فلک حیران چراست گردش چرخ برین عشق است عشق
 کوه طور از تاب نورش سرمه شد ناز چشم سرمه گین عشق است عشق
 حسن خوبان از محبت آفرید جلوه هر که عشق است عشق

عشق احمد یار گر در هر در است

جان مسکین و همین عشق است عشق

۱۷۹

۱۷۶

شاه دو عالم آن که بود شهر یار عشق فرمان روای ملک بود کامگار عشق
 از خود نمود هر که وداع ننگ و نام را مجنون صفت به خلق شود نامدار عشق
 عیسی صفت به اوج فلک می رسد ز خاک هر کس که شد میان جهان خاکسار عشق
 آزاد ماند هر که ز قید جهان چو سرو طوبای جنت است به صد برگ بار عشق
 در ظاهر ارچه عاشق قلاش و مفلس است در شهر عاشقان بود آن تاجدار عشق
 معشوق و عشق و عاشق مانند پایدار جز دوست جمله سوخت کند شعله نار عشق
 روزی صبا کشاده کند غنچه امید آن را که خورد خون جگر را ز خار عشق
 چون بلبل حزین که ببیند غم خزان دیگر به عیش نغمه کند در بهار عشق

هر کس مراد خویش همی خواهد از خدا

هر صبح و شام خواهد احمد زیار عشق

۱۷۷

کار من عشق است دارم عشق عشق دوست دارم عشق و یارم عشق عشق
 مسکن و ماوای من جز عشق نیست شهر من عشق است و دارم عشق عشق
 گر به جان بدهند عشق مه رخان نیز ارزان می شمارم عشق عشق
 من به هجر و وصل از وی را ضمیم با همه حالت بدارم عشق عشق
 عشق کامل چون مرا کامل کند باد گریاران سپارم عشق عشق
 مثل صنمان دین به بت بفروختم گشته در گردن زنارم عشق عشق

﴿۱۰۰﴾

عشق هر کس هست با محبوب خویش

من به احمد یار دارم عشق عشق

۱۷۸

خوش ندیدم هرگز آنهمان عشق	زهر باشد جسمه اندر جوان عشق
هیچ بهبودی ندیدم از دیر	تا شدم در دفتر دیوان عشق
تا نگشتم کوه کن فرهاد وار	بر نیامد گوهرم از کان عشق
در مقصودم نشد اندر صدف	تا نیامد بر سرم یاران عشق
غصه و غم بی قراری و جنون	شکری دارد چنین مستطان عشق
هر طرف نازند یاران بهر او	هست بی در در گه و یوان عشق
رست از سود و زیان دو جهان	هر که سود کرد در دگاس عشق
گشت تسخیر دو عالم آن او	هر که گردد با دل و جان عشق

خانه ام روشن از حمید یار شد

گشته ام گرویده حساس عشق

۱۷۹

نه فک در سایه ایوان عشق	هفت اقیم است در فغان عشق
هفت دوزخ شعله نار فراق	هشت حس است در فغان عشق
خوانده باشی معنی لولاک	هست تا هم یست قران عشق
از ثریا تا حد تحت لتری	باشد این در سگه مستطان عشق

۱۵۱۵

بر سر مسند وزارت شد جنون هر دو چشم و گوش چار ارکان عشق
در حساب دفترش بی تاب عقل شش جهت مغلوب از دیوان عشق
کرسی دل تخت گاه شاه ما قلعه اش جسم و زبان دربان عشق
سینه عشاق دان گنجینه اش راز باشد گوهر رنخشان عشق
هست احمد یار کمتر بنده اش
خدمت او شعر در دیوان عشق .

۱۸۰

مسئله عشق چون شدم تحقیق کرد استاد حل هر تدقیق
دست در دامن غواص زدم گوهری یافتم ز بحر عمیق
چون دویی رفت از میان بر طرف گشت یکسان مرا محاز و حقیق
در سفر قصد منزلی کردم خضرم آمد درین طریق رفیق
مضفه ای بود مهره جگرم عشقش افزود قیمتی جو عقیق
عشق ناقص کمال می گردد عاشقان را جو گشت یار شفیق

احدا بخش حب احمد یار
که ازو هست باعث تخلیق

۱۸۱

کن به قدرت جو گفت قادر پاک تخم عشق آفرید در دل خاک
به تمنای بلبل مسکین غنچه را کرد از صبا دل خاک

﴿۱۰۲﴾

چو تجلای حسن زد بر کوه موسی افتاد بر زمین از باك
 کرد پیدا دو عالم از پی دوست شاهد این حرف آمده لولاك
 گاهی از وصل کرد خورسندش گاه در حجر ساختش غمناك
 گاه تنها به او ز تنها دید (۱) كه هزاران کشید در فتراك
 گفت او را هر آنچه می بایست گفته اش را نیافتنه ادراك
 يك قدم مشكل است بی جذبش به محبت زمین شود افلاك

چون خریدار یافت احمد یار

قفل وا کرد دور شد امساك

۱۸۲

بگشاد موی زلف تو چون بار بار مُشك شد خشك روی مشك ز اتبار بار مُشك
 از خون نافه آهوی چین را سرشته اند در چین زلف تو ز ازل بار بار مُشك
 در ملك چین گریخت به چین ابروی غزال از چین زلف ماند چو ته بار بار مُشك
 غوغا فتاد در همه عالم ز مشك زلف بگریست از خجالت خود زار زار مُشك
 چون شب نمی که بر سر سُنبل همی چكد بچکیده است از همه سر تار تار مُشك
 از بوی مشك تازه شود مغز آدمی کاری که زلف کرد نشد کار کار مُشك

خشبوی زلف احمد یارم چو در سر است

با الله که غیر آن نشدم یار مُشك

۱- در حاشیه "گاه تنها از مردم او را دید" نیز درج شده است.

۱۸۳

ز تاب روی تو بی تاب آفتاب فلک دو نیمه گشته به شوق تو ماهتاب فلک
 همیشه پرتو دیدار یار طلبیدی به يك نگاه نه طاقت بماند و تاب فلک
 اگر ندیده رُخت پس چرا همی گردد که نی قرار گرفته دمی نه خواب فلک
 نوشته خیر و شر خلق در حساب سپهر نصیب نام من عشق است در کتاب فلک
 منجمان که ندارند مهر مه رویان مدام ره به غلط برده در حساب فلک
 کبود چادر او را نمود زرافشان ازان فرود به دینار و زر نصاب فلک
 چه برق تیز که بینی ز چشم او نازی است
 ز بحر احمد یار است يك حباب فلک

۱۸۴

قربان آفتاب رُخت شد فلک فلک مدّاح وصف حسن تو آمد ملک ملک
 از زخم چشم حاسد بد بخت روز و شب فوج ملک نشسته به گردت پزك پزك
 منشی آسمان نتواند نگاشتن صد شرح حسن گرچه نویسد ز يك به يك
 مرغ از هوای روی تو سر در هوا شدند در بحر جستجوی تو دارد سمك سمك
 دریافت گُنه حسن ندارند ماهران گرچه زنند بر زر جانت محك محك
 گریوسف تو جلوه نماید به مصر جان بپرند چون ترنج دو دست آن تيك تيك
 شگر لب است احمد یارم به گفتگو
 وز شعر من بریزد هر جا نمك نمك

۱۸۵

گفت هاتف گویمت اسرار رک می جهد از شوق دل هر بار رک
 رک به رک می جنبد از عشق نگار زان سبب جنبش کند در کار رک
 همچو مطرب زخمه بر تاری زند عشق یارش می جهانند تار رک
 نیست آرامی به رک رک عاشقان می جهد زان هر زمان بسیار رک
 درد مند عشق را کامد ضییب دست خود را می نهید بر دار رک
 رک به حرکت آمده گوید ورا دور شو واقف نه ای از حار رک
 آن به چنگ خام نشتر چون حمام زد برو خون نامد از سر مار رک
 نبض را شناخت آن ناقص حکیم رفت زانجا بس خجل از عار رک
 نیست بی جا حرکت رگهای ما مثل طوطی پر شکر منقار رک
 هر که رک را پر کند او خوار شد عاشقان را خوش بود کم خوار رک
 جسم ابسه گاو سان فربه بود در تن عشاق باشد زار رک
 در فراقش گریه ای دارم مدام ناله ای دارد چو موسیقار رک
 موج زن باشد چو قلزم هر طرف هر کرا از می بود سرشار رک

رک به رک را زخمه زن در عشق یار

تا که باشی همچو احمد یار رک

۱۸۶

شهان که طالب جاه اند و منک و دولت و مال کم ست در نظر عاشقان ز حسن و جمال
 چرا که جنود خوبان بود همیشه بقا عزاین همه عالم همی رسد به زوال

#۱۰۰۰#

به پنج نوبت این پنج روز غره مشو که ماه و سال کند قطع عمر داس هلال
 به پنج وقت نمازت وضو به می باید که عضو دل نشود پاک جز به جهد کلال
 به غیر شکر محبت نماز جایز نیست که رنج بپهده بردند زاهدان به خیال
 شکن تو منبر تذویر بر سر و اعظ که دین فروشد و زر می خرد به سعی کمال
 هزار جان فدا در بهای احمد یار

که سود عشق به هر چار مذهب است حلال

۱۸۷

حریف و باده و ساقی و چنگ و سر مندل بسی خوش است ز تقوی و زهد و علم و عمل
 منم که یار پری رو به بر کشم شب و روز چنان که مفتی و قاضی کتاب را به بغل
 خوش است مستی عاشق به جام بی هوشی ز دانشی که دهد فکر حرص و طول امل
 چنان به لذت دنیای دون گرفتاری که هر دو دست به سر می زند مگس به عسل
 بیا به راه قناعت سبک به منزل رس چه مانده ای چو خر خار کش به زیر و حل
 بدان که بیم حساب ار نمی شدی کس را کجا گرفته سلیمان شدی برای نمل
 ندانمت که چه خواهی خریدن ای مغرور نعیم دار سلامت به عوض سیم دغل
 به مسجدی که بود بوریا ازو بگریز نشین به میکده دریاب نقد دین و دول
 گهی به خانه کعبه گهی به بت خانه نمی رسند ازین راه با خدا حول
 بنوش ساغر وحدت به نقل خون جگر به هر رهی که روی هست بر همه افضل

اگر رفیق شفیق است با تو احمد یار

ز باز پرس قیامت مترس و روز اجل

۱۸۸

هر که گیرد از سعادت راه دل می شود از علم عشق آگاه دل
 مثل مجنون بی قرار و خورد و خواب می زند از شوق خوبان آه دل
 بر دو عالم کامرانی می کند هر کرا فرمان روا شد شاه دل
 دل چه باشد غیر عشق مه و شان خواه گل خوانی تو او را خواه دل
 دل چه باشد کعبه مقصود ما چون بر آرد نعره الله دل
 دل چه باشد شاه مصر دو جهان چون بر آید یوسفی از جاه دل
 دل چه باشد مرآت نور خدا گم بود خورشید و مه از جاه دل
 دل چه باشد فایق از دریا و کان لعل و ذر ندر غم جان کاه دل

روی احمد یار بنمایند شتاب

چون بتابد حموه ای از مساه در

۱۸۹

مباحش غره یزید عمر بی مدارای دل که هست عذریسی کدر روزگاری دل
 چه مهر و ماه و چه چرخ سپهر بی مهر است به مدد و دولت دلیب چه عتساری دل
 چه پادشاه سیمان سکندر و دار چه کیناده حمزه و چه شهر یارای دل
 ز گوش پنبه نسیان بر آرو باهش باش که بر کنند به دست قضا دمارای دل
 چو راه مشکل و تنگ است منزلت تاریک تو ز دره سفر را به خویش دارای دل

﴿ ۱۵۷ ﴾

دمی به یاد خدا کوش و داد عمر بده که خنک عمر عزیزت کند گذارای دل
اگر ز دست حوادث امان همی خواهی بکن زخمِ خم ساقیان خمارای دل
مکن ز شامت غفلت کناره از مطلب چو هست شاهد رعنائ در کنارای دل
اگر نجات همی خواهی از حساب حشر
به غیر احمد یازت مدار یارای دل

۱۹۰

نیست چو گل روی تو دیدار گل گر چه شگفت است به گلزار گل
چند خرامد به چمن گل به شاخ چون تو زنی جلوه به دیدار گل
برک گل ارچه به لطافت خوش است نیست چو گل روی تو رخسار گل
گل که زند لاف به خوبی مدام بستنه بیارند به بازار گل
گل به تماشای رخت گر رسد خوار نماید به مثل خار گل
گلبن جانت چو به بستر حمد بار به دل هست به انبار گل

چون به گل روی تو دارد نظر

احمد یار تو نشد یار گل

۱۹۱

ای دل عشاق به چشمت قلیل بس کن ازین پس تو به جور قلیل
دزد ازین خانه بر آید خجل دل که نیابد به تنم عزرائیل

کرد به من امر یحبونه
گفت مرا هاتف و هم جبرائیل
روزی ما کرد ز عشق بتان
قاسم ارزاق و کف میکائیل
دور نکردم ز کنار نگار
تا نزد صور به دم اسرافیل
هست رفیقم به ضریق عشق یار
محمل اشتر نرود جز عدیل
احمد یار است به هر کار من
نیست مرا حاجت ضامن کفیل

۱۹۲

خوش بیا در منزل عشق ای خلیل
لیک دلاله ضرب کن با دلیل
بهر قطع دشت سخت راه عشق
دل قوی باید نه جسمی همجو فیل
چون زینحاکر به یوسف عاشقی
باش تا مالک رسد بر رود لیل
می نرسد عاشق از سوز فراق
خوش نشیند بر سر آتش خلیل
یابد آن کس شرف قرب و وصل یار
هر که سر قربان کند چون اسمعیل
نوش می از ساقی صافی نهاد
نهاده ای بی خیر انسبیل
کی بود فایق تر از شیرین لبان
چشمه تسنیم و شهد مسسبیل
رخ نماید حور و غنمان را اگر
هر یکی حمیم و شاد و حمیم

بهر احمد یار خاموشی خوش است

نیست حاصل وصل و رقص و قیل

۱۹۳

بیابا من به خلوت ای دل آرام
 که غیر از تو نمی گیرد دل آرام
 به کامم شهد و شکر زهر گشته
 ندادی چون به من از بوسه ای کام
 رخ فرخنده و فرجام بنما
 ببخش این تشنه لب را هم لب جام
 چو بادام دو زلفت ساخته دل
 نبخواهد لذتی از مغز بادام
 به شام هجر خون آشام گشتم
 به صبح مصر رویم کن شهی شام
 اگر دشنام گویی از سر کین
 هم ای خوش نام خوشتر از تو دشنام

چرا نشوی به احمد یار خاصه

که آن عام از تو دارد چشم انعام

۱۹۴

جان من بنگر که نگران توام
 چشم عمار از لطف چشمان توام
 نوک چشمت چون سنان در جان رسید
 نیم بسمل زخم پیکان توام
 ز ابروانت قامت شد چون کمان
 خسته دل از تیر مرزگان توام
 چون سکندر مانده در ظلمات هجر
 تشنه لب بر آب حیوان توام
 گرچه از قرب تو دور افتاده ام
 همچو اسماعیل قربان توام
 کشتی ام ای حضر بر ساحل رسان
 کز محبت غرق طوفان توام
 دل به پیچ زلف دادم ناگهان
 مثل یوسف قید زندان توام
 از نگاهی کار ما را جمع کن
 بسته موی پریشان توام
 از بت یک بوسه ای جانان من
 صدقه لعل درخشان توام

﴿۱۶۰﴾

ساقیا از جرعه ای سیراب کن ساکن میخانه زندان تو ام
 لقمه ای از خوان خود ده ای خلیل همچو پیر گبر مهمان تو ام
 سربه میدان تو دادم مثل گوی منتظر بر حکم چو گان تو ام
 روی احمد یار بنمایم شتاب
 کز پی دیدار جویان تو ام

۱۹۵

کشته قبضه شمشیر دو چشمان تو ام نیم بسمل شده از خنجر مژگان تو ام (۱)
 ز سر کوی تو ام سیر و سفر طاقت نیست بسته دل در گره زلف پریشان تو ام
 کعبه روی ترا دیدم و در سجده شدم شکر لئه که درین دیر مسلمان تو ام
 مشرب و مت ما نیست به غیر از عشقت من به جان گشته گرو مذهب عمان تو ام
 گر به شمشیر زنی ورز کرم جان بخشی من به هر طور شده تابع فرمان تو ام
 من زینت بوسه نعت که گرفته به خیال سرخ رویی چو شهید رخسار تو ام
 خط ملکیت خود داد ترا احمد یار
 که نبخشی نفروشی ز غلامان تو ام

۱۹۶

زلف تو دیدم پریشان گشته ام عشق ورزیدم بسوی تو گشته ام
 بسته ام بر دوش زُنا سیاه من زان رشته مسلمان گشته ام

۱- بیت زیر "واقف" در نسخه خطی در حاشیه بن عرب درج است

دورم از فتنه که در سایه مژگان تو ام خاطرم را همه جمع است پریشان تو ام

شکر حق کز فضلہ پیر مغان وارث اقلیم ایقان گشته ام
بت پرستی می کنم در بتکده خاک پای بت پرستان گشته ام
آذر م لیکن خلیل اندر من است ز آتش عشقش فروزان گشته ام
نعره و جهست و جهی می زنم در میان شرک سوزان گشته ام
گشته ام از رسم دین و کافری کافر م از اهل ایمان گشته ام
همچو نوح از هر نوا نوحه زنم در محبت غرق طوفان گشته ام
روی خوبت چون شده تسخیر من والی هند و خراسان گشته ام
دهلی دل کرد غارت فوج ناز نادر م شاهی سپاهان گشته ام
کرده ام سجده به محراب بتان رو به قبله سوی خوبان گشته ام
اوفتاده بر مصلا ی نماز در دعای حسن خواهان گشته ام
خورده ام جرعه ز درد درد او صاف دل چون صحن رندان گشته ام
از کف ساقی درون می کده ساغر لبریز نوشان گشته ام
گشت چون تاثیر می در جان من پیش بت رقصان خروشان گشته ام
پرتو ای بر دل رسید از مه و شان لمعه ای از نور سبحان گشته ام

جلوه رخسار احمد یار را

دیده ام نالان و خندان گشته ام

۱۹۷

یاری که من بگزیده ام از جمله عالم چیده ام مثلش بسی طلبیده ام که ندیده ام نشنیده ام
چه بلاست نوک نگاه او چه غضب دو مار سیاه او صد یوسف است به چاه او چون دیده ام لغزیده ام

﴿۱۶۲﴾

نوری به از همه نورها صد موسی اش بر طورها
 همه کس کنند خیال شه که نظر کنند جمال شه
 به چه حیلہ کردم زان او به کدام طرف نشان او
 از حال ما شده بی خبر دردم نکرده در و اثر
 شاهان همه افکنده اش خوبان همه شرمندہ اش
 فرهاد زو در کار خوش منصور زو بر دار خوش
 خوبی به خوبی برتری زو منفعل حور و پری
 دیدم عجایب دلبری از دلبران جلوه گری
 از تاب او رنجورها طلبیده ام لرزیده ام
 مشکل شد است وصال شه که ندیده ام طلبیده ام
 یاران کجاست مکان او بدویده ام نرسیده ام
 ناید به دست به زور و زر بطپیده ام تخریده ام
 یوسف به خوبی بنده اش گرویده ام بگزیده ام
 ایوب در آزار خوش پیچیده ام بکشیده ام
 خجالت به ماه و مشتری به دو دیده ام رخ دیده ام
 مثلش به عالم دیگری پرسیده ام نشنیده ام

یک شب چو احمد یار من مہمان شود در دار من

آتش کند گل زار من گل چیده ام بوییده ام

۱۹۸

من به شهرت خوش دیوانی دیده ام
 شب چو روز ضالعت روشن تمام
 کرد تاریکی چو اعدایت سفر
 دوستان از نقد شیرینی خورند
 این همه آبادی بازار و شهر
 همچو انجم گشت روشن هر چراغ
 شاد زو هسانی موانی دیده ام
 جلوه گیر از بس نیانی دیده ام
 دولت دشمن روانی دیده ام
 دشمنیت را کیسه خالی دیده ام
 برکت سرکار غسانی دیده ام
 این همه نسیان روانی دیده ام

اینتک احمد یار را کلام دل

چون محبات وصالی دیده ام

﴿۱۶۳﴾

۱۹۹

نحن و اقرب خوانده اندر عشرتم چون به هر کس گفته ای در حسرتم
 تا به من باشی و هم با دیگری زین سبب سوزان میان غیرتم
 دیده ام حکم ففروا سوی تو از همه خلق جهان در نفرتم
 دارم امید وصال از شفقتت تا بیدک الخیر بخشی عزتم
 نی مرا صبر است از دیدار یار نیست پیشت نیز تاب و قدرتم
 چون که فرمودی ضعیفم در کتاب در فراقست کی بماند قوتم

مانده احمد یار نگران بر درت

تا که خوانی از کرم در حضرتم

۲۰۰

قیامت قامت با قامت بگفتم به بانك حسن خوش نامت بگفتم
 رخ خوبت نمودم قبله خویش هزار الحمد انعامت بگفتم
 نمودم پیش رویت بس قیامی به صد اخلاص پیغامت بگفتم
 ز خوف هجر جان من دو تا گشت دعایی بهر آرامت بگفتم
 به محراب دو ابرو سجده کردم شرفای هر دو با دامت بگفتم
 به قعده آمدم بر وعده وصل شهادت نیز بر کامت بگفتم
 نماز عاشقانه کرده اتمام سلام از شرط سلامت بگفتم
 ازان پس در میان حجره خاص به فیض جرعه جامت بگفتم

چو احمد یار می خواهد دعا را

جمعیت جمله اقسامت بگفتم

﴿۱۶۴﴾

۲۰۱

جهان سر گشته دنبال تو دیدم زمان آشفته برمال تو دیدم
 فلک را از پی آزار عَشَّاق سیه دل گشته چون خال تو دیدم
 اگر چه غمزه شوخان ستم کرد و لیکن قتل در سال تو دیدم
 و گر خانان به عالم (۱) سرفرازند سر آن جمعه پامال تو دیدم
 فلک بر تخت و تاج تست قربان زمین در زیر اقبال تو دیدم
 تو افزونی میان نیک بختان چو ضالع نامه فال تو دیدم
 هما گر بخت می بخشد به شاهان من آن در سایه بال تو دیدم
 ثنا خوان توام در گاه و بی گاه زبان خویش قوال تو دیدم

به احمد یار داری لطف خود را

که امیدش بر افضال تو دیدم

۲۰۲

من اندر دو جهان یک یار دارم کرو صد طعنه اغیار دارم
 نگاری تند و سرکش شوخ ضعی زهی ضالع که من این یار دارم
 چو می بینم نمی بیند به سویی ز چشم شوخ و این یار دارم
 ز هجرش می کشم جور و حقاها کرو لاله چو مو سیمین دارم
 به افسون هم نمی آید به دستم که من یار پری رخسار دارم
 نه صبری آن که سازم با فراقش نه پیشش طبعه نه غم دارم

رقیب از بهر من درد حسیبی

چه غم دارم چو احمد یار دارم

۱- در متن "حوران عالم" آمده است، اما توجه حاشیه تصحیح شده است.

۲۰۳

به جانان من این جان و سر می برم نه چون دیگران سیم و زر می برم (۱)
نیرزد به چشمش نه سیم و نه زر نظر کن چه نادر نذر می برم
ز سوز جگر اشك خونم چکید بر آن سنگ دل این گهر می برم
خیال رخش در دلم غالب است به هر جانبش در نظر می برم
چو یاد آیدم موی باریك زلف به خاطر خیال کمر می برم
به امید بوسیدن پای او سر خویش را در به در می برم
رخش دیدم و آب چشمم بریخت ستاره به سوی قمر می برم
بر آن تازه گل صد دعا می کنم چو بلبل کزین باغ بر می برم

بفرمود احمد که یار تو کیست؟

بگفتم غمت سر به سر می برم

۲۰۴

یکتا شدم به عشق به یکتائیت قسم گشتم دو تا چو زلف به دو تائیت قسم (۲)
از مشک بوی زلف زلیخا و شم نزار بگشای دیگرش به زلیخائیت قسم
گشتم به دشت کنعان در مصر فکر حیران خبری ز نام و شهر به بی جائیت قسم
بی چاره دل ز هجرتو آواره گشته است بنواز از کرم به دل آرائیت قسم
تنها نیابمت که به تنها نشسته ای تنها به من بساز به تنهائیت قسم

۱- بیت زیر "واقف" در حاشیه این غزل درج است.

غم و غصه جای دگر می برم ازین داستان درد سر می برم

۲- بیت زیر "واقف" در حاشیه این غزل درج است:

گشتم دو تا ز درد به یکتائیت قسم شد زهر زندگی به شکر خالیت قسم

از تاب يك نظاره بی تاب گشته ایم سودائیم به روی به دانائیت قسم

حور و پری به احمد یار اند مبتلا

بارنگ و زیب جمله به زیبائیت قسم

۲۰۵

ترا به جلوه رخسار تاب دار قسم	به نوک چشم چو آهوی لاله زار قسم
که دل سیاه مکن بهر مردم آزاری	به پیچ زلف دو گیسوی تاب دار قسم
دگر تو کار مکن بر صلاح بدگویان	ترا هزار قسم بلك صد هزار قسم
چو شب به کوی تو آیم ز من متابی روی	ترا به روی چو گل دسته بهار قسم
به من به کام رقیبان به چشم چشم مبین	ترا به آن نظر تیغ آب دار قسم
مراست عهد به سوی جناب تو ای جان	به خاک درگاه آن یار گل عذار قسم
که هرگز از سر کوی تو سر نگردانم	مرا به شهر و سر کوی دوست دار قسم
تو نیز عهد وفادار استوار به من	ترا به قند لب و قول خوش گوار قسم
همیشه عمر دراز تو از خدا خواهم	مرا به آد شب محروم انتظار قسم
شد است تیر قدم چون کمان خمیده ز هجر	به خم ابروی و میزگان تیر و ر قسم

به چشم خواب نیامد چو شد ز احمد یار

مرا به غمزه خون خوار چشم یار قسم

۲۰۶

جز مهر تو مهر بان ندانم جز نام تو کام جان ندانم

﴿ ۱۶۷ ﴾

در هر ره و منزلی که پویم جز شوق تو ساریان ندانم
 خار و گل و باغ و راغ صحرا جز سعی تو باغبان ندانم
 بر کاخ وصال گر بخوانی جز جذب تو نردبان ندانم
 جز احمد یار خود به عالم
 روزان چه که در شبان ندانم

۲۰۷

بر آن فرخ قدم سر بگذرانم سرت زین چرخ اخضر بگذرانم
 ز چشم دل پی اظهار احوال به گوشش دُر و گوهر بگذرانم
 به لعلت چون لب ما کام گیرد بیان غم سراسر بگذرانم
 ز بیم چشم زخم حاسد کور به ماهت ابر حادر بگذرانم
 به لعل جان فزا تعریف کردن سخن از آب کوثر بگذرانم
 اگر گویم من از گفتار شیرین رواج از شهد و شگر بگذرانم
 اگر در حلقه بی سر در آیم سر خود کی (۱) ز بی سر بگذرانم
 اگر خوانم حدیث حال و زلفش به ظلماتش سکندر بگذرانم
 دهانت را اگر خوانم جو غنچه ز گل روی تو خوشتر بگذرانم
 ز بخدان ترا گر چاه گویم هزاران یوسف اندر بگذرانم

به احمد یار گویم وصف رخسار

ز خورشید مُنور بگذرانم

۱- در متن "را" آمده است، با توجه حاشیه تصحیح شده است.

۲۱۰

گل ز روی تو منفعل بینم نیشکر از لببت خجل بینم
 سنبل از زلف بس پریشان است خال بر لاله داغ دل بینم
 زان صفایی که بر بدن داری جان مخمل همه به ذل بینم
 در همه طب دواى عاشق نیست لذت وصل معتدل بینم
 نرگس از چشم تو به حیرانی از قدت سرو پا به گل بینم
 حسن سسی نه عقل هوتان برد مست در باغ او ابل بینم

همچو بلبل زبان احمد یار

در ثنای تو مشغول بینم

۲۱۱

این چه غوغاست که در خلق عیان می بینم مردمان را همه در شور و فغان می بینم
 اهل دنیا همه سینه پُر از کینه شده یار با یار عدو پی به نهان می بینم
 دشمن از دشمنی ای کرد نگویم عیش دوست دشمن شود اربدتر آن می بینم
 نه برادر به برادر ره الفت دارد مادر از دختر خود رنجه به جان می بینم
 پسران را شده در پیش پدر ترك ادب پدران را نه محبت پسران می بینم
 نو عروسی که بخسبیده کنار شوهر دل او مایل سوی دگران می بینم
 هر کرا لطف خدا شامل حال آمده است خوش به حق خودش از مرد و زنان می بینم
 طفل نابالغ در عشق بتی مفتون است پیر صد ساله دوان سوی بتان می بینم
 کار شاگرد ز استاد شکایت کردن خدمت پیر کم از معتقدان می بینم

﴿۱۷۰﴾

رسم نیکی و امانت ز رعیت برخواست
 شه دین دار کجا تیغ به کفار زند
 همه تدبیر و وزیران و امیران به جفاست
 دل چا کر همه از بهر موجب تنگ است
 دیو دیوان کمر خود به خیانت بسته
 پُر هوس گشته عسس با همه کس بهرجفا
 حاکمان حکم غلط کرده به جور مردم
 متقاضی شده قاضی که به زر راضی شد
 نیست ساجد به مساجد که کند سجده حق
 مکتب و درس تھی گشته معلم حیران
 چهل غالب شده یارب تو امانی بخشا
 پارسا جبه شیخی زریا کرده به بر
 رایت مهدی کو تا که هدایت بخشد
 دل دانا همه جافکر به روزی دارد
 شاعر از مدح به امید کرم لاف زند
 بند شد راه سخا بعد علی و حاتم
 دوستان را همه جا داده دو نان بهر شکم
 آن کسانی که درین عمر به حق مشغولند
 بنیلا عهد بهار است غنیمت بشمار
 عدل و انصاف نه از دست شهن می بینم
 ز اهل اسلام همه خون روان می بینم
 دل سردار درین کسار طپان می بینم
 رُخ نواب درین باب گران می بینم
 قلم منشی کج رو چون ددان می بینم
 پاسبان را همه جایار بدان می بینم
 روح دهقان شده مجروح از آن می بینم
 چشم مفتی چو تو گفتی نگران می بینم
 پی دهل و دف و نی خلق دوان می بینم
 شغل بر دایره بدعتیان می بینم
 اندکی عالم و حافظ قرآن می بینم
 دام تسیح همه صید زنان می بینم
 که درین سال چو دجال و خزان می بینم
 ابلهان را به جهان عیش کنان می بینم
 دل ممدوح همه بخل به آن می بینم
 مگر این جوان کرم گرم در میان می بینم
 سینه دوتان شده به خون به میان می بینم
 هر یکی را به جهان شاه جهان می بینم
 که درین دور بسی زور خزان می بینم

شوق خود دار دلا در طلب احمد یار
که درین دار ازین کار امان می بینم

۲۱۲

ساقیا می حلال می خواهم	جام آب زلال می خواهم
درم قلب من نیرزد هیچ	قنال خود را به حال می خواهم
میوه نیم رس نمی گیرند	از تو عشق کمال می خواهم
چشم تر بایدم ز درد حریف	زهد خشکت زوال می خواهم
علم و تقوی بگیر و صبر و خرد	یک نظر از جمال می خواهم
طاعتم ده به میکده به بها	بر سر از می و بال می خواهم
طایر قدسیم فتاده ز سیر	حالیها پرو بال می خواهم
مرغ زیرک نترسد از دامت	دانه خد و خال می خواهم

سالها شد به شوق احمد یار

از خدایش وصال می خواهم

۲۱۳

چشم را بر چشم دلبر داشتیم	دست خود از جان و دل برداشتم
باغبان پرورده نخل ما به می	نقل خود زان شاخ پُر برداشتیم
جام می بر لب نهادیم هر سحر	و آن مصلا را به منبر داشتیم
ساقیم گفتا که می خوردن خوش است	سیمبر زان شیشه در بر داشتیم

﴿۱۷۲﴾

وصف خوبان کی توانم لیک من این کرم از شاه قنبر داشتیم
من کجا و محفل یاران کجا با خود اما خضر رهبر داشتیم
غم ندارم هست احمد یار من
دست بر پای پیغمبر داشتیم

۲۱۴

به روی او نظر کردیم و رفتیم به کوی او گذر کردیم و رفتیم (۱)
ز شور عشق غالب شد جنونم خرد ز سر به در کردیم و رفتیم
دگر باره به عزم دیدن ماه جنایش را به سر کردیم و رفتیم
رفیق آمد چو سنگ بهر گزندم ز جور او حذر کردیم و رفتیم
ندانستم که از کوی که آید خیالش در به در کردیم و رفتیم
به تنهار رفتیم راهی ندادند به پای پیر سر کردیم و رفتیم
در آن تنگی گرایی نبرد قطع را زو حر کردیم و رفتیم
پدر چون داد تعظیمم پسروار پسر را هم پدر کردیم و رفتیم
چو انسان سری خواندیم از وی ز سر هم ترک سر کردیم و رفتیم
ز تاب جوده رخسار خوبان رخ خود خوب تر کردیم و رفتیم
چو احمد یار شد در محفل من
به روی و نظر کردیم و رفتیم

۱- بیت زیر "وقف" در حاشیه بین عرب درج است

ز کوی و سفر کردیم رفتیم ز کوی و حذر کردیم رفتیم

۲۱۵

از کجاییم تا کجا دانیم میهمانیم بس نمی مانیم
هر چه دانی تو دانی ای دانا ماندانیم زان که نادانیم
دیده دانسته ظلم ها کردیم گربدانیم جای احسانیم
کن به ما آن چه مر ترا شاید نکنی با من آن چه شایانیم
گنهم عفو کن به احمد یار
که به درگاهش از غلامانیم

۲۱۶

ای که انوار جمالت کرده روشن دوجهان ماه و خور در کوه رفته از خجالت ناگهان
خوب رویان همه يك لمعه روی تواند یوسف اندر چاه جا کرده ز حیرت بی گمان
لعل از لعل لبث در سنگ بی رنگ اوفتاد هست مشتاق دو بوسه لعل لعل و برگ پان
گل که در خوبی نمودی دعوی حسن تمام بسته بردندش برون رسوا خراب از گلستان
سرو را کازاد می خوانند مردم در عوام پا به گل ماند از قدت ای شه جوان سرو روان
نرگس از شوق رخت شد چار چشم از انتظار تا که بخرامی مگر ای نازنین در بوستان
وصف حسن دلربایت در بیانم کی رسد گرچه باشد در دهانم مثل سوسن صد زبان
حال شوق بنده بر تو ظاهر است ای جام جم من چه سازم در جنابت شرح هجرت را عیان
يك هزار و دو صد آمد در فراق ای جان من مثل ماهی چارده برقع برافکن بر کران
گر نمایی رخ چو خورشید قیامت پیش خلق قدر ذره هم نماند از رواج مه و شان

پادشاهان جهان را سر به سجده بر درت زان شدند از ملک و دولت سرفراز و کامران
 يك نظر خواهم ز لطف تا کنم کارم درست غور من فرما شتاب ای دستگیر بی کسان
 دست در دامن زده فدوی به امید کرم
 تاز احمدیار باید فیض های بی کران

۲۱۷

شاهاترا مبارک از حسن ناز کردن در دست خود به قلم سر تیغ ساز کردن (۱)
 باری به زخم غمزه بر همان ز جور هجرم سر ما به این بوزش به سرفراز کردن
 مردم من از فراق چون نامدی به صبح بخت بیاب به فرقه بهر نماز کردن
 جز جان چه بود بر من که کنم نثار پایت خوش نیست بر غریبی این تحفه بار کردن
 صد جان به جور کشته پشیمان نه ای هنوز تک کی به خون ناحق این ترکتار کردن
 از لطف دور نبود گرچه که گاه گاهی نگهی به چشم مهر به هن تیار کردن
 حق که در میان من و تو جدئیگی است لیکن شاید پنج هم کشف ز کردن
 از تو شدن به میدان و ز ما ز بهر قران در آغوش سر حیدر بهر شاهساز کردن

بس نازک است حمید یارم به شمع طبعی

بد نیست پیش جان قصه در ز کردن

۲۱۸

در زنجیر غرق شد از مدتی هدرت من کنی جد به من بیرون آید رس جبهی هاروت من

۱- بیت زیر "وقف" در حاشیه بین عرب درج است

از تو شده من جنوم منی به سریر بار کردن / من گد سجد دی به من بهر آید کردن

۵۱۷۵۵

کرد یاقوت لبانت آتش اندر جان من ناتوانم ده زبوسه قوت و یاقوت من
 رحم کن بر حال بی دل ترس دار از آه من از فلک بالا شتابد شعله باروت من
 می کنی زه ابروان را می زنی تیر مژه طاقت زخمت ندارد این دل فرتوت من

عشق احمد یار چون شیر آمده در جان نشست

بین چه سان در حلق برده یونسی را حوت من

۲۱۹

برقع از رخ برفگن ای ماه عالم گیر من بشنو از بهر خدا یک ناله شب گیر من
 روزها شد خاطرم در پیچ زلفش مبتلاست کی شود یارب مگر زین دامها توفیر من
 گشته ام رسوا به عشق مه وشی ای دوستان از ره شوخی نداند قدرم و توقیر من
 در غم هجرش اگر در مانده ام امید هست کز توجه شاد سازد خاطر دل گیر من
 نیستم آزرده گر با من نباشد مهربان مهربانی با رقیبان می شود تشویر من
 از ره دانش کنم تدبیر خود اما چه سود عشق او چون غلبه آرد بشکند تدبیر من
 یک دم از ذوق وصالش آید اندر دست من باشد آن گه بی گمان هر دو جهان تسخیر من
 از کف ساقی که خوردم جام می بس خورم شکر لله کاین چنین شد در ازل تقدیر من

خوش بینم روی احمد یار در شبهای تار

شد چرا غم حضرت نور محمد پیر من

۲۲۰

عفو شد شرمنده از تقصیری پایان من گشت گردون رو سیه از نامه عصیان من

﴿۱۷۶﴾

رعد غرّان رفت چون شور فغان من شنید
 طاعت من می کشی و آدم از گندم به جرم
 سوخت جانم مثل یعقوب از فراق گل رخان
 رب ارنی می زنم هر دم به شوق روی یار
 آه من از نه فنک گر بگذرد هم نیست شک
 شیشه می کرد مغفورم به هنگام حساب
 نیم بسمل کردی از تیغ نگاهی جان ما
 منفعل گردید ابر از دیده گریان من
 هست شیطان هم خجل از حرکت شیطان من
 کی زجه بیرون بر آید یوسف کنعان من
 شعله طورم تما ای موسی عمران من
 برق هم کم مایه بود از آتش سوزان من
 شد سبک سنگ گران در پله میزان من
 بار دیگر لطف کن ای معدن احسان من

نشر عشقم به هر رنگ زد نیامد خون بیرون

شوق احمد یار بینی از میان جان من

۲۲۱

هر که چون مجنون در آمد در جنون
 گفت نیی قیس را من نیی ام
 دشت پیمود از سسی بهر وصال
 هیراگر نخجیر تیر عشق بود
 کوه کن در شوق شیرین گر بمرد
 بهر یوسف گر زلیخا عمر باخت
 نیست عاشق را غم خوف و رجا
 گفت همچون "کنت کنزاً مخفیاً"
 همت معشوقش آمد ره نسون
 گفت نی نیی منم ای ذوقنون
 باز آمد بر سر راهش پنون
 گشت ماهی در شکارش مثل نون
 جان شیریش ز قصه آمد سکون
 یوسفش نساج مسر شوق درون
 حزن "ولا خوف ولا هم یحزنون"
 هم فاحیست انا عرف ز چون

عشق را حق آفریده از قدیم
چند الف بگذشت چندین قاف و نون
عقل گوید راز دل پنهان بدار
عشق می گوید مرا "لا تکتُمون"
سرو قدایک نظر فرما به من
در فراق الف من گشته چو نون
زرد شد رنگ رخم از درد عشق
دیده ام تا گل رخت را ارغنون
مبتلایم تا کنم این ناله ها
رستم را عشق تو کرده زیون
کس نبردی حاجت خود را به کس
گرنمی بودی الف در هر دو نون
فتنه کرده غمزۀ چشم سیاه
منع فرمایش که هان "لا تفتنون"
لام نستعلیق زلفت نیش زد
نی دوا دارد شفایش نی فسون
کی شوم سیراب از یک جام می
می زخم در بحر خُم غوطه چو نون
عاشقت گشتند چندین صد هزار
من یکی معشوق دارم تا کنون

عشق احمد یار اکنهونم نبرد

داد حق ما را از روز کاف و نون

۲۲۲

شیخ عالی جناب فخر الدین
پیر والا خطاب فخر الدین
خواجه نور محمد چون ماه
مقتبس ز آفتاب فخر الدین
شب تاریک سالکان طریق
روشن از ماهتاب فخر الدین
از عذاب قیامت است ایمن
مست جام شراب فخر الدین
فخر دین والی ولایت فقر
فخر دینم نواب فخر الدین

در کف راستش دهند کتاب هر که خواند کتاب فخر الدین
 باغ فردوس بی حساب گرفت هر که شد در حساب فخر الدین
 بگذرد از فتن چو روح الله وقت حالت عذاب فخر الدین
 فخر دنیا و دین کند حاصل بنده بهره یاب فخر الدین
 می شود در دل صدف گوهر قطره ای از سحاب فخر الدین
 می رسد در جناب حمد یار
 هر که آمد به باب فخر الدین

۲۲۳

من که هستم گدای محی الدین خواهم از حق عصای محی الدین
 جان به جان آفرین نخواهم داد تا نیسم لقای محی الدین
 گشته ام سر بلند در عالم تا شدم خاک پای محی الدین
 محی دین محی سنت نبوی چار مذهب پای محی الدین
 به مریدی مراد دل نرسد تا نگردد فدای محی الدین
 هیچ شاهی به تحت و تاج نشد غیر طس همای محی الدین
 بسیل باغ گل حمد یار
 گوید از دل لای محی الدین

۲۲۴

نیست جز روی تو اینجا جمعی بهتر ازین بسته و غنچه ندارد دهنی بهتر ازین

﴿ ۱۷۹ ﴾

از ره لطف بدادی ز شکر لب دشنام به همه عمر نگفتی سخنی بهتر ازین
 لاله و سنبل و بادام و بهی بر رخ تست جز زبان تو ندیدم سوسنی بهتر ازین
 میوه و غنچه و گلها همه در وی موجود هرگز از خلد نیابی چمنی بهتر ازین
 سرخ رنگ است شهیدی که به غمزه گشتی حاجت غسل ندارد کفنی بهتر ازین
 نیست سروی چو قدت راست به باغ فردوس دیده دیده ندیده است بُنی بهتر ازین
 جان فدای تو نمود است فقیر احمدیار
 به بهای تو نیابد ثمنی بهتر ازین

۲۲۵

روزها رفت که آرام ندارم بی تو همه شب در غمت اختر بشمارم بی تو
 من ازان روز که این زلف پریشان دیدم به یقین دان که پریشان شده کارم بی تو
 بارها بار غم عشق تو بر سر بردم مثل باران ز فراق اشک بیارم بی تو
 قیمت بوسه لعلت دهم این جان عزیز وای بر من اگر این جان بسپارم بی تو
 هر کسی را به کسی هست امید یاری
 هیچ کس نیست مرا احمد یارم بی تو

۲۲۶

گفتم که عرض دارم گفتا بگو بگو گفتم که راز پنهان گفتا مگو مگو
 گفتم که پشت آیم جا خالی از رقیب است گفتا هوس غلط شد زین جا برو برو
 گفتم شنیده باشی گویند صد ملامت گفتا که سود تُست به آنجا شنو شنو

گفتم همای زلفت سایه کند به فرقم گفتا به محنت آید طلبش ز مو به مو
گفتم کجاست احمد یارم مثال عنقا
گفتا که خواهد آمد هر دم بجو بجو

۲۲۷

خامشی گنجی است پنهان بشنو ای بسیار گو یار را در دیده بنشان راز دل تا یار گو
در میان جسم و جان کن جای جانان جان من بعد از آن حرف آنا الحق بر سر هر دار گو
مویه مو چون شانه گفتن چاک دل بی جا بود گر بگویی حال خود با صاحب سر ارگو
از صدف آموز خاموشی اگر خواهی گهر صد زبان سوسن بین گفتاری گفتار گو
پیش بیگانه نباشد خوش که گویی سر عشق
گرچه داری ز رموز دل به احمد یار گو

۲۲۸

ورد من هست از سر هر مو وحده لائمه ریت لائمه مو
چشم خفاش آفتاب ندید ورثه جوده نموده در هر سه
ظمت غفلت است پرده دم یمنه صاف می نمیره رو
سر دشمن برم به مقراضی چون رستم لا لائمه
ورد جان و زبان احمد یار
کسمه لا لائمه

۲۲۹

و ده که روز عید بدیدند ماه نو بروی یار در نظرم هست ماه نو

(۱۸۱)

غره بدیده ایم و مهی کهنه در گذشت
 ما غره ایم وز عمرم هست ماه نو
 دل شد مذبذب از چه غبغب که بهر ما
 گنبدیده اند در زنج این ماه چاه نو
 یاران مقصرم ز شما تا به ملک جان
 بر تخت دل نشسته مرا پادشاه نو
 این طرفه طالع است که محروم از وصال
 بخشد رقیب را به همه وقت چاه نو
 زان دم که جا گرفت غمش در میان جان
 هر دم رود ز خاطر آشفته آه نو
 در هر بتی که می نگرم اوست در نظر
 حسنش به نوع نوع کند جلوه گاه نو
 نو دار عشق یار قدیمی چو پخته ای
 خام آن که گاه کهنه کند یار گاه نو

رهبر یکی و راه یکی یار هم یکی
 احمد زیار شب نگذارد به ماه نو

۲۳۰

بینم که خلق شهر بینند ماه نو
 من ماه روی خویش بینم نه ماه نو
 آن ماه يك نگاه کرم سوی ما نکرد
 گشتم ز جور چشم ویش مثل ماه نو
 هر روز و شب که عرض وصالش همی کنم
 تسکین خاطرم کند از وعده ماه نو
 یارا چه فرصت است مکن کاین جهان خراب
 چون برق می رود ز همه سال و ماه نو

روی تو روشن است جهان روشن از ویست
 احمد زیار چارده مه شب چو ماه نو

۲۳۱

ای که ذات جمله بروحدت گواه
 ذات تو در کثرت و خلوت نگاه

بی گمان خوانیم الا الله هو
 شورت اندر کعبه و بتخانه است
 چون به روی بت تحلامی زنی
 کفر و دین مغلوب عشقت آمدند
 گه شه از شوق رُخت گردد غلام
 جودِ حسنیت بر آرد چون عجم
 موسی از تاب نظر بی تاب شد
 لا اله الا الله جز اله
 احول است آن کس که بیند ما سواه
 بر همین خوانند بر سمرن اله
 زاهد و مع را به کوی تست راه
 گاه داهی رنگاهی کرد شاه
 یوسف از حیرت همی فتد به چاه
 مینه بریان دیده گریان گفت آه

عشق احمد یار آتش بر فروخت

آب بر روی می زلم در هر پگاه

۲۳۲

بی عشق بتان هزار توبه
 مسحود من آن در مغان است
 هر تار دو گیسویش به گردن
 گر مردم حممه منع سازند
 تا ساغر می ز روی لبوشم
 هر کار که غیر حُب یار است
 چون شمع بسوخت گرچه مار
 شد کافر آن که روز عشقش
 جز دیدن روی یار ته به
 من کی کنم ز زار ته به
 هرگز نکشم ز تار ته به
 من چون کنم ز گار ته به
 زدن سرود غیسار ته به
 کردم همگ ز زار ته به
 یرو به زار ته به
 باحه دیکنه قرار ته به

صد بار بیستم و شکستم هرگز نکم ز عار توبه
 رسم است که مردم از گناهان سازند گناه گار توبه
 با احمد یار گر جفا کرد
 کی سازم من زیار توبه

۲۳۳

ای که حسنت پرتویی بر ماه و هور انداخته در همه جان جهان از شعله شور انداخته
 شاه عشقت همچو رستم کرد تنها کار ملک روز میدان پادشاهان را به زور انداخته
 هیچ شاه از آفتاب حسن تو تابی نداشت صد سلیمان سر به پایت مثل مور انداخته
 تیر مژگان از کمان ابروان هر جا که زد پهلوی صد پهلوانان را به گور انداخته
 آتشی از عشق احمد یار کامد در دلی
 توتیای نور در هر چشم گور انداخته

۲۳۴

بر آمد چون آن ماه ناکاسته به آیین خوبی بر آراسته
 چه از حسن و خوبی چه از حسن خلق به اوصاف و اخلاق پیراسته
 چه مشرق چه مغرب جنوب و شمال از و در جهان شور برخاسته
 دویدند هر یک به دیدار او چنین روز را از خدا خواسته
 به خدمت ستاده شدند عاشقان کشیدند صفها چپ و راسته
 جوان سیم تن آمد اندر کنار به دستم در آمد یکی خواسته

چو احمد به یار آمد از خوبی اش
به سجده فرو شد بلا واسطه

۲۳۵

دل داده ایم یاران با یک حریف ساده کز فتنه و ملامت درها به من گشاده
شوخی و بدگمانی پر زور شه جوانی با تیر کج گمانی جانها به باد داده
آزاده پادشاهی نکند به سال و ماهی از لطف یک نگاهی بر حال بنده زاده
در حسن بی نظیری در مملکت امیری مستانه و شریری خم خم کشیده باده
احمد به یار گل رو چون بیلان خوش گو
هم آن رقیب بدخو چون خار ایستاده

۲۳۶

منت ایزد را که بر حالات ما راضی شده قاضی الحاجات بر حاجات ما قاضی شده
فخر دین شد در دلم نور محمد جلوه کرد ضم عصیان دور شد چون پیر ما قاضی شده
ساغر می از کف ساقی به جانم نوش باد زاهد از می گرچه توبه کرد و مرتاضی شده
امر معروف شریعت تازه شد در خاص و عام محتسب با مردمان از نهی اغراضی شده
کفر و بدعت را قضای آسمانی در رسید در قضای قاضی ما حکم فکاهی شده
خارجی و رافضی خون جگرها می خورند قطع زلف و کفن و سنن به مغرضی شده
رونق باغ شریعت از طریقت بر فرود موسم باد خزان از باغ دین ماضی شده
مال مظلوم از کف ظالم گرفته عدل او فیض او حاجت روای مرد اغراضی شده

#۱۸۵#

سنیان را لطف احمد یار می باشد مدام
قهر ایزد نازل اندر قوم رفاضی شده

۲۳۷

ساقی یار باده که دلدار آمده عهد بهار و موسم گل زار آمده
ای دل بیا و خرقه سالوس پاره کن زندانه نوش ساغر سرشار آمده
در عشق یار دم زانا الحق چو می زنی مردانه پای دار که خوش دار آمده
هان ای جوان اگر صنمت هست در کمر بر خیز یوسف توبه بازار آمده
گر رمزیار می رسد با کسی مگو گنجینه پاس دار که اسرار آمده
سر بر قدم نهادم و چشمم گریست زار گوهر کنم نثار خریدار آمده
مگذار زلف یار چو صنعان زدست خود گردن برون مدار که زنا آمده
گل رخ بین مترس ز جور و جفای خار کارش به او گذار که خود خوار آمده
آه شب فراق و جفای رقیب را بگذار زان که قصه بسیار آمده
از گردش زمانه شکایت به کس مبر مستانه باش یار تو هشیار آمده

ای طوطیم ز احمد یارم سخن بگو
بار شکر یار چو منقار آمده

۲۳۸

بگفتا دلبرم روزی کنم من در تو ده ده ده بگفتم مرحبا جانان مرا زین چیست به به به
بگفتا با تو یک بوسه ببخشم از لب شیرین بگفتم زود شو مقصود زین موعود ده ده ده

بگفتا راست گو از خوبیم ای عاشق صادق
 بگفتم در جهان هرگز ندیدم چون تو مه مه
 بگفتا کیست در عالم به پیش چشم تو کهنتر
 بگفتم قسم روی تو رقیب از جمله که که
 بگفتا می روم اینک رقیب آید کند غوغا
 بگفتم بی توقف خیز از در پیش من چه چه
 بگفتا زود باز آیم فزایم رونق مجلس
 بگفتم یا مبارک را درین دو چشم من نه نه

بگفتا چیست حال تو به شوق روی احمد یار

بگفتم تار زلف او به گوش ماست زه زه زه

۲۳۹

قایل دل اگر نه ای قول زبان چه فایده
 قایل قسب گر نه ای شرح و بیان چه فایده
 سوز دلست اگر نشد شاه تو روز کی شود
 آه سحر اگر نزد شور و فغان چه فایده
 مشک به طبعه گر نهی بوی به خلق می دهد
 عشق یگان شود عیان پردۀ آن چه فایده
 لب شکر سمن بری بوسه نعل گر دهد
 مصری و قند و گل شکر زیر لبان چه فایده
 نعل لبی که قیمتش هر دو جهان نمی شود
 زیور نقره و طلا برتن آن چه فایده
 شاهد حسن شاهدان جنود طور بس بود
 شمس و قمر ستارگان شعله کدان چه فایده
 بی گل روی مه و شان باغ چو داغ دل بود
 دوزخ بی فراق راسخ چندان چه فایده
 رند پلاس پوش به خم خم نوش گر کند
 زاهد دین فروش را دگر لبان چه فایده

احمد یار ماه رو گریه کنار در کشی

گشتن مثل آفتاب کرد جهان چه فایده

۲۴۰

مده به موی سر زلف پیچ و تاب گره
 که نیست خاطر ما را به هیچ تاب گره

#۱۸۷#

گشاده زلف به دریا بشتی و بستی فتاد مثل زره زان به موج آب گره
 زبس که بر سر ماهی گره ز آب رسید به پشت ماهی مسکین شد اضطراب گره
 گره به زلف بیستی و بسته کارم گشاز بهر خدا جمله پیچ و تاب گره
 شدم زبس گره زلف شانه و ش دل چاک به خدمت تو گذارم مگر عتاب گره
 بسی مجاهده کردم پی گشودن او ولی به دست نیامد به هیچ باب گره
 گره به زلف بدادی و بر دلم افتاد
 نمود احمد یار این دلم خراب گره

۲۴۱

رسید از هاتفم آواز ناگه الا لا تحزنوا اهل البلیه
 متوس اندر ره عشق از رقیبان فلله رحمن الطاف خفیه
 نمی دانند قدر عاشقان را که ختم آمد به چشم شان غشاه
 به جز دیدار خوبان جمله فانی است نمی دارد بقا الا که وجهه
 جز احمد یار چه بود سال عمرم
 که باشد ساعت هجرش قیمه

۲۴۲

از جمله خوبان ماه من بلغ العلی بکماله گیسو بیست و گشاد رخ کشف الدجی بجماله
 گر لطف یا قهرم کند ورنوش یا زهرم دهد ضرب الحیب ذیب شد حسنت جمیع خصاله
 در باغ حسن مه و شان قربان شوم از دل به جان فوقو کنم بر گل رُخان صلو علیه وآله

گرچه رقیب دیو و دد با من ندارد جز حسد بدکار آخر بهر بد یابد سزا اعماله
دل من به احمد یار خود ظاهر به دیگر کار خود
از عشق دارد بار خود هان لطف کن فی خانه

۲۴۳

بیا ساقی به دستم ده پیاله
لب جام لبالب بر لبم نه
کبابی پُر نمک از آتش شوق
به یک جرعه (۱) فشام آستین را
بشویم (۲) دفتر دنیا و دین را
بیا کن کار سازی کار ما را
منم خاک در میخانه تو
چرا ای لاله داغ محراب دادی
به چشمانت که هم چشمت تبینم
مثال گیسویت خوشبو ندارند
ز طاس آفتاب و کاس مه خوش
نه تنها از لب جامت منم مست
که اینجا خمر و گلاب و هم کلاله
صراحی و خم و مینا سفاله
که اینجا خمر و گلاب و هم کلاله

بیه شوق روی احمد یار ساقی

نی و چنگ و رباب و دف به ناله

۱- در متن "خام" آمده است، با توجه حاشیه تصحیح شده است

۲- در متن "شستم" آمده است، با توجه حاشیه تصحیح شده است

۲۴۴

جهان گشت پیدا چو از قدرت الله
شدم شادمان چون به دیدار خویش
بدیدم رخ روشن و زلف قیشر
وحوش و طیور و ملک جن و آدم
من از عجز گفتم که الله ربی
تویی بی نیاز از همه طاعت اما
گناههم که از حد برون رفته است
چو لا تقنطوا گفته ای شاد گشتم
زمین و زمان را وفایی ندیدم
چرا سنگ دل گشته ای از گناهان
امور تو جمله سرانجام گردد
به قتل عدوان شدم سوی میدان
کرم کرد شه بر گدا حسب الله
بر آن نعمتی گفتم الحمد لله
شب و روز یک جا عجب حکمة لله
به یک دم بگفتند شان قل هو الله
تو فرمودی از نازانی انا الله
کنم چون که فرموده ای و اقرضوا الله
بیخشای یارب به استغفر الله
به امید عفو تو من رحمة الله
به خود گفتم ای دل ففروا الى الله
که چون سنگ نالند من خشية الله
چو گویی به مردم توکل علی الله
به هیبت زلم نعره نصر من الله

بیا احمد اریار جویی بیابی

چو دانی به هر کار من کان لله

۲۴۵

از جلوه دلستان مه مه
بر گل رخ او ثنا نمودیم
چون غنچه شگفت از صبایم
گفتم به زبان جان و ده
در صبح چو بلبلان چه چه
خندید بس از دهان چه چه

﴿۱۹۰﴾

خوش قد به باغ زندگانی
آن سرو به بوستان له له
صف های نظارگان ربودی
در غیب جان ستان چه چه
گر سنبیل او مدد نکردی
افتاد می اندرو زره ره
نرگس سوی من گشاد و گفتم
از شفقت دیدگان چه چه
فرمود که در فراق چو نی؟
گفتم ز غمت نشست ته ته
خوش گفت دگر که حال (۱) چون است؟
گفتم که عطا بکن دو بوسه
گفتم که به سایه ات چو که که
اگرش زیکی بگیر ده ده

ای لاله چو داغ عشق دادی
با احمد یار باش گه گه

۲۴۶

شدم از چشم مست دیدنش مستانه مستانه
هماندم گشتم از هر آشتا بیگانه بیگانه
به یث دیدار آن دلبر بریدم طمع از دلبر
که سر دادن به پیش شمع با پروانه پروانه
خیال زلف او کردم گذشتم از سر هر مو
جد ماندم چو شانه ز همه دلدانه داندانه
من و پروانه و قمری و بلبل متفق بودیم
به روی دوست و سرو و شمع و گل دیوانه دیوانه
ملاحت می کنندم خلق گر نام تو می گیرم
به هر حال از من دیوانه صد آهستان آهستان
نگد کوب فراق او پریشان کرد یاران را
و گرنه بده ده ده ده ده ده ده ده ده ده ده
پی آن سیم تن در کوه و صحرا می کنم گردش
که گنجی ز به دست ارم ران ویرانه ویرانه
بدارم دلبر خود را نهانی در همان دلبر
چو مست می برای می شوم حیرانه حیرانه

۱- در متن "عزم" آمده است. آن توجه حاشیه تصحیح شده است.

اگر از عشق احمد یار بی خود گشته باکی نیست
شود دیوانه هم آخر ز هر فرزانه فرزانه

۲۴۷

بسوزد تاب رخسار تو چون بر شمع پروانه
چہ سان پرواز سازد مرغ جان از کوی تو بیرون
زنندم گرچه صد طعنه مرا زان هیچ پروانه
سر سیر و سفر نارم که دارم جان و سروانه
کسی کز حجره و کاشانه ننهاده قدم بر ره
کجا خضرش به کام دل نهد در کام يك لقمه
دلا یاریگانه شو ز خانه هم کرانه کن
دو گانه خوان روانه شو ز جمله خلق بیگانه

چه گونه هر دلی از روی احمد یار خوش گردد
که سازد پیش هر ناکس کف دربان در وانه

۲۴۸

بر ماه رخ نقاب چو آید هر آینه
زلفت که پا دراز کند سوی مصلحت
زنگی است زو حجاب بر آید هر آینه
ابری بر آفتاب بر آید هر آینه
تا مسمله از کتاب نماید هر آینه
تا مشکش شتاب گشاید هر آینه
تا ماه رو به آب نماید هر آینه
تا روی او به تاب فزاید هر آینه

خاکستری جز احمد یار است بر سرش
ای دل چو ماهتاب نیاید در آینه

۲۴۹

ای که ساغر از لب گل کرده ای	نعل نازک پر تحمل کرده ای
بسته گل را که می زد لاف حسن	این ستم بر جان بلبل کرده ای
ریختی در خلق خون خلق را	بار دیگر شیشه پر مل کرده ای
زلف وا کردی به قید بی دلان	این کمتد جان سنبل کرده ای
شد پریشان جان عاشق در زمان	شانه چون بر موی کاکل کرده ای
جلوه ای کردی به بازار بتان	در جهان از حسن غفل کرده ای
بند کردی چند را هاروت و مار	در زنج چون چاه بابل کرده ای
شد همه تن چشم نرگس ز انتظار	چون به سیر آنجا تأمل کرده ای
می زنی طعنه مرا از عشق غیر	بر غریبان این چه شغل کرده ای
این که بازی لشکر شطرنج را	بهر جنگ مათو غفل کرده ای

صبح کن اکنون به احمد یار باش

این چه شوخی های بالکل کرده ای

۲۵۰

ای که بر مسند اعزاز به ناز آمده ای	رحمت داد که بی چاره نواز آمده ای
نور چشمی و بیاخوش بنشین در چشمم	چشم بد دور که با چشم فراز آمده ای

﴿ ۱۹۳ ﴾

ای سہی سرو بہ بہستان عمر شادان باش مرحبا بر تو کہ باقد دراز آمدہ ای
 جان بہ جان آمدہ از شوق لقای تو مرا از رہ لطف سوی اہل نیاز آمدہ ای
 روز عید است بہ قربان سر عشاقان بس ثواب است کہ از بہر نماز آمدہ ای
 یک نگہ کردہ ہمہ ہوش بہ غارت بردی خوش بفرما کہ کنون بہر چہ باز آمدہ ای
 بہ ہوای تو شدہ مرغ دل احمد یار
 بہ شکاری کہ تو باحملہ باز آمدہ ای

۲۵۱

دوش اندر مسجد آمد ساقی از میخانہ ای خم می را بہر دعوت برد بر مولانہ ای (۱)
 کرد برگردش صف شاگرد در ورد و سبق ہر یکی در بحث چون زید و عمر فرزانہ ای
 ساقی آن خم وقف کرد استاد و ہم شاگرد را یک بہ یک از دانہ انگور شد دیوانہ ای
 دفتر دانش چو مجنون از جنون کردند چاک گنج رویش در خیال و رفتہ در ویرانہ ای
 دوزخی عشق گشتند آن ہمہ اہل بہشت مالک و رضوان شدند از جرعہ رندانہ ای
 فرش مسجد پاک شد از جنبش سیل شراب غرق موج عشق ملا رفت در خم خانہ ای
 گفت می خوردن روا باشد بہ آیات و حدیث
 بہر احمد یار اندر مسجد و بت خانہ ای

۲۵۲

[دلبر] جان فزای من شمع شبان کیستی؟ دلبر دلربای من در دل و جان کیستی؟
 [دست بہ] بادہ آمدی زلف کشادہ آمدی دام نہادہ آمدی دام نہان کیستی؟

۱۔ در متن "ملوانہ ای" آمدہ است، با توجہ حاشیہ تصحیح شدہ است.

نام و نشان نخوانمت جای مکان ندانمت
در دل و جان نشانمت روح تپان کیستی؟
جام جهان نما تویی آینه خدا تویی
سایه صد هما تویی شاه جهان کیستی؟
قصه درد هجر تو شکوه غضب و قهر تو
جمله به چشم مهر تو شرح بیان کیستی؟
صبح رخ تو نور من لعل لبث سرور من
ای همه جا حضور من شرف مکان کیستی؟

احمد یار دیده ام لاله عذار دیده ام

باغ و بهار دیده ام سرو چمن کیستی؟

۲۵۳

ای یار به عزیز و نیاز رفتی
از مردم پر نیاز رفتی
کم کرد سپهر سازش من
زان دم که به جمعه ساز رفتی
باز آمده ای ز دیر یارا
بن ظرفه که زود باز رفتی
از عمر دراز راز پنهان
کردی همه کشف ز رفتی
هر جا به رخ تو سجده کردند
در کعبه چه ز نم ساز رفتی
ای ترک ز تست ترک دینم
در ترک به ترک ساز رفتی

جز احمد یار جان نحو هم

دل به روی و جان تو از رفتی

۲۵۴

نگارا گرچه بر جانم حفا کردی، وفا کردی
و اگر در حق من - حق خطا کردی، عطا کردی
ز نیش مار زلفت پیش زین درویش دل ریش است
دگر بار ازدها را چون رها کردی، چها کردی

﴿۱۹۵﴾

ز زخم چشم شوخت بود چندین قتل عشاقان
چرا از سرمه کردن کربلا کردی، بلا کردی
جهان را دام خود کردی به جور جادوی غمزہ
کنون کز تیر مژگان و غا کردی، دغا کردی
ندانم چیست تقصیرم که از من رنج فرمودی
به فرقم چون شکایت بر قفا کردی، قفا کردی
نہانی از ہمہ کس گوی عشقت را ہمی بازم
میان مردمان رسوا مرا کردی، چرا کردی؟
بہ دام ہیچ گیسو مرغ دلہا قید صید تست
چو شہباز قوی سر در ہوا کردی، ہوا کردی
بہ قول دشمنان آزار جان دوستان کردن
نہ این کار از رہ صدق و صفا کردی، صفا کردی
نپندارم کدامین شوخ دادت این چنین شیوہ
کہ از صلح ارچہ اول مرحبا کردی، ابا کردی
جمال دلفروزت بود مخفی از ہمہ عالم
بہ مشتاقان کہ جلوہ بر ملا کردی، صلا کردی

چو احمد یار را دیدم ز جان دادن نترسیدم

بگفتم قرض یار از سر ادا کردی، بہ جا کردی

۲۵۵

بگو ای عشق تا با ما چه کردی؟ میان عالم رسوا چه کردی؟
برون کردی تو آدم را ز فردوس بگو ای عاق با بابا چه کردی؟
بہ آن ایوب و صابر از سرنہاز بنہ اسماعیل و زکریا چه کردی؟
نمودی جلوہ رخسار خوبان بر آن گہ طور با موسی چه کردی؟
ز طوفان نوحہ دادی با دل نوح بہ یونس در شکم دریا چه کردی؟
چو یوسف مہ رخی در چہ فگندی تو احوال زلیخا را چہ کردی؟
ایاز در گہ سلطان محمود شہ شاہان غلامی را چہ کردی؟
بہ وامق از پی لالہ عذاران بلا عذر از سر عذرا چہ کردی؟

سسی را چون به ریگستان کشیدی
 به لیلی در همه لیل و نهار
 ز شور خویشتن با جان شیرین
 جدا کردی ز هوش هیر تدبیر
 پی مہیوال با سہنی مہ وار
 چو دادی صاحبان را صحبت یار
 چہ کردی با سر منصور بردار
 بیستی گردن صنعان بہ زُتار
 تو برقاضی ہمدان نعل بندی
 شرف دادی مگر شاہ شرف را
 ز نوک خار با گل ددی آزار
 دل عاشق چو غنچہ کردہ ای بند
 ز تیغ سرمہ کردی کربلایی
 کشیدی حلقہٴ ابرو بہ مژگان
 کشیدی آہ سرد از گرمی درد
 عجایب تجربہ کردی بہ احباب
 بود زہر تو شکر فی الحقیقت
 پنون از خان و مان بی جا چہ کردی؟
 سر محنون در آن صحرا چہ کردی؟
 بہ آن فرہاد پر غوغا چہ کردی؟
 خدا داند کہ با رانجہا چہ کردی؟
 بہ قعر بحر تہ بالا چہ کردی؟
 تو خود دانی کہ با مرزا چہ کردی؟
 انا الحق بر لبش گویا چہ کردی؟
 عجب درم کہ با صبحا چہ کردی؟
 دیل مسہ عما چہ کردی؟
 سوارش ہندوی رعنا چہ کردی؟
 بہ جان بیل شید چہ کردی؟
 رقیبان را چو گل لب و اچہ کردی؟
 کمند زلف با شہدا چہ کردی؟
 ز زخم تیر با دہب چہ کردی؟
 آیین می می و زن ہا چہ کردی؟
 بہ کام خاطر عبد حسہ کدی
 چہ می گدی بہ سید چہ کردی؟

بہ شوق روی خدائی قرارم

بہ احمد یار زین سود چہ کردی؟

۲۵۶

تو چون رخسار خود را غازه کردی به جانم داغ های تازه کردی (۱)
 شدی مشکل گشا از حلقهٔ میم که ناگه از دهانت فازه کردی
 زدی شمشیر و گفتم بَارَك اللهُ به فرقم لطف بی اندازه کردی
 پریشان بُد ز هجرت دفتر دل بحمدالله که در شیرازه کردی
 شهیدان سر بر آوردند از گور تو چون از حسن خود آوازه کردی
 رها کردی چو تیر غمزه از کین جگر را روزن و دروازه کردی

به احمد یار کن انجام وصلت

چو با او شور عشق آغازه کردی

۲۵۷

لبت گر کامران بودی، چه بودی؟ حیات عاشقان بودی، چه بودی؟
 دو عالم قیمت حسنش غلط بود ازین چیزی گران بودی، چه بودی؟
 انیس کنج خلوت در شب تار خیال دلستان بودی، چه بودی؟
 دلم از درد دوری ناتوان است ز وصلت با توان بودی، چه بودی؟

اگر جانان به احمد یار گشتی

دلش بس شادمان بودی، چه بودی؟

۱- بیت زیر "واقف" در حاشیهٔ این غزل درج است:

تو چون با غیر پیمان تازه کردی دلم را داغ حرمان تازه کردی

۲۵۸

الهی باشی و صد سال باشی به فرحشمت و اجلال باشی
 زمانه چون غلامان حلقه در گوش تو برمسند به صد اقبال باشی
 هر آن مطلب که خواهی از خداوند از آن هم کامران فی الحال باشی
 بود تا دور گردون را قراری به نعمتهای مالا مال باشی
 دل دشمن اسیر غم به مردم تو بایاران خود خوش حال باشی
 رخت روشن چو خورشید جهانگیر ز چشم حساسدان لا زال باشی
 خدا حافظ ترا از هر بلایی زهر دردی سلامت حال باشی
 بود عیش و ضرب دایم نصیبت به فرحت حمله ماه و سال باشی

به هر کار تو احمد یار باشد

به حفظ حق به جان و مال باشی

۲۵۹

نگاری عشوه کاری شوخ و شنگی بتی هر ساعتی تاحق به جنگی
 سرانگشت رنگین کرده مردم به خون عاشقان بس بی درنگی
 کفش رنگین، دلش سنگین، رخش گل دو چشمش چون غزلی بی یسگی
 به رخ غازه، به لب پان، کف حنایی به چندین رنگ آینه سرخ رنگی
 غنوده چشم و گیسوها گشاده به یث کف مدعرو دیگر به جنگی
 چو گوهر بس لطیف و نرم رویی به بی رحمی دلش چون خار و سنگی

﴿۱۹۹﴾

نباشد در جهان ظالم مثالش به پیشه شیرو در دریا نهنگی
 بدادم در ره او بی تحاشا خرد، صبر و قرار و نام و ننگی
 همی خوانم به احمد یار افسون
 که آرم مار زلفش را به چنگی

۲۶۰

صبا آورد از دلبر سلامی و زو بسپرد این خوشتر پیامی
 که بگذر از همه لذات دنیا نیابد هیچ کس اشتر به بامی
 نخست از نامرادی پیشه ورزی رسی آخر ز چرخ انخضر به کامی
 خرد را دور کن گر عشق خواهی که دو تیغی نگنجد در نیامی
 که مرد عشق باشد شاه مردان جهانش می شود قنبر غلامی
 چو بگشایم سر زلف معنبر چو تسبیح آورم صد سر به دامی

لب لعلم به احمد یار بخشند

اگر نوشد می احمر به جامی

۲۶۱

شکستم توبه را از شیشه می که دیدم آبرو از شیشه می
 به هر جا شیشه ای از سنگ بشکست عجب سنگی که خست از شیشه می
 سیه بود از گناهان نامه من بشستند آن همه از شیشه می
 زهی ساقی که از میثاق می داد به محشر نیز بخشد شیشه می

﴿۲۰۰﴾

لب یارم بداد آن گاه بوسه
که بر لب آمدم این شیشه می
به چشمم گشت دنیا موج طوفان
چو از خم شد لبالب شیشه می
برو ای پارسا رو کن به مسجد
که من فارغ نیم از شیشه می
گهی ساغر به دستم گه صراحی
گهی خم بر لبم گه شیشه می
کجا زاهد چه شد آن محتسب را
که گیرد لذتی از شیشه می
گذارد متقی پرهیز و تقوی
اگر يك بار نوشد شیشه می

درین می روی احمد یار دیدم

خواص جسام خم در شیشه می

۲۶۲

به رویت شوق مندم من تو دانی یا نمی دانی
ز هجرت درد مندم من تو دانی یا نمی دانی
اگرچه مرغ زیرك بوده ام اما به تقدیری
به زلفت در کمندم من تو دانی یا نمی دانی
مرا عمری است در عشقت شدم رسوای این عالم
به هر جا سر بندم من تو دانی یا نمی دانی
به پیش قبه رویت به محراب کمان ابرو
ز تیرت سرفکنده من تو دانی یا نمی دانی
گر اینجا جلوه آریند خوبان جهان يك سر
به جز تو کی پسندم من تو دانی یا نمی دانی
به وصل روی جانان کامرانی گر نمی یابم
ز نامت ارجمندم من تو دانی یا نمی دانی
به آن بی چون که از قدرت بسی چون آفریده او ست
تهی از چون و چندی در من تو دانی یا نمی دانی
ز قول ناصحان رنجم ز طعنه مردمان عاجز
بری ز وعطو پندم من تو دانی یا نمی دانی
مده بارم بشو یارم بکن کارم که من زارم
برین آتش سپندم من تو دانی یا نمی دانی

ترا خوانم ترا دانم ترا گویم ترا جویم
به احمد یار بندم من تو دانی یا نمی دانی

۲۶۳

دلا تاکی درین دنیای دونی کنی بر غرض خود کار زبونی
نمی فهمی که در راه شقاوت کنندت نفس و شیطان رهنمونی
نبری تا سرشان از ریاضت نمی مانند زین شیوه حرونی
چه حاصل زین تکلم های بی سود که مشغول آمده با چند چونی
نگیرد دست تو تا دستگیری ز راه عقل و دین داری برونی
ز جام صاف آن ساقی وحدت بخور می تا شوی صافی درونی
چو احمد یار خواهی در همه کار
منه از حد شرعش پها فزونی

۲۶۴

هست از حسن خدا داد ترا زیبایی رخ خویش از کف مشاطه چه می آرای
چه بلیناس و فلاطون چه ارسطو، لقمان يك نظر کردی و بردی ز همه دانایی
چه همه عابد و زاهد چه همه فاضل و عامل گشته از حیرت حسن تو همه سودایی
نقش قالین که بر بستر و بالین خفتند سر بر آرند خوش از خواب چو تو می آیی
مه و خورشید و ستاره همه در ابر شوند گر تو آن طلعت زیبا ز کرم بنمایی
برق سوزان شده از هجر بگریند سحاب تا تو کی جلوه خوبی به جهان بگشایی

﴿۲۰۲﴾

چه در خندان و چه مرغان و چه حیوان و چه انسان
کرده بر احمد یار اند صفت گویایی

۲۶۵

ای عشق ندانم از کجایی	سلطان جهان و یا گدایی
گر باد شهی به ظلم معروف	ور فقر تمام بی نوایی
از حسب و نسب خبر ندادی	من از تو و یا تو هم ز مایی
از آب و تراب هم نسه ای تو	وز آتش و باد هم جدایی
جفتی به سعادت و شقاوت	گه بوم شوی و گه همایی
عنقا منشی به لامکانی	هم آفت ارضی و سمایی
یا شیرو پلنگ و گرگ و فیل	یا مار سیه به دل گزایی
یا دیو و فرشته عذابی	یا جن و پری و یا وبایی
هیئات رقیب را نکشتی	با هر که ز تست کرایی
ویران کن شهر دل چو لشکر	غارت گر جان به دلربایی
عقل از تو گریخت و صبر و آرام	فهم و وهم از تو شد هوایی
از لطف (۱) کنی هزار جنت	سوز همه دوزخ از جفایی
ممتاز حقیقی و محازی	گه درد دهی گهی ^۱ تسایی
گه مسجد و کعبه را نوازی	در دیرو ^۱ می‌کده در آیی
صد ساله تو به را فساد	هم دشمن زهد و یارسایی

۱- در متن "وصل" آمده است، با توجه حاشیه تصحیح شده است.

از توست رموز عاشقانه از ره کفر و دین بر آیی
ایمان منی و جان ما را بخشنده خوف و هم رجایی
چون باد صبا به گیسوی یار بر هم زده کار ما چرایی
بود از کرمیت امید خوبی این طرفه که عکس می نمایی
آن کیست که از تو دید نیکی با هر که رسیده ای، بلایی
اول به خودم بخواندی از مهر در آخر چیست؟ بی وفایی
صد زخم زدی به جان عشاق کم تر ز تو رحم مومیایی
با احمد یار چون نباشی
با غیر چه رسم آشنایی

۲۶۶

الهی درد ما را کن دوائی ز هر دردی دلم را ده شفای
به فضل خویش تقصیرم ببخشا به هر حاجت قبولم کن دعایی
ز کار بسته حیرانم خدایا تویی درمانده را مشکل گشایی
به عشق خود دلم را زنده گردان که گیتی را نمی بینم بقایی
کرم فرما که نام تو کریم است بده از نعمت غیم عطایی
ز مهتاب رخم تابی به دل زن که جان قربان کنم اندر بهایی

منم مشتاق دیدار گرامی
به احمد یار روزی کن لقایی

قطعه تاریخ تکمیل دیوان احمدیار یکتا

به تاریخ دهم ماه محرم که بود آن روز عاشورا مكرم
ز هجرت گر ترا خواهش شمار است هزار و يك صد و هم سال چار است
که گشته ختم این روشن کتابی نهادم بروی از دیوان خطابی
هر آن دانا که خواند نامه من نگیرد عیب سهو خامه من
بیند گر درو حرف خطایی به اصلاحش کند بر من عطایی
ز نیکان نیکی از دستور باشد دلم از فیض شان مسرور باشد

ز احمد یار اندر روز گاری

بود پیش بزرگان یاد گاری

.....

مثنوی گلدسته حسن

[ب ۱] | سرنامه به نام شامد غیب
 ذاتی به جمال هستی افروز
 شاهی که ز حسن بی زوالش
 پیدا و نهان ز عشوه ای مست
 حسنی همه ناز و کبر با تاج
 بر هستی بی نشان قدم زد
 آوازه جوده تا صفت آراست
 یک جوده نمود و از نظر جست
 گردید جو حسن پرتو انداز
 زان جوده تو بهار قدرت
 [ب ۲] | عکسی جو طسمه سیمیا کر
 هر رنگ که پرده نظر ریخت
 اندیشه در آن تجلی نور
 چون ذره هوس پرست امید
 فکر غلط و تصور خام
 وقت هر چند دل حراشید
 آن نقش که نام و جهان مست
 شاهنشاه گنج حسن لاریب
 بر منک قدم همیشه فیروز
 دل ستمل دشمنه خیالش
 صد شیشه دل گرفت و شکست
 می خواست از منک نیستی باج
 آشوب وجود بر عدم زد
 شوری از قلمرو عدم خورست
 تیغ افشالت از برق بد مست
 عشق آمده دانه منک به پیروز
 زان پرتو شعاعه از قدرت
 شد در زه بی خودی نمودار
 شمیری به دماغ فکر می ریخت
 می سوخت سپید حیرت از دور
 تا بر گیرد از عکس حد رسید
 گردید از منک بهر دوام
 حر نفسی از خود تراشید
 در فهم تو هر چه اید آن است

از و هم کسی چه نکته راند
این جلوه نظر فریب هوش است
ما و من و تو که در شماریم
مستیم ز گردش نگاهی
سر رشته عقل داده از دست
در می‌کده فنا نشسته
از ما خبر جهان چه پرسى
در دیده مست باده آشام
[ب ۲ پ] این چرخ زجاجی تهی دست
ارواح و عقول و نفس و اجسام
جوشیده بهم چو درد و رصاف
این مینار را شکستنی نیست
آزاد ازل ابد ندارد
زاریم درین طلسم بسته
از چشم یقین بین کماهی
ذاتی که منزّه از صفات است
پاك است جمال بی مثالش
رنگ آمیز است و ساده از رنگ
شوخیش ز قید رنگ جسته
رخش از درکش چه بهره یابد

چون صفحه ننوشته خواند
دل خون گشت و زبان خموش است
از هستی خود خبر نداریم
افتاده به راه کج کلاهی
در عالم بی خودی سیه مست
مینای درست دل شکسته
مینا عرش است و جام کرسی
ماند غیری به حرفی و جام
چون شیشه به دست شوخ بد مست
از می‌کده خیال و اوهام
بر هستی خود چرانه لافند
ما را از بند رستنی نیست
در معرض این و آن چه آرد
ز آزادی و قید باز رسته
سرّیم ز ذات لاتناهی
این جمله صفات عین ذات است
خون گشته نزاکت از خیالش
با آن همه جلوه های بی رنگ
از عالم حسن برون نشسته
آن جلوه که رنگ بر نتابد

خود عالم و خود برون عالم
بیرون و درون ز مغز تا پوست
فرقی نبود ز جزو تا کل
[ب ۳ر] از کثرت وحدت آشکار است
یکتا همه جرأتی، حذر کن
دلبر شوخ است جلوه ضناز
پی کرده رهش ز کنه ذاتش
در اوج [فلک] مشو پر افشان
بر ذروه او پرید نتوان
از هیبت آن مقام اعلیٰ
این ورطه شکن طراز پیچ است
این گل عاری است از شمیدن
بویش دارد چو خویش را پاس
گر نکهت آن رسد به بیرون
هشدار که شوخیش غرور است
بردیده دوزخ جوش غیرت
جز خاموشی ز ما چه آید؟
ای مغلطه خیال و بینش
[ب ۳پ] از تست هر آنچه در جهان است
حسن تو شکفته جزو تا کل

اندیشه کر است و عقل ابکم
در هر چه نظر کنم همه اوست
خواهی گل باش، خواه بلبل
رنگ و گل و بو همه بهار است
ای ذره به عجز خود نظر کن
خون گشته ز هیبتش دل راز
بر کرده به ما و من صفاتش
زین جاده عنان دل بگردان
جز گم گشتن رسید نتوان
پر می ریزد شکوه عنقا
جز غرقه شدن نتیجه هیچ است
دور است ز راه و رسم دیدن
آمیخته شد به گرد الماس
از مغز خرد فرو چکد خون
اندیشه او ز عقل دور است
رازش رده قفل و مهر حیرت
ز صوت و صد جاد بر گشاید؟
نیرنگ و بی پر فرینش
دات تو محیط جسم و جان است
صحرا صحرا چمن چمن گل

باغ حسنت که رنگ رنگ است
مست چمن صبا نشسته
از برق غمت چمن جفاکش
گل از تیغ تو زخم کاری
سوسن با نام عشقت آموخت
نرگس همه تن نگاه حیرت
سنبل ز جنون آتش آلود
تاسرد شد از غم تو خسته
برق از عشقت طپان به هر سو
ای ساقی بزم دشت و گلزار
در صومعه از تو وجد و دستان
هر جا که نظر کنم در آنجا
اشیا همه موج بحر ذات
[ب ۴ر] هر ذره به چشم مرد هشیار
آن دل که شراب عشق نوشید
یکتا چو زجام عشق مستیم
بی خود گشتن ره دل ماست
اینها همه کاروبار عشق است
عشق است فسون رنگ پرداز
هر شعبده را خیال بازی

یک برگ گلی ازو فرنگ است
صد شیشه بوی گل شکسته
خرمن خرمن بهار آتش
افتاده به لخت دل شماری
الکن گشت و سیه شد و سوخت
از شب نیم ریزد اشک حسرت
رنجیرستان آه پر دود
آه سردی است رنگ بسته
ابر از تو جگر چکان به هر کو
مست از می جلوه ات گل و خار
در می پکده های و هوزستان
هنگامه شور و تست برپا
تکرار تجدد صفات
جامی است جهان نمای دیدار
جز از تو ز غیر چشم پوشید
دیوانه سرو جنون پرستیم
هر جا رفتیم منزل ماست
نیرنگ جنون بهار عشق است
صباغ هزار گلشن راز
هر معرکه را چمن طرازی

گر دفتر صنع برگشاید
صد گونه شگفت وانماید
حسنى كه به دلبرى تمام است
با چندین رم به عشق رام است
از جوش جنون چو گل کند داغ
حسن آید بهر سیران باغ
من سرتا پا ز عشق باغم
گلزار جنون بهار داغم
با جلوه دوست هم نشینم
گلزار سرشک آتشینم
بینم ز فروغ حسن بی چون
هر لحظه تجلی دگرگون
روزی چو خیال می پرستان
رفتم بی خود به سیرستان
ماشاء الله بوستانی
صد قافیه رنگ و بو جهانی
[ب ۴ پ] باغی همه تن ز گل جگر پوش
یک عالم تحت دل در آغوش
آتشکده بهار لاله
میخانه صد جهان پیاله
در هر طرفی شقایق مست
در دست ایام و رفته از دست
سنبل ز کلاه شکن گیر
در پای جلون فکنده زنجیر
ریحان به شکنج جعد مشکین
پیچیده هزار ناله چین
در صحن چمن نسیم گل خیز
از بوی بنفشه لعلخه ریز
رعنا به هزار جلوه ناز
باشوخی رنگ خود نظریار
سوسن به کناره لب جوی
افکنده زبان چو نشسته آهوی
نرگس در باغ چیده یک سر
گوی گل های عشقه پیچان
سبزه به کنار نسترن زار
هر نخل شکوفه تا برد دوش
چون سیم تن گبذل پوش

هر شاخ چو غنچهٔ شر رخند
 بر سطح چمن ز ارغوان زار
 از شعلهٔ رنگ خویش خون بار
 [ب ۵ ر] در آتشگاه این گلستان
 هر لحظه کباب گشته بلبل
 بر شعلهٔ جلوهٔ سرور عنا
 آشفتهٔ عشق بید مجنون
 از بس که چنار اوج پیمود
 از رنگ شفق نگار می بست
 رنگین قصرش نگار گل پوش
 حوضش ز صفای موج هر دم
 آب بحرش زلال تسنیم
 از نور صفا خط خیابان
 عکس گل و لاله زار یک دست
 ابر آمد راز سینه ریشان
 در دست گسسته سلك گوهر
 غلطان غلطان چو طفل حالاک
 برق آمد و آتشی بر افروخت
 [ب ۵ پ] قوس قزح از فریب نیرنگ
 مرغان چمن ز لطف آواز

از پارهٔ لعل دل جلی بند
 گرد آمده فوج ابر خون بار
 چون می شد و می چکید بر خار
 هر طاووسی شرر بر افشان
 از رنگ فروغ شعلهٔ گل
 چون آتش سبز رنگ صهبا
 بر لیلی سرو گشته مفتون
 بر پایهٔ عرش دست می سود
 پیرایهٔ صد بهار می بست
 مانند پری گشاده آغوش
 می شست ز دل کدورت غم
 بر صفحهٔ سبزه جدول سیم
 چون مدّ نگاه اهل عرفان
 آتش به هوا زد و شفق بست
 شماسی عشق موپریشان
 هر دانه سر شک دیده تر
 می آمد تا به مرکز چاک
 از شوخی طرز جلوه دل سوخت
 می بست طلسم نقش ارژنگ
 در محفل شوق ارغنون ساز

خوش موسم و طرفه مرغزاری
من بودم و گل در آن گلستان
می گردیدم چو شور بلیل
هر سبزه که در نظر نمودی
هر گل که به خنده لب گشودی
رنگینی جلوه های تر دست
دل بی خود و دیده مست می شد
در گنج نشیمنی نشستم
بر صفحه آن بیاض رنگین
پی می بردم به صد تانی
می خواندم شرح زلف و کاکل
لختی با غنچه گرم تکرار
که با مرغان به نغمه خوانی
[ب ۶ ر] می افکندم به پیش بیل
زین سان بودم به خاطر شاد
ناگه به سرم چو بخت فیروز
حسنی کز وی نقاب می سوخت
از مهر تحبش به یث بار
از پرتو آن جهان جهان نور
معشوقه با هزار خوبی

ابری، برقی، گلی، بهاری
بازمزمه هزار دستان
هم پای نسیم و نکبت گل
زندگ از دل پر الم زدودی
در عیش و نشاط بر فزودی
در پای نظر نگار می بست
از هر رنگی ز دست می شد
صد رنگ خیال نقش بستم
گردید نگاه فکر گنجین
از نکبت گل به لفظ و معنی
از خط شکسته بست بیل
و ا می کردم گره ز گفتار
گاهی با سبزه همزاد می
طرح غزلی به وصف هر گل
در قند طرب نشسته راد
شد طالع تیری جهان مه
از شکش فتد می سوخت
گدیده مسجد صبح بیدار
شد طاقت دل چه موم می طور
زیبا سر وی به جلوه خوبی

نو باوه گلشن جوانی
آینه بری صفا به دوشی
سر جلوه خیل شوخی حور
نیرنگ ادا چمن چمن ناز
بر خرمن دل ز چشم خون ریز
طرز نگهش ز خوش ادایی
مژگان سیه صف بلاخیز
از شعله عارض فرنگش
[ب ۶ پ] آن ابرو و آن عذار رنگین
از دانسته خال در دل زار
یا قوت لبش ز شوخی رنگ
از تنگی غنچه دهانش
دندان ز صفا و در صفا پوش
گیسوش به چشم حیرت آلود
هر موی شکن طراز پیچان
پستان چو غزال شوخ دیده
تابی دیدم مگر کمر بود
باریک میان نازک او
قدش به نظر به گاه رفتار
هر جلوه رنگ رنگ طنّاز

سرمایه عیش زندگانی
پالغز به گاه عقل و هو شی
بر شعله برق آتش طور
باشوخی حسن خویش گل باز
برق افشان غمزه شرر ریز
خیل رم آهوی خطایی
بر قلب دل آمده جلوریز
ریزان عرق بهار رنگش
طاقی و نگارخانه چین
صحرا صحرا گل جنون کار
برک گل برق شعله نیرنگ
رنگ آمده رنگ برک پاناش
از رنگ مسی به شب هم آغوش
وحشت زده موج عنبرین دود
غارت گه رم غزالان
سراز ته پیراهن کشیده
یا پیچش رشته نظر بود
پیچد ز نگاه گرم چون مو
ناز افشان جلوه سرو گل بار
از شوخی بس که پرتو انداز

مانند فروغ دور فانوس
از دیدن آن بهار مستی
بی هوشی بس که اُشتم کرد
[ب ۷ر] دل در آغوش رعشه پاشید
جان و دل و دیده رفت از کار
لختی بودم در آن توهم
دیوانگی آخرم مدد شد
القصه جنون به رشته آه
حرأت واک کرد عقده از کار
یاقوت فشان سرشت حوین
حاک قدمش به دیده رفتم
کای جان و دل و روان دیده
حیرت هوشم ربوده از کار
دل در غم موج شعبه غرق است
زان لعل لب ملاحیت آمیز
بر گوز کداح دودمانی
ای برق نژاد شعبه زده
گم کرده ره بهشت حوری
[ب ۷پ] از انسانی تو یا پری زد
گوی قمر از زمین دمیده

بر گردش بسته چتر طاؤس
گشتم بی خود ز رنگ هستی
چشمم راه نظاره گم کرد
سودا زده جنون پری دید
حیرت مانند سکوت دیدار
چون قطره به چاه بی خودی گم
یک ناله به ده کشید و صد شد
آورد مرا بیرون از آن چاه
گردید زبان کید گفتار
بردم به نیاز آن بت چین
از روی نیاز و عجز گفتم
مانند تو چشم کس ندیده
آینه دیده بسته زنگار
از حوش طیش بهار برق ست
یک ذره لعل به زخم دل ریز
جانی، عمری، دلی، رو —
از این تجسس و تلبس
که همه و همه و عین و عقل دوری
ویران کن حائیه های آباد
یا زهره ز آسمان چکیده

یاهول قیامت است دل خون
آن برق پری نژاد سرکش
بهر دل من زلف گل شد
یا قوت لبش ز مهربانی
از غنچه گل فشان سخن کرد
می ریختی از لب سخندان
گفت ای حسن ناتوان سرکش
کین جلوه دلفریب رنگین
هر چند که در نظر بهشت است
هر دل که درین چمن رسیده
زین شعله شد ز غرب تا شرق
از نام و نشان من چه پرسی
ذاتم نور است و حسن نامم
[ب ۸] من شاهم و دهر کشور من
محبوب جمیع کایناتم
جان را به من است نسبتی خاص
من خواجه و عشق بنده من
در هر سری از من است سودا
در جلوه منم ز گردش رنگ
در طیب منم دماغ پرور

خورشید آمد فروز گردون
گلشن گلشن بهار آتش
قاتل نگهش به دیده مل شد
زد موج تبسم نهانی
خارستان دلم چمن کرد
جانانی دیگر به قالب جان
فهمیده قدم بنه در آتش
برقی است به خرمن دل و دین
لیک آتش گرم دل سرشت است
جز داغ جگر گلی نهجیده
می لرزد ماه و می طپد برق
عمی باشد ز هره، عرش و کرسی
در شیوه دلبری تمامم
ملك دو جهان مستخر من
مرغوب بود همه صفاتم
دل از شوقم جو شعله رقص
از طاق نظر فکنده من
در هر دلی از من است غوغا
طاؤس شرر فشان نیرنگ
خاک ره من عبیر و عنبر

چون شعله ز برق نغمه جستم
 بر چهره گل رخسان خندان
 در نطق سخنوران حیاتم
 در خیال بتان سواد رنگم
 در ابروی مه و شان دم تیغ
 در جوهر غمزه خنجر تیز
 در موجه زلف عنبرین پیچ
 در قامت سرو جلوه جانم
 [ب ۸ پ] در هر نفسی منم ز نیرنگ
 اندر نظر توهر چه زبید
 حسن است که شمع را بر افروخت
 حسن است که برده دل ز بلبل
 حسن است که گشت یوسف آرا
 حسن است که شد ازو شکر ریز
 فرهاد ز حسرتش به ناکام
 از سایه حسن جلوه پیرا
 تا زد نقشی برو شبیخون
 حسن است کز و شکفته شد باغ
 این شعله که خشک و تر گرفته
 از رنگم می به جام دارد
 برپا از طلسم رنگ بستم
 از شر عرق کنم چراغان
 در لعل شکر لبان نباتم
 در عارض گل رخسان فرنگم
 در کل مهر طلعتان میغ
 در نوک مژه سنان خون ریز
 در موی میان دلبران هیچ
 عمرم، روحم، دلم، روانم
 لطف و نملک و نزاکت و رنگ
 حسنی دارد که می فریبد
 پروانه نثار او شد و سوخت
 در پرده رنگ شعله گل
 زد برق به خرمین زینحای
 لعل شیرین به کام پرویز
 از بساده تلخ مرگ زد جام
 مر سبز جو سرو گشت لیس
 آشفست چه تبحر به محنون
 گل ریت ست و لاله را داغ
 بر هر خس و خار در گرفته
 در دهر بهار نام دارد

این شعله زر که مشّت خاک است
در برکش لذتی سرشتم
از دولت حُسن روح رس شد
[ب ۹ ر] طالع که ز حُسن ساز و اراست
هر ابله از و غریق سر شد
شاهی که هلاک تاج و تخت است
هر جا حُسن است بی تکلف
هر جلوه که مظهر کمال است
یک حسن بود ز جمله دلبر
تو گم شده ای ز راه وحدت
شناخته ای ز خویش تا غیر
تارنگهت زوهم خذلان
یک بین نشدی ز روز اول
هر رنگ جدا جدا شناسی
که سوسن و گاه لاله گوشه
بلبل خوانی که مشّت پر نیست
ای پی به غلط برنده هشیار
دل در پی این و آن میفکن
[ب ۹ پ] محتاج من است هر که باشد
عالم همه بر من است مفتون

از برق خسان این مفاک است
بر ناصیه اش خطی نوشتم
بال پرواز هر مگس شد
در عالم تازه روزگار است
آلوده زیور و گهر شد
یک مرده تخته بند بخت است
شاهنشاه عالم تصرف
آینه پر تو جمال است
لیکن هر جا به رنگ دیگر
در بو قلمون بهار کثرت
در عالم دیگری سُبک سیر
آشفته جو کاکل پریشان
گشتی هم چشم و چشم احوال
خوش معرفت و خدا شناسی
که شیشه و گه پیاله نوشی
گل خون فسرده جگر نیست
سر رشته معرفت نگهدار
این هم ز من است و آن هم از من
عشقم همه را جگر خراشد
دلها همه از من است پُر خون

با آن که همه شراب نابم
دردی است مرا چو دشنه قاتل
پامال غم جگر فشارم
چون ابر در آب دیده غرقم
دل بر درمن نگار سفاک
بی رنگ بود فروغ ماهش
شاهنشاه جلوه گاه لاهوت
از لخت جگر چمن طرازی
حسن است ز حسن ها زبردست
زان مهر جگر گداز خاور
هر چند مُقَرَّب حضورم
او مهر، منم ز پُرتو او
زین منزل و هم پیش بگذر
[ب ۱۰ ار] این دعوی عشق با منت چیست؟
بشناس و راهمه نظرباش
جان می خواهی ز تن برون باش
ای شیفته نیستی به يك حال
روحست چو پری بشه ای دل
روزی که ز خود سفر گزینی
آن شور چه گل قیامت چین

ليك از پی جُرعه ای کبابم
گلبرك تراش اخگر دل
افتاده به آه و ناله کارم
آتشکده بهار برقم
از نقش و نگار دامنش پاك
رنگ است غبار خاك راهش
اورنگ نشین ملك ناسوت
از عشوه و نیاز بی نیازی
هر جلوه به پیش جلوه اش پست
در لجه آتشم شناور
با نزدیکی ز قُرب دورم
در فرع مبین به اصل کن رو
بگذار مرا از خویش باختر
شناخته ای که دلبرت کیست؟
از دیده خیال غیر ترش
از کشور ما و من برون باش
خوش گم شده ای به گرد آمل
بی دوست درین حربه گل
با شاهد وصل همتشینی
معشوق سرشت عاشق آیین

چون حرف جگر چکان ادا کرد
بد مستی شوق مجلس آراست
برجست چو شعله شفق پوش
نیسان شد و ریخت نشر گوهر
شد سرتاپا از حد و دستان
وحشت و وحشت زمن رمیدی
او از سر ناز چیده دامن
برقی شد و از نظر نهان شد
[ب ۱۰ پ] هر چند که در پیش دویدم
وامانده دل و مبن ستمگار
از رنگ به رنگ خون دل پاش
فریاد ز حسن بی وفارنگ
هیات ز حسن سحر پرداز
زین يك دم بیشتر چه دیدم؟
ابرو گل و سبزه و لب جو
مینای طرب سحاب گل بار
بر آتش لاله آب می زد
آن گلشن و آن هوای دلکش
آن عیش چه شد کدام سو تاخت؟
در يك دم وصل و هجر دیدم
معلوم شد که جز یکی نیست

در دل غم دلبرش رها کرد
از شیشه دل ترنگ برخاست
فواره آه آتشیـن جوش
هر قطره حریف آب کوثر
گلدسته برق آتش افشان
حسرت حسرت دلم چیکدی
می رفت چو عمر من خرامان
بر خرمن دل شکر فشان شد
جز نقش قدم گلی نجیدم
گشتیم حریف ناله زار
شد مژگانم چو كلك نقاش
بگه بر سر صلح و گاه بر جنگ
هم چاك دل است و هم رفو ساز
گل از چمن نشاط چیدم
زلف و رخ و خال و چشم و ابرو
با گوهر قطره های شهوار
بر چهره گل گلاب می زد
بر من گردید آب، آتش
وین غم ز کجا علم بر افراخت؟
زین هر دو به مدعا رسیدم
با این سخنم یقین، شکی نیست

یك جلوه به دهر کار فرماست	هر جا که نظر کنم تماشا است
غیری نبود درین میانه	ماییم درین میان بهانه
رحمه الله الحمد کاین گستان	گردید طرب فزای بستان
نیرنگ طسّم دل شکستم	کین نقش و نگار رنگ بستم
صد خیل پری به دام کردم	"گلدستہ حسن" نام کردم
این نامه من ز روز اول	بامهر قبول شد مسجل
خوش حاسد سنگدل بیفشرد	در باطن سنگ چون شرر مرد



مثنوی ہیر و رانجھا

بسم اللہ الرحمن الرحیم

[ص ۱] آن زبانی کہ موجہ خون است
شعلہ نور حمد بی چون است
نفس از نام او کبوتر مست
ذکر یا ہور بودہ اش از دست
ہر دمی کز دھان برون آید
نام او را طلسم بکشاید
عشق را موسم بہار آراست
از دل و داغ لالہ زار آراست
از خیالش کہ فصل نیشان است
مژہ ابر است و اشک یاران است
نالہ یک نغمہ زیر بلبل او
دود دل طرہ ای ز سنبل او
دل پر خون گلی ز بُستانش
آہ یک سرو از خیابانش
دیدہ غریبان خون دل بیز است
مژہ ہما شاخ ارغوان حیر است
ہر دلی کز غمش پریشان است
از طپش نعل برک ریزان است
چرخ سرگشتہ ای ز سودایش
بستہ زنجیر کھکشان پایش
انگرمہر را چنان بشکست
کہ شرار کواکب روی حسد
[ص ۲] نازنین دیدہ تیغ مژگانش
دیدہ یک سلسلہ حیرانش
باد آشفته گرد بی سرو کو
آب دیم لہ پریشان مو
آتش از سوز عشق سوختہ حال
شعلہ از وجد شوق دست افشان
ابر را تا غبار غم پیچید
زنی آیینہ فلک گردید

رعد آهی به جان رسیده او ست
دشت يك سینه جای جولانش
کوه يك خرقه پوش خاموشش
ذره ها در هوای او رقصان
همه اشیا گواه وحدت او
خس و خاشاک و سر و سبزه و گل
بحر سر تا به سر بیان گشته
نیست بی ذکر او اگر کاه است
هر گیاهی که بر زمین روید
وحدتش از دویی گسیخته است
تانگه برزند چمن بیند
[ص ۳] ناز داده ز رنگ بویش گل
گلشن از عکس او دل مجنون
هر کجا حسن او چمن خندد
دیده را دعوی انا الشرق است
جلوه اش دیدم و ز دست شدم
خواجه معذور مست می آیم
گر بلغزد زبان بگاه سخن
بادۀ عشق پُر زبردست است

برق يك بسمیل طپیده او ست
محشر داغ لاله زارانش
می حیرت گسار مدهوشش
همچو طاؤس مست چرخ زنان
معترف هر یکی به قدرت او
پی اثبات ذات او بلبل
موج جمله به تن زبان گشته
این سخن قول جمع آگاه است
وحده لا شريك له گوید
حسن يك رنگ جلوه ریخته است
گل و نسرين و یاسمن بیند
سایه پرورده طره اش سنبل
نقش بند خیال بوقلمون
مژه گلدسته پری بندد
هر نگه موج شعله برق است
عندلیب چمن پرست شدم
مست بزم الست می آیم
همه تن گوش باش و طعنه مزین
هر که بوی شنید بد مست است

اشکم از دیدہ مست می غلطد
شیشہ ام در شکست می غلطد
بہ دلم ہجر او فغان دادہ
شعلہ را سوختن زبان دادہ
از نسیم غمش ز اشک مدام
دیدہ ریزد شگوفہ بادام
آن طرف غمزہ و تشاغل ناز
این طرف سوز داغ عجز و نیاز
جرس یک دستہ چون صدا آرد
از دو سو عشق لغمہ ہا دارد
آن نگاہ سیاہ مست کجامست
شیشہ گفتم دلی کہ خون باشد
شیشہ گفتہ دلی کہ خون باشد
[ص ۴] غمزہ کوتاہ بہ دشنہ خونخوار
بشگفتانند ز لخت دل گزار
از جگر آہ گل فشان آید
ببیل نالہ در فغان آید
چہ کنم دبر تغافل خوشت
نرگش مست ناز عریضہ خوشت
چہ شود کز تبسم شیرین
نرگش مست ناز عریضہ خوشت
گر نماید اشارہ برو
زان سیاہ تاب تیغ تبسم خو
جان ز شادی نثار او مازم
سربہ حای کہ بر اندازم
قطرہ خون کہ بر زمین ریزد
سربہ حای کہ بر اندازم
چہ بود عشق باد فصل حزان
سربہ حای کہ بر اندازم
یا بود عنفون فصل بہار
سربہ حای کہ بر اندازم
چون نسیم صبا اگر تازد
سربہ حای کہ بر اندازم
شور او گر نمک فشان گردد
سربہ حای کہ بر اندازم
قزم عشق موحہ خون مست
سربہ حای کہ بر اندازم

هر کجا عشق جلوه آرا شد
عشق چه بود؟ مصوّرِ نیرنگ
حسن را دسته بند گل گردد
[ص ۵] لعبتِ آتشین تراشیده
آن یکی را لقب نموده نگار
شمع را کرد دلبرِ سرکش
عشق پروانه تا عیان گردد
بلبل از عشق گل فغان دارد
حسن عشق است جلوهٔ يك ذات
حسن مطلق چو جلوه آرا شد
خواست تا حسنِ خویشتن بیند
ساخت آینه محمد نام
وہ چه عکسی به دلبری چالاک
دُرّ دریای حسنِ بی رنگی
قطرهٔ صاف سرخم هستی
بتِ بتگر فریب طنازی
پرتو آفتاب جلوهٔ ذات

ذره شد دشت قطره دریا شد
نقش بند خیال رنگارنگ
عشوه را موج کیف مُل گردد
بر سرش گل ز برق پاشیده
دیگری را خطاب عاشقِ زار
شعله قد سرو گلشنِ آتش
گرد او گشته جان فشان گردد
نگسلد ناله تا که جان دارد
پرتو زان تجلی است صفات
شوق طوفان جوش دریا شد
گلشن گلشن و چمن بیند
دید در وی جمالِ خویش تمام
صدر آرای مسندِ لولاک
برقِ ابر خیالِ نیرنگی
صد جهان نشه ریزشِ مستی
از گلِ لختِ دل چمن سازی
رقص آموز محشرِ ذرات

رنگ آمیزی حسن و عشق

حسن و عشق است يك گل رعنا هست گیتی ازین دو رنگ به پا

[ص ۶] حسن چون برق در درخشیدن
عشق محو گل شرر چیدن
نیست خالی فضای هفت اقلیم
که نیابی ز حسن و عشق شمیم
در عرب قیس و در عجم فرهاد
عشق از جور حسن در فریاد
هند چین و فرنگ و نو به و روم
نیست زین دولت ابد محروم
سرزمینی که عشق را باب است
کشور حسن خیز پنجاب است
بیشتر عاشقان معشوقان
همچو بید و مثال سرو عیان
زین چمن رسته رخت بر بستند
از غم در دو داغ وارستند
زان همه هیر رانجها ممتاز اند
در جدل گاه عشق سر باز اند
قصه آن دو بی دل مدهوش
می کنم شرح گر نه لغزد هوش

در بیان وصف پنجاب

اولاً کَلِّکِ گل فشان تحریر
وصف پنجاب می کند تصویر
سخن ابر بهار نیرنگ است
صفحه گل موج جلو رنگ است
صفتش را که گل زبان گردد
نطق باغ ارم فشان گردد
تا به گلگشت وصف او زد گام
گشت گل برگ تر زبان در کام
از بیانش رقم خستن در بر
حرقه ها مشک نافه اذفر
[ص ۷] لفظ گلدسته بند شعله نور
سطر سنبل طراز طره حور
وه چه کشور طراز چین و چه گل
گلستان خیال عسل و دی
مزرع حسن و دشت محبوبی
گشتش سر رحمت خوبی
از هوایش که روح را جان است
زندگی زنده کرده آن است
زان هوا هر تنی که دید فتوح
تا ابد زندگی کند بی روح

برده آبش گرو ز آب حیات
هست هر گل زمین آن اقلیم
از زمینش هر آنچه رسته برون
نه زراعت بود در آن کشور
گندم او که رسته از خاک است
گنجش خال عارض یار است
گر چراغ نظر بر افروزی
هر طرف چاه و چرخ دولابی
کوزه هایش قطار بسملها
پنج دریا چو پنجه احسان
[ص ۸] شهر و ده باغ حرّم و دلکش
همه جا خاک عشق بیخته اند
هر طرف حسن و عشق را ماواست
گرچه هر گوشه اش طرب خیز است
لیک لاهور مصر محبوبی است
شرفش داد آن قدر رفعت
از بلندی گذشت پایه او
از صفالوح سینه ابرار
صبح صادق که مطلع نور است
آسمان گنبد نمودارش

زهر جان گیر رنج مرگ ممات
پاک و روشن چوری و دست کلیم
همه حسن است و عشق سوز جنون
شوق ما بعد هر طرف یک سر
محشر خوشه دل چاک است
که به دل دانه اش جنون کار است
در شرر زار سر شفش سوزی
نغمه گریه اشک بی تاب
خون چکان مسلك مهره دلها
سیل سیم و زراست در طغیان
از گهل حسن گلشن آتش
گرده رنگ حسن ریخته اند
هر دهش گلبن گل رعناست
از می شوق جام لبریز است
یوسف ستان عالم خوبی است
که به شانش نمی رسد شوکت
نه فلک پست زیر سایه او
صدق جنس دوکان هر بازار
یکی از کوچه های لاهور است
که کشان رسته ز بازارش

از هوایش که رنگ می ریزد با غبارش فرنگ می ریزد
 هست هر باغ آن خجسته دیار دایم از جوش گل همیشه بهار
 صبح و شامش ز رنگ جنوه گری گردش چشم عشوه ریز پری
 خوب رویان آن بهشت اورنگ همه آدم فریب گندم رنگ
 هر طرف خیل خیل ماه رویان صندلی چهره عنبرین مویان
 [ص ۹] هریکی نونهال سرو اندام جنوه بد مست موج نشه حرام
 غمزه ها برق ریز خرمن دل مژه ها فوج دشنه قاتل
 چشم ابرو به کینه همدستان تیغ در کف صف سیاه مستان
 سنبستان زلف های کمند یث جنان مرغ دل فگنده به باد
 شهرستان و لاله رویان گل سنبل و مسره اش خط و کاکل
 از همین شهر جنوه خانه نور رشته یین شعله های آتش صحر
 حسن آتش بهار جنوه در عشق عم دیده بر سحر و کدر
 نازنین شهر حسن بنیاد است چمن محفل پری ز دام است
 تا سودش ز دور کرده نگاه ز حسد روی هند گشته میاه
 دیده عسله است مطمع نور چشم نادرین سحر د غظم دور

در بیان آغاز داستان قصه هیر و رانجها

کهنه تاریخی سخن پردار کرد یین قصه حسن و زهر
 کز مضافات مرحد یین شهر همسایه حسن زاده حومه دهر
 وه چه معموره بهشت است عشق ز کشتی هیر ره عقب
 جای شوق و مکن شد درین دل مردمش حسه بر جنون میل

[ص ۱۰] پُر ز کالای عشق بازارش

صوفیان نو گروه حق جویان

گر مغنیش نغمه انگیزد

چه بگویم ز وصفِ آب و هوا

هست هر بوستانِ آن کشور

لاله اش غیر چشم پر خون نی

چمنش را نه گل نه ریحان است

بلبلش اشکِ خون چکان کباب

سرزمینی ز عشق بوقلمون

مالکِ مُلک و حاکمِ آن شهر

صاحبِ دولت و خزینه و جاه

عادلِ نیکِ رای و با تمکین

عدد لشکرش ز خدا فزون

مرزبانانِ کشورِ دیگر

در سخا رشکِ فصلِ نیشان بود

[ص ۱۱] هر گدا را ازان کرم گستر

با همه جاه و مال نصفت جود

لیک چارم به باطن و ظاهر

رانجها نامی به حسن و خوبی طاق

نازنینِ لعبتی پری زادی

جمع سودائیان خریدارش

همه یا عشق یا جنون گویان

از لبش برق آتشین خیزد

اشکِ آب و هواش آه رسا

پرز گل لیکِ پاره های جگر

نخل ها غیر بید مجنون نی

هر چه زو رسته عشق پیچان است

شیونش داغ و سوز و جنگِ رباب

همه نیرنگ و درد و سوزِ جنون

سرورِ شهر بر گزیده دهر

از ره و رسمِ سروری آگاه

نعصفتش آبیاری گلشن دین

چون هجومِ کواکب گردون

همه منقادِ حکمِ او یکسر

دستِ او پُر ز گوهر افشان بود

دامن و جیبِ پُر زرد گوهر

چار گوهر ز نسلِ پاکش بود

در رباعی جو مصرعه آخر

همچو خورشید شهره آفاق

در فن دل ربودن اُستادی

نوجوان سرو گلشن خوبی
 همه تن رشك جنت و طوبی
 نونهال شگوفه صد گلشن
 رو چمن، موجمن، کرشمه چمن
 برق گلبرك ریز شعله ناز
 از ادا شوخی اش به خود گل بار
 لب نعلش فروغ شعله گل
 دهن و خنده رشك غنچه و گل
 در دندان آن پری پیکر
 در صفا برده آب از گوهر
 شفق می چهره درخشنده
 ابروش موج برق آتشبار
 آن چنان گونه اش تباه گشته
 صف مژگان قطار دشنه تیز
 چشم مستش غزال دم اندیش
 [ص ۱۲] نگهی شعله خیز نشه می
 غمزه الماس ریز طاقت ها
 ناز را جملوه چمن پردار
 چه بگویم ز حسن با شالش
 با چنین حسن و با چنین خوبی
 آتش عشق در نهادش بود
 دلش آهوی وادی وحشت
 شور و حشت ز ظاهرش پیدا
 ضبع رم خورده اش منافی دهر
 فارغ از راه و رسم حق و جهان
 می کند وحشت از میاه می خویش
 عشوه دور جام پی در پی
 خون چکاننده ز جرحت ها
 خون گل ریز شوخی و ناز
 حور زاده غلام غمناکش
 با چنین دلیری و محبتی
 شوق دیرینه خانه رادش به د
 دیده آینه حسن و حیرت
 با چنین سر حاشه سود
 دوست با روستا و دشمن شهر
 پری از حب جاه و شوکت و شان

رند آزاده ای ز عالم فرد
وحشت و شوق خیل خیلش بود
محو حسنی ولی دل از کف بر
آن جنون مایه دردمند الست
چون دمیدی نفس به قالبِ نی
[ص ۱۳] هر نوا کز لبش برون می ریخت
بس که می راند نغمه تیغ اثر
سرو کارش به نغمه بود و جنون
میل طبعش ز صفحه های شگرف
وطن آواره ای اگر دیدی
روزی آزاده مرد بی سرو پا
صاحبِ خانه بود مهمان دوست
از حدِ بیشتر تطف کرد
شد چو فارغ ز رسم مهمانی
پُرسش و جو ز حال او سر کرد
کرد تکلیف سر گذشت ازو
گفت ای نوجوان زیبا چهر
مرد آزاده ام مسافر فرد
وطنم چون سواد دیده تر
واه چه رود فروغ عالم نور

دلش از کارهای دنیا سرد
جانب حسن و عشق میلش بود
واله نغمه های برق اثر
بود خوش نی نواز بالا دست
مرده از روح نغمه گشته حی
از دل کوه بحر خون می ریخت
می شدی سنگ لخت لخت جگر
دل همه آتش و جگر همه خون
که درو باشد از محبت حرف
زان حزین سر گذشت پرسیدی
گشیت وارد به خانه رانجها
در حق آن نمود آنچه نکوست
در ضیافت بسی تکلف کرد
مهر احسانش از زرافشانی
دامنِ شمع پُر ز گوهر کرد
از وطن از معیشت و کس و کو
همه لطف و تمام الفت و مهر
دشت پیما غبار وحشت گرد
بر لب آب رود مستمطر
طرز موجش خرام جلوه حور

[ص ۱۴] واه چه رودی تمام وجد سرود

سربه سربی قرار چون سیماب

خیل ماهی دران شط مجنون

در کنارش سفینه ها پیدا

صفت شهر اگر کنم تقریر

طرفه مشکین سواد نور فضا

عشق را جان حسن را کان است

از بهار کرشمه سرکش

عنبر افشان نسیم از گردش

صحن هر خانه گستان پری

هر طرف دبران سحر پرداز

خیل خیش غزال دم خورده

طرفه معموره پری زادی

چمن عشق و سیرگاه جنون

عشق را جاو حسن را ماواست

[ص ۱۵] سرو سردار شهر و آن برو بروم

در سخاوت یگانه آفاق

کرده وصفش ز لطف عالمگیر

مرهم جان آرزو مبدون

لیک از آن زادگان نیک خیر

نغمه پرداز تر ز ناله رود

در صفا کوثر و به اسم جناب

پاره های دل طپیده به خون

چون در آینه عکس ابرو ها

مشک ریزد ز خامه ام تحریر

سرمه چشم دیده بینا

نام آن جهنگی سیالان است

چمن برق و گشش آتش

حور و غنمان همه زن و مردش

جوش حسن بهار حمود گری

حمود لیرنگ شوخی و نه ز

از خط او ختن گرد برده

در قالیچه حسن فرخا بی

قطعه نقش حسن بوقلمون

و حشمتان شورش دلهاست

هست مردی به مردمی مه ست

در مسرورت ز حسیق اسم صاق

دل مرده به دم حسیق اسیر

صاحب مال جاه و فرزندان

هشت یك دخترش فریب نظر

دختری در کمال رعنائی
 هیر نامی بهشت دیدنها
 دلستان پیکری پریزادی
 آتشین جلوه برق شعله خرام
 جلوه طاؤس شوخی و انداز
 ابرویش تیغ مغربی مانند
 چشمش آهوی شوخ وحشت خو
 نگهش برق پاش مزرع دل
 مژه ابری کز و پری ریزد
 بر خراش جگر زند بی رو
 [ص ۱۶] گویی پستان و گیسویش چو گان
 به سر انگشته‌ها حنا بسته
 تاب رشک میان چون مویش
 قامتش خیل فتنه را سالار
 تا کجا وصف حسن او گویم
 هست آن شوخ جمله تن آتش
 پخته عقلان کباب گریانش
 هیچ کس را چو خود نمی داند
 هست او محو حسن خویش چو گل
 مادرش را ز جان عزیز تر است

گلشن دیده تماشایی
 دور لیکن گلشن زچیدنها
 حور عصمت سرشت آزادی
 غنچه لب گل‌عذار سرو اندام
 عشوه رنگین تدر و گلشن ناز
 تشنه خون بی گناهی چند
 می کند رم ز سایه ابرو
 غمزه اش هوش ریز عقل گسل
 همه جو رو ستمگری ریزد
 با نمک ریزه‌ها تبسم او
 برده گوی دل از مه رویان
 گویی از غنچه دسته‌ها بسته
 داده با پیچ و تاب گیسویش
 حشر برق افکن قیامت بار
 در ره دشت شعله چون پویم
 گلشن ستان شعله سرکش
 خام سوزند در نیستانش
 همه گریوسف است می راند
 عالمی از محبتش بلبل
 پدرش را به از دل و جگر است

خواهران و برادران و پدر
 با همه خوبی خدا دادش
 دختران خیل خیل چون طاووس
 همه در سال عمر و هم سالش
 گه به دریا و گاه در صحرا
 [ص ۱۷] گاه شوقش چو در سرود آرد
 چون سراید نوای درد اثر
 نیست خالی دلش ز عشق و جنون
 بی مثال است حسن و الایش
 من که عمری جهان نور دیدم
 در نیامد به چشم عبرت بین
 چون شرر نغمه ریز آتشگر
 یعنی از حسن هیر داد نشان
 با کمان ابروی دو چارش کرد
 رانجها را ریخت عشق عقل گسل
 دیده هم چشم ابر نیسان شد
 فوج خونخوار در داستیزان
 از سنان کاری خلش در بر
 نوبهار رخس خزان گردید
 رشك از خون دل شگفت بهار
 همه محو رضای او يك سر
 مایل سیر طبع آزادش
 گشته با آن پری نسب مانوس
 همچو سایه روان به دنبالش
 گاه در شغل سیر گاه شنا
 زهره از آسمان فرود آرد
 دیده را رخت خون کند در بر
 هست لیلی و لیک بی مجنون
 یا مگر ذات تست همتایش
 خوب رویان جهان جهان دیدم
 چون تو یاری به سطح روی زمین
 کرد ختم این سرود شعنه شر
 بر نیوشنده جود طوفان
 هدف تیر نار بارش کرد
 حشر برق بلا به حرمن دل
 گل صفت حاضرش پریشان شد
 آمد از هر طرف و همه ریزان
 حگرم گشت کیسه نشتر
 همه گنزار زعفران گردید
 گشت مژگان چو رسته گنزار

[ص ۱۸] نه ز آغوش دیده خون می ریخت

برد بی رحم عشق غارت گر

هر چه آمد به جنگ زو برداشت

جگر می ماند آتشی در بر

لیک می داشت راز دل پنهان

کس نه واقف ز سوز پنهانش

دیگ دیوانگی چو می زد جوش

لب لعلش ره فغان می بست

نشدش ناله ای ز سینه به در

ساختی تا برون نیابد راه

بر چراغان اشک دیده نم

شیون از سر زدی بم و زیرش

این چنین روزها به سر می برد

نمکی داشت شور بختی او

لخت لخت جگر برون می ریخت

دل و ایمان و جان او یک سر

اثر رنگ هستی اش نگذاشت

هم چو اخگر به زیر خاکستر

از پدر و از جماعت اخوان

محرم او خیال جانانش

کردی از صبر بر سرش سر پوش

گرچه فواره های خون می جست

که به مقراض لب بریدی سر

قفس از دل ز بهر طایر آه

مژه اش آستین زدی هر دم

خامشی می شدی گلوگیرش

گاه می گشت زنده گاه می مرد

تلخی تند عشق و سختی او

[ص ۱۹] در بیان وفات پدر رانجها

بود چندی به قید غم ناچار

باز انگیخت شورش دیگر

این بود عادت زمانه دون

کار او با دلاوری کاری است

چون کمان چرخ خون فشان گردد

که به ناگه زمانه غدار

به سر آن حزین خسته جگر

که نیجد به جمع سهل و زبون

در حقش خواری و دل آزاری است

که کشان حله کمان گردد

از خدنگ حوادث آفات
ترك بی رحم مردم آزار است
کز لکش تنگ دم پر آزار است
چون به قطع جگر پردازد
با عزیزان عداوتش ازلی است
دشمن جان پاکبازان است
بعد عمری که مادر ایام
ناتوان بین سپهر ناهنجار
به دلش بس نمود داغ جنون
[ص ۲۰] که به جانش فروود داغ دگر
قامتش زیر بار غم خم شد
پسری را کزو بگردد بخت
رانجها با ماتم پدر پیوست
پسران دگر پی میراث
رشته الفتش ز کف دادند
بعد هر جانبش نه بیش نه کم
حصه خویش هر یکی برداشت
رانجها آن سیر چشم روز ازل
دل برین جاه چند روزه نیست
عاشقان را نه رغبت جاه است

نزند جز به مرد نیک صفات
بی مروت چه بل جگر خوار است
می کند ریزه ریزه گر خار است
لخت لخت و ورق ورق سازد
بی حد و بی حساب لم یزلی است
کهنه بدخواه نو نیازان است
زاد طفلی عزیز رانجها نام
سوخت آن جان رسیده را تکرار
شورش عشق دیده پر خون
وحشت افزای غم وفات پدر
دیده هم چشم شورش یم شد
هست مرگ پدر مصیبت سخت
لشک ریزان به گوشه بشستن
بهر تحصیل نقد جنس وراثت
از خصومت بهم در افتادند
صبح کردند هر یکی ساهه
خانه ی رقص و شادی داشت
همه یس و سدید خصل
گنج حاوید عشق داشت به دست
دو جهان نزد شان پر گاه است

مدتی بود کز غم دلبر
گر حیا سدّ راه رفتن بود
این زمان مطلق العنان گردید
بر ره عاشقی قدم برداشت
[ص ۲۱] راه شهر نگار خود سر کرد
هیر می گفت می فشرد قدم
پای کوبان رسید بر لب رود
قلزمی دید چیره و خونخوار
سهمگین بحر بی کناره ژرف
لاتناهی فضای وحشتناک
موجش آشفته مست کف ریزان
عاشق خسته راز دیدن رود
زان که آن روی زین شطره گیر
چون کبوتر دل پُر افشان داشت
گشته نادم که بگذرد از آب
خاست تا چاره ای بر انگیزد
پای تا سر چو تیغ عریان شد
دید از دور مرد کشتی بان
زین اجل نوش در نظر دریا
[ص ۲۲] جز به کشتی عبور نتوان کرد

غنچه سان می نهفت زخم جگر
مانع راز دل شگفتن بود
عشق را میر کاروان گردید
جیفه را با سگان دون بگذاشت
چهره از گرد راه معطر کرد
با دل آتشین و دیده نم
گفت با عاشقان سلام و درود
مظهر قهر حضرت قهار
صد جهان شور و رعد دردی صرف
پی نبرده به کنه او ادراک
کرده تیغ حمایل آویزان
غم و اندیشه دگر افزود
بود شهر سیال مسکن هیر
قصد پرواز کوی جانان داشت
شوق می گفت زود شو بشتاب
قطره گردد به بحر آمیزد
رخت از بر کشید و حیران شد
بانگ زد کای جوان هیچمدان
که ز آشوب حشر کرده به پا
نتوان ظلم بر دل و جان کرد

کشتی آورم بر آ از آب
 کشتی و به مرگ خود مشاب
 چون ز ملاح این مروت دید
 باز گردید باز آب کشید
 رفت با صد نشاط قطره زان
 تابکشتی و تابکشتی بان
 گلشنی یافت با نظر مالوس
 نخست قوس قزح و لی معکوس
 وه چه کشتی نگار حاله چین
 چون کف دست گلرخان رنگین
 هم چو کشتی باده هوش ربا
 هر که آنجا نشست رفت از جا
 در میانش ز فرش رنگارنگ
 یک طرف جای استراحت هیر
 کرده گل هر طرف بهار فرنگ
 تار بودش همه رنگ جان بود
 جامه خوابی نفیس یز ز حریر
 از حریر حیا مالایم تر
 نقش ابر خیال بو قسمون
 تار بودش خورد رانجها
 گفت ملاح را که ای سره مرد
 نقش ابر خیال بو قسمون
 باز گویین سفینه نیرنگ
 رانجها از دیدنش خورد رانجها
 [ص ۲۳] بزم گاه کدام سلطان است
 گفت این گلشن بهشت نصیر
 که درین گلشن نشاط فز
 صاحب ین سفینه کیست بگو
 گفت این گلشن بهشت نصیر
 چمن حیوه گاه طناری است
 هیر نامی غزل دشت نظر
 می نماید قطره دایه
 نام آن بر گاه بهشت نصیر
 فتنه و طعنه و طعنه نصیر
 حای عیش بت پری طناری است
 صم گداز پری پیکر

دخترِ معنم فلک شان است
رانجها از نام هیر شد بیتاب
شد ز صهبای شوق واله و مست
همچو شاهی به اوج گاه سریر
رفت غلطید آن جنون توام
اهل کشتی همه خروشیدند
هر یکی شد برای منع دوان
لیک از شان حسن و شوکت عشق
هیچ کس را مجال منع نبود
[ص ۲۴] رانجها آن شیر مست شوق رسا
زن ملاح چون بدید از دور
بر نتابید غیرتش زین حال
شد نسیم و دید جانب هیر
اشک ریزان به نزد هیر آمد
دست بر سر زنان فغان برداشت
گفت ای نونهال رشک بهشت
شرم یک کمترین پرستارت
عفت از زمره کنیزانت
گر حیا نام پاکت آغازد
گر صبا فرش مسندت روید

صاحب جهنگی سیالان است
اشک بر چهره اش فشاند گلاب
داده سر رشته خرد از دست
بی محابا به روی بستر هیر
همچو بر روی برک گل شبنم
از ره قهر غصه جوشیدند
لب به دندان گزیده ملاحان
دیگر از دور باش صولت عشق
تا که بگذشت آن سفینه زدود
در شکر خواب رفته بی پروا
دلش از هم چکید چون ناسور
گشت گم در هجوم رنج و ملال
گرد راه ز آب گریه کرد خمیر
بر در شاه دل سریر آمد
حشر انگیخت آسمان برداشت
حور عصمت سرشت نیک سرشت
با ادب بنده نمک خوارت
از دل و جان مطیع فرمانت
اولاً از عرق وضو سازد
گرد بر پشت پهلویش کوبد

بر درت گر پری گذر سازد یاز روی ادب ز سر سازد
 چه مجال و چه قدرت آدم که گذارد به بستر تو قدم
 لیک از بازی زمانه دون از خیال سپهر بو قلمون
 طرفه امری غریب رو داده ماجرای عجیب رو داده
 [ص ۲۵] کز ادب دور رند بی سروپا مرد بی باک کوچه گرد گدا
 هم چو بد مست بی خرد ناگاه جست آشفته از کسین چو آه
 جراتش منع هیچ کس نشنید رفت و بر جامه خواب تو غلطید
 پاسبانان ز هر طرف جستند پی ایدای او کمر بستند
 لیک کس را نبود آن بازو که تواند شدن مزاحم او
 غالب آمد صلابتش به همه جمعه در بیم چون زگرگ رمه
 ظاهراً ساحر است بالا دست یا فقیری به یاد حق سرمست
 خفته بر بستر تو بی وسواس نه ز کس بیم در دونه هراس
 از تو این امر را نهان کردن رحم بر حال آن جوان کربان
 دور بود از ره مسلمانی بی تو گفتم دگر تومی دانی
 نتوانستم این بالا برداشتم زان که حق نمک مرا نگذاشت
 هیر چون این سخن از و بشنید رنگش از غصه رغوان گردید
 نرگش لاله چهره اش گل شد خون دل ز یک شیش در دهنش
 سرو قدش ز جای خود برخاست فتنه دهنش حجت بر چپ و راست
 عشوه صد گونه برق جولان شد محشر حسود گستان شد
 [ص ۲۶] به سوی بحر کرد رفتن ساز تا نماید سراغ گوهر راز

رفتیش تا قدم به کین می زد
نگه از خشم تاختی هر سو
می فگندی ز غصه چین به چین
این چنین تا به بحر آن طناز
يك نگاه چون خدنگ زهر آلود
اهل کشتی ز بیم باخته رنگ
هر یکی معترف به سهو و خطا
بعد تهدید آن جماعه زار
غمزه صد رنگ بر جفا آمد
دید نقشی به هیئت تصویر
بوستانی شگفته بر بستر
نوجوانی غبار دل رفته
هیر را دیدنش ربود ز خویش
هوشش از سر پرید و صبر از دل
[ص ۲۷] دل سراسیمه دیده سرگردان
بی خبر شد ز خویش و رفت از کار
بود چندی اسیر خاموشی
چون به خود آمد از خودی برخاست
ناوك آه از پی جستن
اشك چون طفل گرم غلطیدن

برق بر خرمن زمین می زد
چون سیاه مست ترك آتش خو
گاه بر ابرو و گهی به جبین
پرزنان در رسید چون شهباز
کرد در کار اهل کشتی ورود
جامه لرزه کرده در بر تنگ
رفته از بیم جان قهر خدا
زد به کشتی چو برق آتشبار
بر سر یار با وفا آمد
که چکیده ز خامه تقدیر
همه گل گل چمن چمن يك سر
همچو رنگی به برگ گل خفته
شد درونش چو غنچه محشر ریش
ماند يك جا چو سرو پا در گل
هوش دیوانه و خرد حیران
شد ز حیرت چو صورت دیوار
غنچه اش سر به مهر بی هوشی
همه تن عشق گشت بی کم و کاست
صبر در اضطراب ره بستن
شرم در قصد گوش تابیدن

همه تن ناله هم چو شعله زنان
گشت مشکل که چون نهان سازد
لیک از بس حیا و عفت و شرم
زهر غم جرعه جرعه می نوشید
از تحاقل به سوی خادم دید
گفت این خفته را بکن بیدار
خادم آمد به صد ستیزه و خشم
صبح شد صبح رفت عشرت خواب
رانجهها زان نغمه های وحشت خیز
[ص ۲۸] جست از خواب و چشم بالا کرد
دید برگرد خویش بستانی
نظر او چون به سوی هیر افتاد
از دو سو عشق طرح جنگ آراست
شد کماندار حموه سرکش
نگه هر دو گرم در پرواز
هر دو از تیغ یک دگر مجروح
ساعتی چون برین وتیره گذشت
هیر را شد از حال خویش خبر
به تکلف از روی لاجری
غنچه اش گل شد و تکم کرد

پی اطفال آن حیا حیران
ماه را پرده از کتان سازد
شد نهان در حمایت آرم
راز دل راز غیر می پوشید
دامنی بر زد و آستین مالید
تا بر آرم ز خود سریش دمار
گفت کای خفته بخت واکن چشم
حموه افتاب را دریاب
و از نواهای تند شور انگیز
طرفه هنگامه تماشا کرد
هر طرف از پری گستانی
رفت یک بار هستی شریاد
عشوه و غمزه کرد صفت راز
مژه زبید دست بر ترکش
به تماشا یک دگر گش
در دهن از رحم هم میسوزد
ندکی هم بر گش
دست از دست گش
خویش را به خویش داری
رانجهها را دیده و تسم کرد

گفت ای نوجوان زیارو
 نونهال کدام بستانی
 از کجا آمدی و نامت چیست
 از تو ای سرگذشته آزاد
 [ص ۲۹] که نهادی قدم به بسترِ ما
 لیک آیینِ ماهمه رحم است
 عفو کردم گناهت ای مخزون
 غم مخور سرگذشتِ خویش بگو
 رانجها آن عندلیب آشفته
 در نوا آمده و گلستان شد
 گفت ای شاه کشورِ دلها
 بی نوارند مشربم آزاد
 روز اول چو چشم بکشادم
 رفت سر رشته خرد از دست
 لبم از نام حسن گویا شد
 هر کجا جوش حسن کرد بهار
 مدتی سیرِ گلرخان کردم
 در نیامد دلی به چشم و نظر
 که جگر را محیط خون سازد
 [ص ۳۰] دم چندین به این و آن شد صرف

سرو قد گل عذار مشکین مو
 جگر و دیده و دل و جانمی
 در چه اندیشه و کامت چیست
 گرچه گستاخی عجب روداد
 از که آید چنین بزرگ خطا
 ملت و دین ماهمه رحم است
 که نگیرند خورده بر مجنون
 مرهم مرهم ز ریش بگو
 گل خود را چو دید بشگفته
 نو بهار هزار هزار دستان شد
 جلوه ات برق ریز حاصلها
 مست آشفته خوی مادر زاد
 عشق گردید پیرو اُستادم
 گشتم از حکم عشق حسن پرست
 نظر و دیده حسن جویا شد
 نگهم پر زدی دران گلزار
 دیده آینه بتان کردم
 يك گلو سوز حسن شعله اثر
 عقل را بشکند جنون سازد
 نقد اوقات رایگان شد صرف

عشق ناقص جنون نیم برشت
نه به دوزخ قرار و نی به بهشت
دل تهی دست دیده هیچ به کف
نالۀ افسرده مطرب بی دف
گشتم آخر زیاس درمانده
این طرف مانده زان طرف رانده
که به ناگه سروش عالم غیب
ریخت يك حشر آتشم در جیب
گفتم ای ابلۀ هوس پیشه
در چه کاری و در چه اندیشه
از تو هم اسیر خناسی
همه اندیشه و وسواسی
نظرت از چه رو پریشان است
منیل گنستان حرمان است
نسزد عاشقان کامل را
خاصه آشفته گان يك دل را
دعوی و عشق و هرزه پیمودن
هر دمی هر طرف گرو بودن
در ازل جبهه نمودند
در ره عشق آزمودند
تو عجب در غلط گرفتاری
در پی جست و جوی دلبری
ترك جاه و تن و دل و جان کن
توشه درد رنج سامان کن
راه شهر نگار خود برگیر
نالۀ همراه اشك رهبر
که نگار تو در سیلان است
هیر نامی فروز تر از جان است
[ص ۳۱] زین بشارت دم چمن گردید
گل حگر اشك نشتر گردید
شوق بی اختیار راه سر کرد
قدم بر دیده پای ز سر کرد
قصره زن هم چو اشك دیده تر
زیرایت همه در غم و اندوه
عاشق روی دلفریب توام
قسمت من در حبه دلیب توام
رخ نمودی و گرچه می پرستی
در بودی و گرچه می پرستی
هیر زین گفتم گوی عاشق زار
شد ز رقت چو موم دست افشار

به دلش ریخت عشق برق اثر
خواست تا سینه را چمن سازد
از ره دید گیر خون ریزد
نالۀ را ناوڪ جنون سازد
لیك از شرم خلق و بیم پدر
خواست از بهر پی غلط کردن
به لباس دگر سخن آراست
نظری کرد سوی رانجه زار
گفت با او ز روی خلق نكو
[ص ۳۲] وطن آواره پریشانی
غم مخور رزق را کفیلی هست
هر طرف بهر قوت هرزه میو
می کنم در حق تو غم خواری
گفت کای بادشاه عالم دل
من چه ام ذره پریشان گرد
چه توانم چو آید از دستم
دورم از خود سری و خود رایی
هیر بعد از تامل بسیار
چون فسون خوانده نمی دادم
تویی آب حیات ماهی دل

همه تن گشت مشیت خاکستر
از گل زخم انجمن سازد
لخت لخت جگر برون ریزد
بسر درد پرده و برون تازد
يك سرمو نشد ز خویش بدر
که نیارد رقیب ره بردن
در پس پرده نغمه زد ناراست
ریخت اشك از دودیده خونبار
کای غریب نژنده بی کس و کو
پی روزی خراب حیرانی
در جهان خلق را و کیلی هست
از جناب کریم مطلق جو
بهره از هنر اگر داری
عقده حل ساز بند هر مشکل
هرزه پیمای غبار هیچ نورد
کرده گردون چو خاک راه پستم
امر از تست هر چه فرمایی
گفت کای جان خسته سینه فگار
که ز مهر تو زار حیرانم
بی تو شد زندگی بسی مشکل

از تو گریک نفس جدا گرده
می توان کرد حیلۀ پیدا
غیر ازین نیست بر تو آسانی
رانجها از فکر هیر خوشدل شد
[ص ۳۳] بادل جمع حاضر شادان
هیر آمد به نزد مادر خویش
گفت امروز از پی گنگشت
دیدم آنجا جوان درویشی
خوادم از سر نوشت پیشانی اش
رحمه آمد به حال آن مسکین
که معین کنی ز دولت خویش
لیک آن متقی مسئله دل
متنفر زوجه خیرات است
گر میسر شود ز کسب حلال
بوانعجب گنه بان مستی است
به ازین نیست هیچ کس نیکم
بعد ختم سخن بت دلریش
بالو از روی لطف فرمان داد
برسانید مبعی هر روز
[ص ۳۴] گنه رانیز و شیبان باشد

با غم و درد مبتلا گرده
که ترا جا شود به خانه ما
که کنی گنه رانجهای
مطلبش آنچه بود حاصل شد
هر دو گشتند سوی شهر روان
در حق رانجها مصیحت اندیش
رفته بودم به سوی دحیه و دشت
مستمندی غریب دل ریشی
شرح ناداری و پریشانی
ز تو هم نیز چشم دارم پس
وجه روزینه ای به دل و دین
مفت کی می یزیردین حسد
زان که پرهیز گار است است
نسه ملاکش و ملامت زان
در حق خویش بد غمی پیدا است
که نه آن گنه و میرد است
رانجها را در دین و دین
کینه ای و حسیه و دین
نشد و خدمت فرح اندوز
رحمه گنه و شیبان باشد

الغرض بانوی بزرگ نشان
شاد شد رانجه‌ها همچو از می مست
شد روان با گله تیاق به کف
می نمودی میان آن می‌شان
نی نوازان بهر طرف گشتی
هیر از بهر دیدن آن زار
می نشستند با دل خورم
سیر دریا و عالم آبی
گه به گلگشت سبزه چون شبنم
گه به زیر درخت سبزه پرند
سایه سان هر دو آرمیدندی
لیک از آرزوی دیگـرز دور
هر دو آن بی دلان حسن پرست
از نظرها نهان به روز به شب
[ص ۳۵] رانجه‌ها شد در جماعه آزاد
در نظر هیر جلوه افروزش
غافل از هیر فارغ از روزی
گرچه از چنگ و رنج محنت است
هست ذات زمانه سفاک
نگذارد دمی بخنده ناز

چون پذیرفت حکم هیر به جان
پی خدمت میان جان بر تست
جانب سبز دشت پُر ز علف
چون در ابر سیاه مه تابان
گه سوی بحر گاه در دشتی
می رسیدی همیشه بی اغیار
هر دو از چشم بد نهان با هم
گاه ابری و گاه مهتابی
می زدودی غبار خاطر هم
دور از آفت و بلا و گزند
طرح بزم نشاط افگندی
به نگاهی زهم دگر مسرور
پاکبازان بزمگاه الست
می کشیدند جام عیش طرب
رشک محنون و غیرت فرهاد
می رساندی طعام هر روزش
هر دمی طالعش به به روزی
لیک آشفست چرخ سفله پرست
که اگر بشکفتد گلی در خاک
که دلش با طرب شود همساز

ناتوان بیندش کند طغیان
بدهد باد تند را فرمان
که به صد عنف و اشتلم خیزد
برگ بر گش ز هم فرو ریزد
دید چون چرخ فتنه کار دژم
رانجها او هیر را بسی حرم
بهر آزار شان به بست کمر
هر دو را داد در مضیق خطر

در بیان غمازی عم هیر و هیر را در زندان کردن

یعنی از اقربای اقرب هیر
بود پیری به ذات خویش شیر
هیر را عم گدای کید و نام
درفن کید و فتنه خوی تمام
می زدی دم ز فقر و درویشی
لیک دل پُر ز کینه اندیشی
ظاهرش از جهان کناره گزین
باطنش بدتر از سنگ گر گین
[ص ۳۶] داشت بیرون شهر نی بستی
در خود قسدر همتش پستی
روستا زاده مرد دهقانی
کرده تحصیل علم نادانی
خویشتن را ولی تراشیده
بتگر نفس خویش گردیده
در حق مردمان دشت وطن
چه نکو گفته استاد کهن
روستای اگر ولی بودی
خرس در کوه به عی بودی
از قضا آن گدای بی سرو پا
رفت روزی به جانب صحرا
به سوی گلّه اش گذر افتاد
چون مگس بر سر شکر فدا
رانجها و هیر را بدید از دور
یاد دل جمع و حصار سرور
کان دو بیدل نشسته پهلوی هم
مشک کوبان به سینه گفته ستم
هیر هم تا رقیب خویش بدید
چون پری از نظر نهان گردید
آن جفا جو گدای ناهنجار
چون پیامد به نزد رانجها زار

دید بنهاده پیش آن محزون
آتش غیرتش زبانه کشید
در نهان حیلۀ دگر آراست
تا بود آن طعام شور انگیز
[ص ۳۷] الغرض رانجه‌ی سخاوت کیش
بعد اخذ طعام ره سر کرد
آن دغل پیر بی حیای شیر
گفت ای بانوی تغافل کیش
چه به عشرت نشسته بی غم
داد ناموس دخترت بر باد
هیر بدبخت بس جفا کار است
گاه هنگام صبح و گاه به شام
گر ترا این حدیث باور نیست
غنچه گر با نسیم گردد یار
خوش سیاه کار بی درنگ است این
تا نگردید فاش در کس و کو
مادر هیر چون ازان غماز
رنک رویش پرید از غیرت
مضطرب شد ز جای خود برخاست
[ص ۳۸] کرد زین ماجرای غیرت گاه

طبقی پُر از طعام گوناگون
مصلحت را مقام خشم ندید
چون گدایان طعام زد درخواست
بهر صدق بیانش دست آویز
داد زان مایده به آن درویش
جانب شهر با دل پُر درد
اول آمد به پیش مادر هیر
بی خبر از بلای خانه خویش
عشرتت را زمانه زد برهم
این چنین زاده را خدامی راد
با شبانی مصاحب و یار است
می برد بهر یار خویش طعام
بشناس این طعام خانه کیست
گل شود نیست حاجت تکرار
داغ ناموس نام ننگ است این
این سیاهی ز آب تیغ بشو
بشنید این حدیث شرم گداز
دم به خود ماند لختی از حیرت
شد سراپا چو شعله بی کم و کاست
پدر هیر خسته را آگاه

هوش در باخت مرد با فرهنگ
از پی قتل هیر بست کمر
دید مادر که آن یل بی باک
در دلش رحم مادری زد جوش
در چنین امر مضمهر موهوم
کشتن دختری نه دشوار است
نه به قول گدای چهل خصال
بعد از ثبات این گناه عظیم
لازم وقت این بود تدبیر
چون ز بانوشنید این گفتار
هیر بیچاره را به زندان داد
چه بگویم ز وصف آن زندان
چون دل مور حجره بس تنگ
در چنین تنگ نای کفایت درد
[ص ۳۹] گشت دل تنگ آن سیاه کاکل
نه ندیمش بغیر تنهایی
همش سوز عشق جان کاهش
آن گرفتار دام عشق چو صید
شب و روز از برای دفع گزند
داغها داشت در جگر از عم

آمد از عمر و زندگانی تنگ
گشته هر موی بر تنش خنجر
شده بر قتل هیر بس چالاک
بانگ زد گفت حرف می کن گوش
اضطرابی بسی بود مضموم
بی تامل ولی زیان کار است
خویشتن را توان زدن به وبال
می سزد گر کنی تنش به دو نیم
که چو زلفش کنیم در زنجیر
گشت معقول پیش این هتجر
داد از چرخ جور بی پیساد
گره سخت از زو مسدود
سده سد راه کردش تنگ
با دل آتشین و چهره زرد
همچو تگهت درون حنجره گل
ز رفیقش به جز شکستین
هم دهمش گریه در دهنش
به دهنش برین سق در قید
بودش خگر دل و سرشست سپید
که از و دید آنچه دیدم

از پی انتقام خون می خورد
از قضا فرصتی ز زندان یافت
آتش غیرتش کشید علم
آن فروزنده شعله و سرکش
گشت خاکستر آنچه در وی بود
آمد آن بی حیا لعین و شریر
گفت ای بانوی همه بی داد
چون من افشای راز او کردم
زان سبب گشته دشمن جانم
[ص ۴۰] خانه ام سوخت بی فسوس دریغ
زندگی شد مرا بسی مشکل
وہ چه بند است وہ چه زندان است
خانه ام گرچه سوخت است چه باک
آدمی را چو نیست غیرت ننگ
این چنین شوخ دختری بی سر
غرض آن پیر سر به سر تلبیس
مادر هیر را چو کرد خبر
آنچه می گفت صد برابر آن
هر دو زهر آب تلخ نوشیدند
هیر را با هزار رنج و عقاب

گاه می سوخت گاه می افسرد
که در خانه بی نگهبان یافت
برق گردید و ریخت بر سر عم
زدنی بیست عم خویش آتش
عم زان شعله شد بدر چون دود
رو کنان تا به پیش مادر هیر
داد از دست دخترت فریاد
شرح نیاز او کردم
به او زان شوخ حق نگهبانم
روز دیگر زند به فرقم تیغ
می طپد در برم زوا همه دل
این چنین قید هزل هزیان است
سوخت ناموس دودمانت پاک
به بود زو هزار مرتبه سنگ
کشته اولی است نزد غیرت ور
در شرارت زیاده از ابلیس
رفت غوغا کنان به نزد پدر
به پدر گفت نیز آن شیطان
چون خم می ز غصه نوشیدند
باز دادند در مضیق عذاب

یعنی آن ضالمان روز از
تن و اندام نازک آن گل
الغرض عاشقی رانجها و هیر
عشق مشك است کی نهان گردد
[ص ۴۱] جمعه اخوان و زمرد خویشان
نزد هر باشعور دانشمند
که بود زاده خف اوئی
دخترت زد به خاک ناموست
ساز آسان به خویش دشواریش
الغرض طعنه های خویش تبار
پدر هیر بس حجل گردید
گفت ای دوستان دشمن کین
جگرم راز طعنه مخربید
حال این دختر میوه ختر
نا کشم تابه دشمنه خو خور
قطعه کوتاه پی هلاکت هیر
که چنان حبه بر انگیزد
قید کردند سخت تر ز اول
خسته گردید از سلاسل و غل
گشت در حق منك عالمگیر
گرنهانش کنی عیان گردد
سنگدل فرقه جفا کیشان
منند است از گذشتگان این بند
ور بود نا خف تسف اوئی
غیرتت گو کجاست افسوست
زود باش و نکش به صد خواریش
زد نیوشنده را به دل صد خار
خاک حسمش ز گریه گل گردید
می خروشید بر من مسکین
بر حرحت نمک حبه می پدید
ز شمس بر من مت پید کر
رسدگی بر من مت بس دشوار
همیشه بر مست داده اند
حال را به بر من پیر

[ص ۴۲] در بیان بی قراری رانجها از شنیدن خبر **دشمنان کردن هیر را و**

آمدن اخوان هیر معه جماعه کثیر و زخمی شدن جماعه

راوی این حکایت بر دارد — — — — — تسکین نامه سرد

می نماید رقم به این مضمون
 که به زندان چو هیر گشت اسیر
 رانجه‌ها را این خبر پریشان کرد
 بی تحاشا ز دشت نالان خواست
 گشت امیدها به دل با یاس
 نگهی انتظار بر مژگان
 حشر می ریخت اشک جان کاهش
 دیده خون ریز اشک صد جان چاک
 می زدی بی دریغ آن دل تنگ
 این چنین چند روز و شب در غم
 بود چون گرد باد دشت نورد
 ناله عاشقان اثر دارد
 [ص ۴۳] مختصر این که هیر دل افکار
 ناتوانیش بس که افزون شد
 کرد بیرون ز بند و زندانش
 گفت چندی به وضع خود باشید
 پری از بند شیشه یافت نجات
 گاه گاهی به رسم پیشینه
 بهر گلگشت می فشرد قدم
 روزی از سیر بحر گشت کنان

شطری از حال عاشق محزون
 غرقه موج خانه زنجیر
 سنبلی گلستان حرمان کرد
 محشر ناله از نیستان خواست
 ریخت حسرت به زخم دل الماس
 شد گره هم چو اخگر سوزان
 برق می جست از جگر کاهش
 هر نفس می فگند بر سر خاک
 گاه به سر سنگ گاه بر سر سنگ
 بالب خشک دیده پر نرم
 خاک بر سرفشان و تنها گرد
 یعد این گلستان ثمر دارد
 گشت چون چشم خویشتن بیمار
 مادرش راز مهر دل خون شد
 مهربانی نمود چندانش
 کس دلش را به طعنه نخراشید
 شد رها از شکنجه آفات
 گاه شبیه گهی به آدینه
 تا کند دشت و سبزه رفع الم
 سوی صحرا و سبزه تافت عنان

می خرامید هر طرف می گشت
 به تکلف میان هم سالان
 پی بازی و رقص دست به کار
 گشت بی تابی دلش افزون
 با کنیزان جمع خدمتگار
 ساحر عشق ناچه کرد فسون
 رفت آنجا که بود آن دل چاک
 [ص ۴۴] گفت ای خفته چشم بالا کن
 کاین ستم دیده بی دل سر باز
 بهر دیدارت آمده خسته
 رانجها آواز هیر چون بشنید
 دل افسرده اش چو گل بشگفت
 هر دو بر یک دگر چو ابر بهار
 هیر گل کرد قصه زدن
 هر دو بی درد بی دوا و علاج
 هر دو از تیغ یک دگر مقتول
 قصه جور عشق می گفتند
 چون شنیدی ز حال رانجها و هیر
 که چو هیر از میان هم سالان
 همه در چاه حیرت افتادند
 هم چو طاؤس دام کننده به دست
 می کشودی به زهر خنده لبان
 دست در کار دل به جانب یار
 که رود سوی رانجها دل خون
 حیره باخت آن بت طرار
 کز نظر جست چون پری بیرون
 بسمی دیده او فتاده به خاک
 نگهی سویی هیر شنید کن
 جان به کف با هزار حیره و ساز
 از رقیبان دوان به درجسته
 مژده واکرد روی جانان دید
 گرد ندوده و غم ز خاطر رفت
 گوهر اشک ریختند زار
 رانجه بشگفت قصه هجران
 تیر زار عشق را امواج
 نه شمیم ن بر مگداه قمر
 ز مژده در دست می گفتند
 نیک و بد از دست همه تقریر
 حسرت از مکر همجو صیادان
 از تعجب عدل ز کف دادند

همه نالان ز بیم جان چو چنگ
 خسته و زار هیر گم کرده
 [ص ۴۵] هر يك آواره هر طرف در دشت
 که به ناگه ز گوشه صحرا
 چون بدیدند روی آن طنناز
 گره از طبع بسته بکشادند
 هیر گردید سوی شهر روان
 از قضا شخصی از رقیبان
 هر یکی همچو شعله سرکش
 در پی کشتن دو بی دل زار
 با همه گرز و تیغ و تیر و کمان
 هیر جویان بر آمدند ز شهر
 رانجها آن پای تا به سر تسلیم
 گشت خاموش در مقام رضا
 گفت نو روز عاشقان است این
 قصه کوتاه ز هر طرف يك بار
 بگرفتند آن جفا کیشان
 [ص ۴۶] زان همه طعن نیزه و خنجر
 يك سر موتنش نشد افکار
 هر که بر رانجها تیغ و تیر انداخت

همچو مهتاب صبح باخته رنگ
 باهم از غصه اشتلم کرده
 از پی جستجوی او می گشت
 گشت هیر پری نسب پیدا
 همه را جان به قالب آمد باز
 شکر گویان به پایش افتادند
 نیز از هم رهان همسالان
 گفت این ماجرا با خوانش
 گشت از قهر جمله تن آتش
 شد روان آن جماعه خونخوار
 در کمر خنجر و به دست سنان
 همه کردند سوی رانجها گذر
 دید ناگاه چو این بلای عظیم
 يك سر مُنشد ز جابی جا
 جلوه عید بی دلان است این
 بدویدند جمله حمله گذار
 رانجها را زیر تیغ و تیر و سنان
 زان همه ضرب تیغ و تیر و تبر
 بود از حفظ ایزدیش حصار
 خویشتن را فگار و زخمی ساخت

شده زخمی ز دستِ خویش همه
 جملہ شرمندہ و خراب و خجل
 خونچکان با ہزار رُسوایی
 این چنین خوار زار آن اخوان
 شہرہ شد این خبر چو در افواہ
 پسران را بدید شرمندہ
 ہمہ از زخم پارہ پارہ چو گل
 گفت ای جاہلان کوتہ بین
 در حق دوستان در گہ پاک
 این قدر بس کہ برق خشم آہ
 ہر کہ را حفظ حق بود جوشن
 چون سلف دُر ز منقبت سفند
 [ص ۴۷] ہر کہ با شیر حق زند پنجہ
 طرفہ سری است ماندانستیم
 رانجھا و ہیر بی نیازند
 بعد زین حمہ با ادب باشید
 از پدر چون جماعۂ اخوان
 ہمہ رفتند سوی خانۂ خویش
 پدر آن پختہ کار با تدبیر
 ہر دو گرد آہ دل رفتند
 سر و پا سینہ ریش ریش ہمہ
 ہمہ از انفعال پا در گل
 طعنہ زن ہر طرف تماشایی
 باز گشتند سوی شہر روان
 پدر ہیر نیز گشت آگاہ
 سر ز خجست بہ پیش افگاہ
 ہر یک آشفتنہ ہوش چون سنبل
 این چہ دین است این کدام آیین
 این ہمہ جرأت ی گنہ سفاک
 تہ شما را نمود خاک سیاہ
 تیغ و تیرش بود گل و گشن
 در حق مرتضی چنین گفتند
 پنجہ خویش را کسدرند
 بد نمودیم تا توانستیم
 ہر دو بی شبہ یکبارند
 دل آن زار خستہ مخربند
 گوش کردند بس حسن سحر
 ہر دو سر ر قہر میمہ ریش
 گفت یں ماجرا بہ مادر ہیر
 بعد چندی بہ یث دگر گفتند

که عجب خصلت است دوران را
از قدیم است این سخن مشهور
قِيلَ اَنَّ الْاِلَهَ ذُو وَلَدٍ
مَا بَغَى اللّٰهُ وَالرَّسُولُ مَعَا
هیر آن بی گناه بی تقصیر
ما و تو نیز در میان عوام
بہتر است این کہ هر دو با راہم
[ص ۴۸] ما سیالیم او بود رانجها
نسبتِ ہیر گر کنیم بہ او
چون شنیدند این سخن خویشان
ہمہ از قہرِ خویش استیزان
دگر اخوانِ ہیر از ہر سو
ہمہ بدخواہ و کینہ جو گشتند
این چہ عزت چہ ننگ ناموس است
چون پسندی توای رئیسِ جہان
ہست ما را قسم بہ ایزدِ پاک
آب بر ما حرام و خواب حرام
الغرض زین حدیث خوف و خطر
از مژہ قاصدی سرشک فشاند
گفت ای جاہلان ویران کار

بد شمارند نیک مردان را
در میانِ گروہ اہل شعور
قِيلَ اَنَّ الرَّسُولَ قَدْ كَهَنَّا
مِنْ لِّسَانِ الْوَرَى فَكَيْفَ اَنَا
گشت در دورہٗ جہان تشہیر
شدہ ایم از طفیل او بدنام
عقد بندیم بی عقیلہ و غم
در نجابت نہ کمتر است از ما
نبود ننگ و عار در کس و کو
با جفا فرقہٗ بد اندیشان
ہویکی بر کشیدہ تیغ زبان
بَا پدر گشت مدعی یک رو
محشرِ شور گفتگو گشتند
صد ہزاران دریغ افسوس است
کہ برد دخترِ ترا چوپان
تا نریزیم خونِ ہیر بہ خاک
بی سخن و السلام والا کرام
مادرِ ہیر گشت خونِ جگر
پسران را بہ جانب خود خواند
وی گنہگار جمع ناہنجار

مشوید این قدر رك گردن
 به ازین فکر می توان کردن
 مصلحت این بود که نسبت هیر
 جای دیگر کنیم بی تاخیر
 [ص ۴۹] چون بگفت او همه پسندیدند
 تا به میزان عقل سنجیدند
 همه گشتند خوشدل و خورم
 ستم ای چرخ فتنه کارستم
 این چه ظلم است این چه جور جفاست
 این چه بی داد این چه قهر و بلاست
 تا به کی خون خستگان نوشی
 چند در قتل عاشقان جوشی
 ناروا دار خصم دیرینه
 بی مروت به خیل پر کینه
 چه بگویم ز صفت بی داد
 کنده باد از بیخ و بنیاد
 قصه کوتاه برای نسبت هیر
 حمه خویشان شدند در تدبیر
 از برهمن جماعه با هوش
 وز حجامان جمع شادی که تر
 نیز مشااضگان سحر طراز
 آب و آتش بهم فرهم ساز
 همه را نزد خویشان خواندند
 از پی مژدشان زر افشانند
 هر یکی بهر جستن داماد
 منتشر گشت هر طرف به داد
 یله گردان جماعه بی هوش
 بهر محری خویش محنت که تر
 جستن جو را به حد رسانیدند
 شهب چهار چوبیدند
 چون نیامد به دست مصطب خویش
 همه گشتند حالی و دگر بست
 که به ناگاه فتاد شان یکبار
 جانب شهب گهر کمر
 [ص ۵۰] بود سردار شهر را پسری
 در سبب از حسن و حسن
 سرو نو خیز باغ حسن و حسن
 صاحب عقل و هوش و فضل کمال
 در همه باب فرد مستثنا
 بود نورنگ تمام آن برنا

چون بدیدند صورتش آن جمع
محو حسن و جمال او گشتند
همه گفتند کاین خجسته جوان
بی تحاش از جای خود جستند
همه رفتند نزد آن سردار
حرفِ نسبت به او عیان کردند
از دو جانب چو ذات یکسان بود
چون ازین حرف گفتگو پرداخت
آن فرستادگان به صد اعزاز
پدر هیر و خویش قوم تباه
ناگهان با نشاط هدیه و رخت
همه گفتند خورم و دلشاد
[ص ۵۱] خویش و قوم و جماعهٔ اخوان
خانه آراستند و بنشستند
همه در انتظار روزِ سعید
منتظر این که کی رسد داماد
تا شود خاطر عزیزان شاد

نسبت نمودن هیر بانورنگ پسر رئیس قصهٔ رنگپور

راوی این حکایتِ جان کاه
کاین خبر چون به سمع هیر رسید
حالِ آن خسته گشت دیگرگون
این چنین داد شرحِ ناله و آه
همه خون شد ز راه دیده چکید
زد برو بخت تیره اش شبخون

دانش و عقل و هوش را در باخت
 پیرهن کرد همچو گل صد چاک
 سوی مادر دوید نوحه کنان
 گفت ای مادر این چه جور و جفاست
 از چه روی می زنی خدا زده را
 از ازل من ز قید آزادم
 نیستم از زنان شوهر خواہ
 [ص ۵۲] فارغم من ز راه و رسم جهان
 تو کجا واقعی ز سر ارم
 چند گویی سخن زنت و ز نام
 عاشقم لبت عاشق پاکم
 عشق پرورده مغر جانم ر
 من ندانم بغیر عشق دگر
 کو دل و کو جگر کجا دیده
 مدتی شد که رفته دل از دست
 رمقی مانده است ز جانم
 من ندانم که پرده دل ز من
 هستی ام کرده یك قلب پامال
 من ندانم به دست کیست کسم
 شناسم که می زند به سان
 سنبلستان مو پریشان ساخت
 بر سر افشانند مشت مشت از خاک
 چشمش از گریه منبع طوفان
 برستم دیدگان ستم بی حاست
 بر خود و غیر پشت پازده را
 جست از مکر و دام صیادم
 شهوت آلوده خیره و گسره
 چیست این قهر چیست این طوفان
 شد ضرور این که پرده بردم
 طشت ناموس من فدا دادم
 لی ز کس و هم ولی ز کس بدم
 عشق پرورده مستحکم
 که مر عشق مادر است و پدر
 همه ز من کسره گردیده
 شناسم کجاست آن بدامست
 باد آن جان فدای حاسد
 در پیش آید از این سحر
 فدای آن چشم عارض و حاس
 صاهره لبت زلف کرده بیند
 به فریب بهانه میزگان

از سحاب که جست برق اثر
نیست ظاهر بغیر چشم سیاه
[ص ۵۳] تیغ در چنگ کیست حیرانم
ظاهر آن تیغ ابروی یار است
ساقی هست کز لب دلدار
خون صفرا و بلغم و سودا
ورنه هر با صفارخ گلگون
چشم ابرو چه کاره صورت چیست
حسن سر است عشق واقف اوست
رانجها را با من از ازل یاری است
هیر با رانجها رانجها با هیر است
ندهم تن بهر کس و ناکس
از لب هیر تا شنید چنین
که تنم گشته مشیت خاکستر
که مرا سوخت از شرار نگاه
که دونیم است پیکر جانم
که قلیل است و تیز خونخوار است
می دهد جام باده گلنار
کی فریسد چنین دل کس را
آب کردی جگر به سحر و فسون
این همه قهر و ظلم از مغنیست
مغز راز است مخفی اندر پوست
تا ابد قسمتم جگر خواری است
عشق در پای هر دو زنجیر است
شوهرم شخص رانجها باشد و بس
دم به خود ماند مادر مسکین

در بیان شنیدن خبر نسبت هیر میان رانجها و بیتابی نمودن آن و روی به جناب آلهی آوردن و رسیدن پنج تن اولیای کامل

دگر از حال عاشق جانباز
که چون شهره شد صغیر کبیر
[ص ۵۴] رانجها را نیز این خبر شد زهر
غیرت عشق آتشی افروخت
از دو چشمش محیط خون زد جوش
می کند شرح کلك عجز طراز
خبر رستخیز نسبت هیر
گشت ناگه اسیر آفت و قهر
که دل و چشم دین و جانش سوخت
موج او در گذشت از برو دوش

ناله آشوب رستخیز انگینخت
 به زمین می طپید سرمی زد
 آخر از بی علا جی آن دلریش
 ماند از نا امیدی و خذلان
 در نهان حاله شکیبایی
 نه کسی مونس و نه کس غمخور
 از دف و بریط و رباب میرس
 دل کباب و سرشت باده باب
 آدمی را چو بخت بر گردد
 نیست در روز بد کسی بدور
 همره شب زدن بخت سیه
 بر غریبی چو بگذرد بی دد
 [ص ۵۵] رانجه برست دیده را پس
 نشتر ناله بر رخ جان زد
 مژه را از جگر گل کردد
 کرد آن ضمه دیده افت
 گفت ای چاره ساز حق جهان
 بی کسم غیر تو ندارم کس
 از درفش گره کشی کرم
 از غده در و جودم آوردی
 رشته صبر و طاقتش بگسیخت
 بسملی زیر تیغ پرمی زد
 سنگ از صبر زد به سینه خویش
 پس ز انوی عجز شک فشان
 محسوس آری بی بزم تنهایی
 گریه هم دم رفیق لاله زار
 از می و مضرب و کباب میرس
 لغمه پر فغان سینه رباب
 عاقبت سربیه سر حصار گردد
 به جز از قادر جهان دور
 کس لگه دد رفیق حریف
 غیر حق در دانش پیدا شد
 کرد از شک کشید رانجه پس
 بهر جان کباب حدش طوفان زد
 گریه را از ورنگ دیگر زد
 روزه در گد قاصی جان زد
 در دهم در دهم در دهم در دهم
 ای محسوس بی کسم ندارم کس
 کس عتده های مشک عم
 در حق داره صمد کرم کردی

از جمادات کردیم بیرون
 ننمودی نبات و حیوانم
 علم تجرید کردیم ارشاد
 مهر زر از دلم به در کردی
 رنگ زرد است عاشقان را زر
 تا کجا شکر گویمت ای پاک
 داده گنجهای بوقلمون
 [ص ۵۶] نیست در کف مرا ز گنجینه
 کردی از فضلهای سبحانی
 پُر جمالت که مهر تابان است
 یک نگه کردم از ره جرأت
 چون ندیدی بدیده من زار
 مظهر جلوه ات عیان کردی
 هیر آینه بود ساده
 کس نبیند اگر ندارد تاب
 عکس حسنت مرا روده ز دست
 هیر آینه ای است دوست نما
 زنده ام من ز دیدن رویش
 غیر او زندگی زوال من است
 جان من اوست من تن بی کار

جان دمیدی درین تن محزون
 آفریدی ز نوع انسانم
 گشتم از قید این و آن آزاد
 چهره ام را تمام زر کردی
 خون دل لعل اشک سلك گهر
 که به این واله گریبان چاک
 رقت و درد و سوز عشق جنون
 جز ورم های داغ در سینه
 محرم رازهای پنهانی
 حسن خوبان ز پرتو آن است
 تا ابد در شگفتم و حیرت
 یک نظر تاب طاقت دیدار
 صورت هیر ترجمان کردی
 که درو عکس حسنت افتاده
 جلوه مهر را مگر در آب
 نه ز تصویر هیر گشتم مست
 مظهر جلوه جمال خدا
 کشته زخم تیغ ابرویش
 زهر من، مرگ من و وبال من است
 تن جو بی جان شود ز خاک شمار

چرخ با من سر جفا دارد
خواهد از حیل‌های بوقلمون
[ص ۵۷] روح از پیکرم جدا سازد
چون پسندی به حق من ای پاک
عصمت آن شکسته بی داد
جای ده ای رحیم عالمیان
از پی حفظ شرم آن بیتاب
الغرض آن اسیر بی چاره
در صف آشوب گریه فریاد
آن قدر ریخت ناله برق اثر
شد اشارت که ای جگر افکار
تا شود جمع خاطرت یک سر
نا گه‌ها دید آن نزار نژند
پنج تن از جماعه ابرار
یکی از پیشوای اهل یقین
دویم آن پاک زاده معصوم
سیوم آن صید معرفت را باز
[ص ۵۸] چارمی پیر زهد شیخ فرید
پنجم آن خاص در گه غفر
رانجه‌ها را دولت عجب رو داد

در تلاش است مدعا دارد
هستیم را دهد به لجه خون
هیر با غیر کد خدا سازد
از همه ظلم و قهر آن سفاک
مده از دست ناکسان بر باد
هیر را در حصار امن و امان
سببی یا مسبب الاسباب
کشته تیغ عشق خون خواره
پاره‌های جگر به عارت داد
که فک گشت مشت خاکستر
ما رحیمیم غم مخور ز نهار
از بشیران غیب گیر خبر
زیر حرّم درخت سبز پند
پهنوی هم شگفته چون گوزار
زان میان حضرت بهاؤ الدین
در جهان جمله خلق محبّه
لعل شهیدان را سحر و جادو
قدوس و پیرای رب حمید
ولی عرش رتبه شاه مدار
رفت در پای هر یکی افتاد

همه از روی رحم غم خواری بس نمودند لطف و دلداری
 زان جماعت یکی تکلم کرد غنچه سان و اشده تبسم کرد
 گفت ای رانجه جفا دیده عاشقان را تویی دل و دیده
 کرده ایم از مکان خود شبگیر که بینیم عشق رانجه و هیر
 شکر الله که آنچه بشنیدیم خوب دیدیم و خوش پسندیدیم
 میهمانیم پای در راهیم وجه مهمانی از تو می خواهیم
 گرچه ناداری و پریشانی لیک چوپان گاو میثانی
 کاسه شیر را طلبگاریم نه ز تو مال و زر طمع داریم
 رانجه پُر کرد کاسه ای از شیر هریکی صاف تر ز بدر منیر
 به سه نوبت بداد هریک را جمله برداشتند دست دعا
 پس بگفتند رانجه را کای زار دل قهوی دار غم مخور زنهار
 هر که را فضل حق بود یاور نیست بیمش ز خصم زور آور
 [ص ۵۹] حافظ عاشقان خدا باشد حامی بی دلان خدا باشد
 این بگفتند و رخت بر بستند همه یک بار از نظر جستند
 رانجه را جیب پُر ثمر گردید نخل امید بارور گردید

در بیان آمدن نورنگ از رنگپور و عقد بستن هیر با زور

باز پر حیل چرخ فتنه گرا کرد آیین طرح جشن به پا
 یعنی آمد ز رنگپور داماد با دل پر زعیش و خاطر شاد
 هر که بود از سران قوم سیال همه رفتند بهر استقبال
 با صد اکرام و احترام و ادب بادف و چنگ نا و کوس طرب

میهمان را به شهر آوردند
 آنچه رسم است جمله شد سامان
 بزم آراستند بنشستند
 طرب و خور می فگنده بساط
 دهل طبل نای و سیحۀ و چنگ
 که ازین بزمگاه پر غلغل
 قصه کوتاه گذشت روز به عیش
 [ص ۶۰] شب شد و در رسید ساعت سعد
 وه چه شب تیره تر ز دور سیاه
 کلفت جرم سنگ سختی ها
 در چنین شب که از غم و ماتم
 آمد از بهر کتخدایی شاد
 هر يك از خلق خیر مقدم گو
 مجمعی از زنان خویش و تبار
 قصد شان این که دست بکشائید
 تنگ شد عرصه هیر مسکین را
 صرفه جان نکرد آن جان باز
 گفت ای ابلهسان بی هو ده
 این چه عقل است، این چه تدبیر است
 مرده را هیچ کس نزد با تیغ
 زرو گوهر نثار او کردند
 عطر شیرینی و گل و مل و نان
 از غم و فکر این و آن رستند
 از می و مطربان اهل نشاط
 هر طرف خلق گوش بر آهنگ
 چکند عاقبت به ظاهر گل
 تیرگی ها کشید هر سو حیش
 پیچ در پیچ هم چو طره جعد
 چون هلاهل کشنده و حانکاه
 سرمه چشم تیره بختی ها
 با لباس سیاه گشت غم
 به در خانه خسرو داماد
 که چه خوش ساعت است و وقت کم
 کرده بی چار هیر دل افگار
 از حسنی هیر را بیارایند
 گشت آماده شورش و کد
 پرده برداشت از سجده
 همه بی صوت فتنه آوده
 همه غدر است مکر و تزویر است
 حیف صد حیف از شما و دریغ

گر ز حق چشمِ مرحمت دارید
شوهرم رانجهاست ز روز ازل
[ص ۶۱] آن خدای که عالم است و خبیر
تا که از عمر يك نفس باقی است
بی رخ رانجهه بر من است حرام
ای زنان چیست این همه غوغا
نیست زیور مرا و حاجتِ زر
این چنین گفت مو پریشان کرد
گفت معجر مرا نیارد کس
صفهٔ سینه را به ناخن کند
گفت اگر عقد با وفا بندم
چهر را زیر مشّت سیلی کرد
کاین بود قشقه زینت و زبیم
نبود خواهشِ به دُرِ عدن
به جگر دردِ رانجهه ام وافی است
نیست خلخال در خورِ حال
غرض آن دردمند مادر زاد
[ص ۶۲] برق گردید جمله تن از قهر
گفت ای زمرهٔ حیا دشمن
حذر از راهِ عاشقانِ اسیر

دلِ آزرده را میـازارید
به قضا و قدر چه جنگ و جدل
در ازل پسته عقد رانجها و هیر
هیر می نوش رانجها اش ساقی است
زیب و زیور لباس باده و جام
بر من زار خسته و رسوا
زیورِ عاشقان بود دیگر
گریه و ناله جوش طوفان کرد
معجرم موی آبنوسی بس
پنجه را از نگارِ خون آگند
بی دِلان این چنین بخوانند
دست زد بر جبین و نیلی کرد
به زر و دُر و لعل مفریم
سلکِ اشکم بود حمایل من
او بسی داغ سینه ام کافی است
گشته پابندِ عشق خلخال
در وفا ثابت و قوی بنیاد
که بسوزد تمام هستی دهر
مستیزید بیش ازین با من
حذر از قهر عشق ناگه گیر

تانگردید مشّت خاکستر
 زمین ادا حاضران حذر کردند
 که بین ای بزرگ شرم اندیش
 شناسیم کاین زمان چوّل شد
 می زند دم ز رانجه چو بیان
 این حیا کش به خاک زد نامت
 گردن از حکم شرع می تابد
 شد لبوشنده زمین خیر مضطر
 گشت خور و حقیقت و شرمنده
 بیم شرمند گیش به روزگار
 گفت کای حق طعنه ها برخواست
 نحمد بی ردتش خاری
 | ص ۶۳ | من درین مرتنگ خیر نم
 نبود غیر زمین علاج دگر
 شاید رفیق حضرت قصی
 همه ز فکر مستحب کردند
 قاضی آمد بر آستانه در
 حاضران بر طریق استعجال
 با صد عزّ و رفقه وارد شد
 بعد از آن ماجرای پر وحشت
 شعله ام اخگرم شهاب شرر
 پدر هیر را خیر کردند
 سوی بی ننگ عار دختر خویش
 بود نیکی و لیک مجنون شد
 نه ز احوال حیا نه از خویشان
 چیست آخر بگو سرانجامت
 آنچه او می کند ز حق یابد
 چه کند چاره قضای و قدر
 سر زحمت به پیش فگنده
 چه ردماد هم ز خویش و تیر
 نیک سر رشته در کف مو لامت
 نگسند بی مستیش تازی
 چه کنم چاره بی - نم
 که شود کافی اش نصیحت گر
 شود پس شوخ بی دگر صبی
 قدمی شهر و خطب کند
 فرعی داد و داد و داد
 نرسد به دین و دین مستقیم
 لایه و معدرت سی کردند
 شرح دادند نرد آن حضرت

حاکم شرع نزد هیر آمد
آنچه شرط نصیحت و پند است
قاضی از خود دقیقه نگذاشت
گفت ای دزد شرع دین قاضی
ریش و عمامه تو تبلیسی است
حق ز شکل تو در امان دارد
می کنی بر غریب خسته ستیز
[ص ۶۴] این چه دینداری و مسلمانی است
چند حرف از نکاح و از داماد
شوهرم رانجه ها شد ز روز نخست
هیر با رانجه، رانجه با هیر است
بر نگردم ازین ادا ضلّا
گر عزیز است با تو این داماد
قاضی از گفتگوی او آشفت
که اگر این بود سوال و جواب
هر روش کار خویش باید کرد
این بگفت وز هم رهان طلبید
این دو از هر دو سو شدند گواه
تا زبان دروغ بکشادند
دل بی چاره رانجه را خستند

نزد آن عاجز اسیر آمد
حیله و مکر عهد سوگند است
با وفا هیر بر زبان لا داشت
ملك الموت از شما راضی
همه تزویر مکر ابلیسی است
می رمد از تو هر که جان دارد
شرع حق را نموده دست آویز
این چه ظلم است خلق رنجانی است
عصمت و شرم من مده برباد
کی به يك زن دو شوهر است درست
این همه کار و بار تقدیر است
چیست این سعی باطل و بی جا
دختر خود به او به باید داد
پدر آن شکسته دل را گفت
در گذر از قبول و از ایجاب
دل این شوخ ریش باید کرد
دو نفر خوك شكل زشت پلید
دین ایمان خویش کرده تباه
از دو سو داد شاهدی دادند
عقد نورنگ و هیر بر بستند

در بیان رخصت شدن نورنگ از پدر هیر و هیر را به وطن خود بردن و رفتن رانجها به ملک دگر

راوی این حدیث شور انگیز
 [ص ۶۵] که پس از انقراض شادی هیر
 خواست داماد رخصت و طنش
 پدر هیر جمعه خویش و تبار
 آن چه رسم است در زمینداران
 زر و زیور جواهر بسیار
 از قماش و ز فرش بوقلمون
 نزد داماد حاضر آوردند
 هیر را در محافه زرین
 بار کردند جمله مال و منال
 گنه گاو میش چون راندند
 ننهاند یک قدم در راه
 شد پس از فکر این چنین روشن
 همه با رانجها الفتی دارند
 بعد غور و تأمل بسیار
 می نمودند با صد حساسش
 [ص ۶۶] پس ره رنگیور سر کردند
 رانجه و اشک و آه و ناله لی
 این چنین داد شرح دستاخیز
 شادی طرفه بدتر از تشهیر
 که رود باز همچو جان به تنش
 به طریق چهار نذر و نثار
 پس از آن هم فزون صد چندان
 شتر و گاو، گاو میش هزار
 از دگر جنس های گوناگون
 به صد اعزاز رخصتش کردند
 بنشانند آن گروه نعین
 بر شترهای مست کوه مثال
 همه رم خورده جابه جا نالند
 رین عجب گشت عقل و هوش تپاد
 کاین گنه گاو میش دشت وطن
 غیر حکمش قدم نه بردند
 طسبند و طسبند و طسبند
 در همه درون گنه بانش
 جانب مست خود سفر کردند
 گنه گاه و گاو میش از پی

در ره عاشقی قدم می زد هر دم از عشق هیر دم می زد
 نغمه نی به گوش هیر رسید همه تن خون شد ز دیده چکید
 هیر بی اختیار بی چاره با دل مثل غنچه صد پاره
 دل به صبر آشنا و لب به سکوت مرده بود هودجش تابوت
 چون شنیدی نوای نی هر دم کردی از بی قراری از خود رم
 نی نوازان گهی به جانب هیر رانجها می آمدی به صد تزویر
 از رقیبان جمع نامحرم هر دو کردی نهان نظاره بهم
 این چنین تا به منزل مقصود دید او دید گاه گاهی بود
 کاروان چون به رنگپور رسید خلق آنجا شگفت زین امید
 پیشوا آمدند مردم شهر بهر داماد برگزیده دهر
 با هزاران نشاط همراهان در جلو جمعی از هوا خواهان
 رفت در کوی خویشتن داماد باطن از غم پرو به ظاهر شاد
 هیر را سخت ماتم آمد پیش گشت هر دم زیاس مرگ اندیش
 [ص ۶۷] بهر خود گوشه معین ساخت حجره تیره را نشیمن ساخت
 نی کسی آشنا و نی هم راز کار با گریه بود سوز و گداز
 شبی از بهر امتحان شوهر نزد هیر آمد از ره یکسر
 دست بازید سوی آن ناشاد تا دهد شرم و عصمتش برباد
 آن بت با حیا و با عصمت با وفا زاده همه همت
 نگهی کرد همچو شعله برق لیک برقی به خون غیرت غرق
 گفت ای بی ادب کناره نشین کی ترا زهره است قدرت این

که شوی با من حزین هم خواب
 عصمت را خدا نگهبان است
 ای سیه نامه زود شو برخیز
 چون ز هیر این چنین سخن بشنید
 رفت از چنگ هیر خورده شکست
 آن چنان دور باش خورد ازو
 باز هرگز نرفت جانب هیر
 هیر تنها به گوشه عزلت
 [ص ۶۸] در شبستان یاس بزم را
 یادم آمد به حال آن ناشاد
 من و یادت به کنج تنهایی
 دلقی پر ز مهر سینه تنگ
 لغرض تنگ شد بت دلجو
 از جفا‌های سختی هجران
 شوق دیدار دوست شید کرد
 که رود از پی گله دیدن
 هیر می رفت در گله یک چند
 که خبر شد به دشمنان ناگاه
 رانجه‌ها را از گله به در کردند
 آن ستم زاده شوهر بدبخت
 گر همه آهنی شوی چون آب
 پاسبان عشق شرم دامن است
 جست اینک به غیب برق ستیز
 شوهر از هستیش به خود لرزید
 رو سیاه همچو دزد خالی دست
 که تماندش به باز رفتن رو
 شد ز بر گشته بخت خود دگر
 می شمردی نفس به صد حسرت
 خون دل پاده آه و ناله نوا
 این دو بیت ز گفته استاد
 پس ز نای محسن رایی
 نهجه گردانی ز گردن رات
 هم چو شیون به تنگ گاه گم
 گشت زار و له لب رسیدش جان
 لا حرم این بهانه پیدا کرد
 تا میسر شد در رخ رانجه‌ها
 بهر دیدار محسن بزم
 گشت خبر بد ز سر کار گاه
 بر گله گله بان دگر کردند
 به سخن های هم چو من سخت

کرد از منع هیر را دل ریش
 پاسبانان گرد خانه گماشت
 همه از هیر باخبر باشند
 [ص ۶۹] نیز با جمعی از مروت دور
 که پی قتل رانجها بشتابید
 این خبر چون به سمع رانجهه رسید
 هیر هم زین خبر خرد در باخت
 با دل خویشتن چو کرد صلاح
 که ازین شهر رانجهه بندد رخت
 محرمی سوی رانجها کرد روان
 چرخ بر پله ستمگاری است
 از من خسته دل میار به یناد
 صید بی چاره ام غریب و حقیر
 من به صد درد و داغ و حسرت و یاس
 مرده پندار زنده جانم را
 می روم زین خطیره فانی
 صد هزاران چو من به قربانت
 لیک افزود این خبر صد غم
 [ص ۷۰] کرده اند این گروه گبر و لعین
 غیر ازین نیست مصلحت بهتر

که نیایی برون ز خانه خویش
 که شب و روز صبح بی گاه چاشت
 جمله تن دیده و نظر باشند
 گفت آن ظالم ستم مغرور
 بکشیدیش بهر کجا یابید
 دلش از هم چو برگ گل پاشید
 اشک ریزان به مصلحت پرداخت
 عاقبت غیر زین ندید فلاح
 تا برد جان ز جور آن بدبخت
 گفت پیغام من باد برسان
 بر سر قتل و ظلم و خون خواری است
 که فلک داد گرد من برباد
 گشته در دام اهل ظلم اسیر
 رفته ام زین رباط کهنه اساس
 حجر فرسوده استخوانم را
 عمر من باد بر تو ارزانی
 جان من باد صدقه جانت
 که درین روزها ز راه ستم
 جمعی از بهر کشتن تو تعین
 که ازینجا روی به جای دگر

باش يك چند دورتر از ما تا شوی رسته زین همه غوغا
رانجه از گفتِ هیر شد ناچار رفت گریان به رنگِ ابر بهار
گشت مجنون و سر به صحرا زد فوج اشککش به قلب دریا زد

دربیان بیمار شدن هیر از مفارقت رانجها و نامه نوشتن به سوی

رانجها و طلبیدن او را به لباس جوگیان و گریختن هردو

خامه اشک ریز غم پرداز چه نویسد ازین حکایت باز
شرح این ماجرای پُر وحشت نیست جز تا امیدی و حسرت
در نیاید به قید شرح و بیان گریه گاه رقم کند طوفان
از دل و دیده بحر خون بارد رنگِ ابر بهار چون باراد
چه کنم لیک گشت لازم فرض که کنم شرح این حکایت عرض
این چنین کند حرمن دل سوز از بیان شد چو برق شعله فرور
که چو از حکم هیر خسته جگر رانجها زین تنهر برگزید سحر
رفت با صد فغان گریه و زور هم چو سینی که خیرد از کهنسار
[ص ۷۱] هیر پی رانجها گشت بس حیران ماند ساکت چو قالب بی جان
بی خبر از دو عالم آن مسکین همچو نقشی فتاده بر فائین
شاخی از گل به خاک غصیده چو ریزد سرشککش از غصه
از قلب برگذشت یارب او نه به خدای او نه به پیر و
با خیالش که بود جنوه طرز همه تب می شدی غرو مست یار
این چنین در مضیق رنج و فراق مدتی ماند آن رهین و فراق

یاس نومیدیش گذشت از حد
 گشت بیتابی اش ز حد افزون
 شد زرنج و تعب در آخر کار
 هر دم از اشتعال آتش تب
 شد قوی ضعف ناتوانی او
 گشت از عمر زندگی مایوس
 شبی از گریه دیده جیحون کرد
 به تضرع کشود دست دعا
 عاصیم روسیاه و شرمنده
 [ص ۷۲] در عدم بودم از ازل نابود
 هستی ام چشم تا به خود وا کرد
 بودم از وی به يك نگاه مشرور
 نتوانست دید چرخ کهن
 چه شکایت کنم ز خویش تبار
 نه پدر رحم کرد و نی مادر
 گشت ظاهر که بنده را در بیم
 چون تویی دستگیر هر بی کس
 درد مندم اسیر درمانده
 رمقی مانده باقی از جانم
 که بینم به چشم اشك نثار
 کلفت و بستگی دل شد صد
 می طپیدی چو بسملی در خون
 زار و زر دو فسرده و بیمار
 چون فغان می رسید جان بر لب
 زهر شد شهید زندگانی او
 در بساطش نماند جز افسوس
 روبه درگاه پاك بی چون کرد
 گفت ای بی شريك بی همتا
 بخت و ازون به خاکم افکنده
 چون به حکم تو آمدم موجود
 الفیت رانجها در دلم جا کرد
 هر دم از فعل بد کناره دور
 عالمی آنچه کرد بر دل من
 که چه کردند در حق من زار
 بلك دارند در مضیق خطر
 نیست یاور به جز خدای رحیم
 دستگیری کن و به دادم رس
 عمر مرکب سوی عدم رانده
 این قدر مهلت از تو خواهانم
 باز دیدار رانجها را يك بار

زیر پایش فدا کنم جان را
قصه کوتاه چو هیر عشق پرست
برد در خواب غفتش یکبار
زد به گوش سروش او کای هیر
[ص ۷۳] دل مترسان که نصف ما ساقی است
گشت زین مرده حاضرش شاداب
نامه از خون دل نموده رقم
که پس از حمد ایزد بی چون
بعد لغت رسول هر دو جهان
بعد مدح چهار یار کرام
کای شه عاشقان اراده
گوش کن شمه از حالت هیر
دردمندی مریض رنجوری
کشمکش دیده زمانه دون
گشته قهر جور ظلم و ستم
رانده بزم گاه قرب قبول
دزه در هوای تو رقص حال
چه نویسم ز بخت نافر جام
یک طرف پام عصمت و نامه من
[ص ۷۴] در عجب صحبتی گرفتارم

جان چه باشد که دین و ایمان را
گشت خاموش از فعال لب بست
دیده در خواب لب دل بیدار
مشو از رنج عاشقی دلگیر
می ایام عشرت باقی است
با هزاران نشاط جست از خواب
سربه سر شرح سوز محنت و غم
خالق حسن عشق سوز جنون
که ازو گشت حسن عشق عیان
رانجها را از زبان هیر سلام
خسرد همه ش و جان و دل داده
خسته صیدی به دم قهر سیر
بی دلی که میباید مری
گشته بامان گردش گردور
عاجری مبتلای درد الم
فرد تنها نشین کعب حسم
جرمی که در فدا شد
کعبه حرم دیده ام درین بزم
یک طرف نام مبدی و افسه من
نیست جز گریه رور شب گارم

چه بگویم که رفته ام از دست
رمقی مانده است از جانم
بوده ام تا به این زمان من زار
عصمتم را خدا نگهبان بود
زود شو راه این طرف برگیر
چون کنی از مقام خویش سفر
که چنین شد به من ز غیب الهام
چون رقم شد بنامه راز
قاصدی تنگ گرد برق خرام
در مقامی که رانجها بود رسید
رانجه تازه شد دل پژمان
نامه را بُرد و چشم خود مالید
گشت چون مطلع ز مضمونش
کرد آماده ساز و برك سفر
[ص ۷۵] کف خاکستری برو مالید
خرقه خاک رنگ کرده به سر
کدوی را گرفت بر کف دست
پس ازان مدعا راه سر کرد
راه برید آن سفر گزین چندان
چون به شهر آمد آن نکو انجام

خبرم گیر ای تغافل مست
هین بیا تا به پایت افشانم
نقد گنج ترا امانت دار
پاس دارنده حفظ یزدان بود
هیچ در آمدن مکن تاخیر
کسوت جوگیان بکن در بر
نرسی جز به این لباس به کام
داد بسا قصدی سبک پرواز
ره برید و دمی نکرد آرام
نامه داد آن خجسته برید
زنده شد باز مرده بی جان
هم چو گلشن ز خور می بالید
شاد گردید طبع محزونش
داشت ارشاد هیر مد نظر
بر شفق پرده ز ابر کشید
جادر ملهی کشید به بر
هم چو رندان مست باده پرست
گشت قمری و شوق دو پر کرد
که تن رنگپور را شد جان
شد طیب و گزید جای مقام

بر مریضان ز حکم بی همتا
 شد چو مشهور در میان انام
 محرم هیر را رساند خبر
 دلش از شوق دیدن جانان
 شد به فکر بهانه و تدبیر
 عاقبت کرد حیل به پیدا
 به سوی پنبه زار کرد گذر
 نیش خاری خنید در پایش
 آه تنیدی کشید از دل ریش
 [ع ۷۶] این قدر گفت بر زمین افتاد
 همراهان جمله توحه سر کردند
 خسرو شوهر و دگر خویشان
 روز شان شد سیاه تر از شب داج
 از ضییب و حکیم و افسون گر
 همه در سعی و کوشش و تدبیر
 نیک با آن همه علاج و فسون
 جمعه گشتند عاجز و مایوس
 یکی از محرمان خاصه هیر
 دست بر سر زد و نمود قعال
 از فغان و دریغ ناله چه نمود
 لفظش می نمود کار دوا
 فیض می برد زو چه خاص، چه عام
 گشت خورسند آن پری پیکر
 شد چو اسپند بی قرار ضیان
 که چه بازد موافق تقدیر
 رفت صبحی به جانب صحرا
 پنبه می چید بهر داج جگر
 که به یک بار جست از جایش
 گفت ماری به پای من زد نیش
 گشت بی هوش طاقت از کف داد
 دیده از خون چشمه تر کردند
 همه جمع آمدند دل ریشان
 همه آسیمه سر بر علاج
 خاله گردید عرصه لشکر
 نمودند دره تقصیر
 گشت بیماریش ز حال فرو
 کف به کف می انداختند فسون
 که دیر ناکر حیل بود مشیر
 گشت ی جمع مضطرب و حیر
 نفسی فرصت است زوده زود

چاره کاین خیال پا برکات
تا نظر می کنید رفت از دست
می نمایم علاج آسانی
هست در شهر جوگی دانا
[ص ۷۷] در فن طب ارسطوی اول
بردن هیز نزد اوست ضرور
همه گفتند زین چه به باشد
تکیه بر فضل ایزدی کردند
بعد تشخیص نبض حالت هیز
کاین عجب مار سخت پُر زهر است
به نگردد مریض زین آزار
تا درین حجره خلوتی نکنم
تا نسوزم بخور عود سپند
تا شود صبح عیش چهره فروز
آنچه فرمود جوگی همه دان
هیز و جوگی به حجره بنشستند
هیز بکشد چشم بر رخ یار
هر دو گشتند خورم و شادان
صد چمن گل ز عیش بشگفتند
[ص ۷۸] هر دو آهنگ پرده یک ساز

می رمد از نظر به رنگ حباب
هم چو تیری که می جهد از شست
که به دلها نماند ارمانی
می دهد جان به مرده چون عیسی
ختم حکمت برو شده ز اول
که شود این مرض ز دستش دور
صحبتش جمله را فرح باشد
نزد جوگی مریض را بردند
گفت آن جوگی همه تدبیر
ستم و ظلم و آفت و قهر است
مگر از سعی محنت بسیار
شعر افسون و حکمتی نکنم
کی شود زایل این بلا و گزند
کس نگردد بگرد ما دو سه روز
کرد هر يك قبول با دل و جان
در به روی زمانیان بستند
شد میسر سعادت دیدار
همچو گلشن ز کثرت باران
گرد از خاطر غمین رفتند
پایی تا سر به جای ناز نیاز

اشک شادی ز دیده افشانند
شکوۀ هجر بر زبان راندند
هر یکی سر گذشت خویش بگفت
سخن از درد و داغ و ریش بگفت
روز روشن گذشت شب آمد
چاره کار از سبب آمد
هیر با رانجها گذشت شب آمد
چند باشیم غرق لحه خون
هر دو در قید محبت هجران
زار مظلوم و عاجز و حیران
از چنین مهلکه خلاصی ده
نیست ما را به جز گریز فره
همچو وقتی دگر نخواهی یافت
زود باید ازین مکان بشتافت
الغرض هیر رانجها همچو نسیم
بر میدند زان شکنجه بیم
یعنی از حجره رخت بر بستند
همچو تیر از کمان به درجستند
یک طرف هر دو راه سر کردند
دو به معموره دگر کردند
همچو برقی که می جهد ز سحاب
می نهادند گام زود شتاب
چون برفتند آن دو شهره دهر
دو سه فرسنگ دور تر از شهر
شد نمایان ز دور شهر دگر
نیك آن مانده های راه دور
نارسیدند تا به آبادی
فارغ البال از گزند و خطر
جا گرفتند هر دو درودی
هر دو بنشسته خورم و خندان
غافل از مکر چرخ بد حد
همچو گشتن شکفته و بر حد

دربیان تعاقب نمودن نورنگ با جماعه خویشان و گرفتن هیر و رانجها
و از آنجا به قاضی شهر بردن و سپردن قاضی هیر را به نورنگ و آتش
گرفتن در شهر

راوی این حکایت دل کوب قصه پرداز این خرد شه

از صف آشوب رزمگاهِ خطر

که چو از خانه رفت شوهرِ هیر

تا بگیرد زهیر خسته خبر

حجره را دید در کشاده و باز

قفسی یافت خالی از مرغان

رفت برباد ننگ و ناموسش

پیراهن کرد چاک بر سرِ خاک

چون خبر شد به خویش اقربان

[ص ۸۰] همه جمع آمدند با سامان

از پی قتلِ هیر و رانجها ز شهر

همه بر پشتِ مرکبان دوان

می بریدند دشت دشت ز راه

بر سر آن دو بی دل يك دل

زیر نخلی نشسته بی و سواس

که دمه جمله زان جماعه که بود

آن دو بی چاره در میان حیران

چون رسید از چنین قیامت قهر

جوق جوق از میان شهر دوان

گشت ظاهر که آن گروه دژم

شده هر يك به قتلِ شان چالاک

این چنین داد عرصه محشر

به سوی حجره مکانِ فقیر

هم ز جوگی فقیر افسون گر

قالبی کرده روح از و پرواز

شعله غیرتش کشید زبان

در نیامد به کف جز افسوسش

تیر آهش گذشت از افلاک

به پدر هم دگر باخوانش

با کمند و خدنگ و تیغ و سنان

شد روان فوج ظلم آتش و قهر

پی به پی جمله پاشنه مالان

تا رسیدند از قضا ناگاه

چه بینندگان دو تن غافل

بری از فکر بی تمیز از پاس

دست بر قتلِ هیر و رانجها کشود

هر طرف گرز و تیغ و تیر و سنان

شور غوغا به سمع مردم شهر

آمدند از پی تفحص آن

بر غریبان کشیده تیغ ستم

که بریزند خونِ شان بر خاک

همه گفتند کای جفا کیشان
ظلم نبود روا به درویشان
گر شما راست دعوی باهم
بی حساب است این جفا و ستم
هست در شهر قاضی عادل
نافذ الحکم عالم و فاضل
نشود انفصال این دعوی
جز به حکم شریعت غرّا
نزد قاضی روید ای جهال
تا شود دفع این جدال قتال
[ص ۸۱] عاقبت آنجماغه خونخوار
نیز آن هر دو بی دلال ناچار
سوی دار القضا روان گشتند
مصدر ناله و فغان گشتند
نزد قاضی شدند جمله رجوع
اولا پرسس چون نمود شروع
چون ز تقریر هر دو شد ماهر
می کند حکم شرع بر ظاهر
قول دشمن به صدق شد مقرون
هستی رانجها داد دریم خون
کرد زن را حواله شوهر
رانجها بفشانند خاکنها بر سر
مؤکنان هیر پیراهن زد چاک
بر زمین می طپید چون بسم
ناله اش برگزشت ز فلاح
عاقبت آن جماعه شیطان
می زدی گه به خاک، گه رگ
هیر را خوار مؤکشان بردند
به سوی شهر خود شدند روان
رانجها گردید ناامید ابد
همره خود روان دوان بردند
گفت ای قاضی همه تزویر
آتشی در نهاد عباس
[ص ۸۲] باطنست سیرگاه خناس
باد جای که نسیم گدازد
در حق من چه کردی ای معون
ظاهر آمدی تو شیطان است
این چه دین است، این چه ایمان است

باطنت کور ظاهر ت بینا
آن خدای که عالم است و خبیر
حق ما را به دیگری دادی
عجب است از عدالت یزدان
نزند شعله موج طوفانی
این بگفت و کشید از دل آه
از در و بام حجره و روزن
شعله ها سر کشید تا به فلک
شور و غوغا نهاد همه در شهر
شد سراسیمه قاضی بدبخت
کس دو انید همچو برق شتاب
نزد من از پی تفکر و بیم
آن فرستاده خجسته قدم
گفت قاضی که ای عقیقه دهر
هر خطای که شد ازین دل ریش
[ص ۸۳] آنچه کردم مکن به من نفرین
نیست کس واقف از حقیقت کار
بهر تعظیم شان ز جا برخاست
بعد آن هیر را به رانجها سپرد
آن گروه شریر بی آرم
حق و باطل چه بینی ای اعمی
در ازل بست عقد رانجها و هیر
باز از ظلم خویش دل شادی
که درین ظلم گاه نا پُرسان
نزند آه و ناله و اهانی
زد به شهر آتشی عجب ناگاه
از سر راه و کوچه و برزن
الامان گفت آسمان و ملک
کلین چه ظلم است و کلین چه آفت و قهر
که نسوزد درین عقوبت سخت
که برو زود هیر را دریاب
تا نمایم به رانجها اش تسلیم
رفت و آورد هیر را دردم
قبله روستا و کعبه شهر
عفو فرما به حق عصمت خویش
چه کنم هست شرع ظاهر بین
حق تعالی است عالم الاسرار
از پی معذرت بیان آراست
رانجها بگرفت دست هیر ببرد
شد به فریاد شور و غوغا گرم

گفت قاضی که ای صف بی دین
مستحق جهان جهان نفرین
هر کسی را که ایزدش حامی است
با چنان کس ستیزه از حامی است
بروید ای جماعه بد کیش
خاک بر سر کنان به مسکن خویش
چون بدیدند زجر از قاضی
خاسر و ناامید ناراضی
هر یکی شد روان به سوی وطن
خوار معزول سرکن و برکن

در بیان ملاقی شدن حضرت خضر علیه السلام هیر و رانجها را

راقم این فسانه همه عم
این چنین کرد مرد ناله رقم
که چو شد هر جماعه مقهور
رانجها از حکم ایزدی منصور
هر دو بی دل به عزم مدد دگر
پی فشردند بی هراس خطر
ضی نمودند فرسخی از راه
کز پی آن گروه نامه سیه
[ص ۸۴] در رسیدند با هزار ستیز
بی دلان را همانند جدی گریز
آخر الامر رانجها را با هیر
کرد آن قوم دستگیر سیر
در حق رانجها شد چنین فرمان
کاین گشته‌گار خصم ران
نتوان کشت مقتل آسانش
که شود رود فارغ از جانش
بکشیمش به صد عذاب و عقاب
در میان دورتر از آب
ضرفه دشتی تمام ریگستان
که سقر سه حتی رگرمی آن
منقسی پر از شعبه احگر
که توان گفت فتنه آن ران
نام آن بگذرد اگر به زبان
همچو منقسی سه در آن پیمان
فرسخی چند دشت بی بی
دل گدازده جهان تابی
دشت یک عمر دورتر از آب
که سر سر سموم بود سراب

دست و پا بسته رانجه‌ها را بردند
 با همان دشت مرگ بسپردند
 بس که بسیار دید رنج و تعب
 نفسی مانند هیر را بر لب
 حالت او به مرگ نزد رسید
 رانجه‌ها می گفت هر طرف می دید
 زان جماعت یکی سخن سر کرد
 گفت نورنگ را که ای بی درد
 رحم کن رحم از خدا کن شرم
 نیست مومن که نیستش آزر
 [ص ۸۵] هیر سردار زاده نامی است
 در بزرگی و منزلت سامی است
 از تو کم نیست در نجابت و ذات
 این قدر خوار مسکینی هیئات
 عاشق پاکباز آزاد است
 عاشری دولت خدا داد است
 دل او رانجه‌ها را طلبگار است
 از چنین زن وفا چه می جویی
 دل او و صورت تو بی زار است
 دشمنی را به خانه جا دادن
 راه بیهوده را چه می پویی
 نبود شیوه خردمندان
 خپویش را در دم بلا دادن
 گر بگویی که بر من است حلال
 هست این گفتن تو بر تو حلال
 بسته بودند با تو عقد به زور
 نامسلمان چند ابله و کور
 هر که دارد طریقه اسلام
 نشود مرتکب به امر حرام
 باز گرد از گناه کرده خویش
 هیر را پیش ازین مکن دل ریش
 هان بترس از مهیمن قهار
 دل آزرده را مــــــده آزار
 باطنش خالی از کرامت نیست
 آخر این ظلم بی ندامت نیست
 گفت نورنگ کای سخن پرداز
 راست گفتی هر آنچه گفتی باز
 از زن بی وفا طمع بی جاست
 بهتر از جمله صفات وفاست

[ص ۸۶] لیک دانند خلق شهر و وطن

ناکشم هیر را که تا از خلق

گرچه از مردمی است غیرت دور

لیک قول تو کرد در دل کار

اهل دل را اشاره کافی است

دست برداشتم ز کشتن هیر

عفو کردن رضای یزدان است

بہتر این است این زمان تدبیر

به سواری بگفت کاین زن را

برد آن شخص هیر رافی الحال

رانجها از ضعف تشنگی پی تاب

هیر هم بر زمین افتاده خموش

هر دو را تشنگی اثر کرده

نه به دل رانجھه بد ز هیر اثر

مانده از جان هر دو نیم رمق

[ص ۸۷] آن که جان بخش مردگان باشد

چیست غم بنده را ز سختی و بیم

نیست در بار گاه عز و جل

عاجزی را چو رفت کار و دست

دیگ رحم و کرم به حوش آمد

که بود هیر اهل زوجه من

ننگ ناموس می رود از خلق

که به قتلش رود در ننگ قصور

باز گشتم کنون ازین کردار

خاصه آن را که باطنش صافی است

بود هر چند سر به سر تقصیر

عفو کردن شعار مردان است

که رود نزد رانجها دل شده هیر

برسان هر کجا بود رانجها

نزد رانجها در آن محیط زوال

بر سر ریگ تفته گشته کباب

صفاقت از دست داده و بی هوش

ده به ده از اجل حیر کرده

نه دل هیر را ز رانجھه خبر

که به سر وقت نشان رسد جو حق

دمشگیر افتاد گسسته و خسته

گر رسد کجاست از آن حلقه کریم

بسیار و بیست و بیست و بیست

جز کسی کی کسان که گیرد دست

ناگهان پیر میر پوش آمد

خضر یعنی رسید از صحرا
 دید آن سرفراز در گه پاک
 کشته جور و ظلم رنج و تعب
 اثری مانده در جسد از جان
 خضر آورده بود از ظلمات
 قطره قطره به کام هر دو چکاند
 کوششِ پیرساز کار آمد
 اندکی هر دو چشم وا کردند
 چهره هر دو تازه شد چون گل
 از غم ضعف رنج و ارستند
 [ص ۸۸] پیر فرمود کای دو بی دل زار
 لازم آن است کز چنین کشور
 هر دو گشتند مستعد سراع
 از نظر ها چنان شدند به در
 چون ز ایدای خلق و ارستند
 می فشردند گام شهر به شهر
 مرقده هر بزرگ طوف کنان
 بعد طوف مزار حضرت پیر
 پس طواف امام دهر حسین
 هر دو هستند زنده و قایم

نزد آن گشتگان تیغ جفا
 دو تن نیم جان فتاده به خاک
 نفسی واپسین رسیده به لب
 همچو گردی ز کار روان دوان
 با خود ابریق پُر ز آب حیات
 زندگی باز پس عنان گرداند
 آب رفته به جوی باز آمد
 پیر جان بخش را دعا کردند
 شد زبان نغمه ریز چون بلبل
 هر دو برخاستند و بنشستند
 چون کشیدید محنت بسیار
 سخت بندید هر دو جای دگر
 زان نبی خدا شدند وداع
 که از آنها نماند هیچ اثر
 پی سیر جهان کمر بستند
 تا شود حاصل از سعادت بهر
 سوی بغداد تافتند عنان
 به سوی کربلا فتاد مسیر
 شد میسر زیارت حرمین
 تاقیامت همیشه و دایم

تا هنوز اند هر دو با هم یار لیک پنهان ز دیده اغیار
اولیاتا ابد نمی میرند دست از پافتاده می گیرند

در بیان خاتمة الكتاب نایاب

ختم شد این فسانه پرسوز باد این مثنوی جهان افروز
پی تصنیف این حدیث کهن ذره ای هم نبود رعیت من
[ص ۸۹] نه ز خود سلك این درر سقتم بل ز فرموده کسی گفتم
گفت نظمی بگو چو آب زلال که نیوشنده زان بود خوشحال
زان سبب ساده کرده ام موزون بری از ستغاره مضنون
شعر فرمایشی نیاید کار گرچه باشد همه در شهر
سبب دیگرش پریشانی ست دل به گرد ب بحر حیرتی ست
بی زرو مفلس و پریشانم پی روزی حیرت و حیرانم
ای سخن دان به نظم رنجه و هیر بر من بی دماغ چه ده مکی
چه سخن سرزند به طبع من که یاد به ده بر فتن
متفرق حواس و دل غمگی چه کسی طبع من را بین
لیک از حکم آن عزیز جهان کرده ام قضا را به نظم بیان
ساده و پیخته گفتن آسان نیست که هر شاعر محسن نیست

کرد یکتا تمام این بیت

باد بر روح مصطفی

لا اله الا الله محمد رسول الله

نَمَنَ نَمَاحَ نَمَ

کتابشناسی منابع

- آزاد بلگرامی ، غلام علی ، مائر الکرام موسوم به سرو آزاد ، به کوشش عبداللہ خان ، لاہور ، ۱۹۱۳ م
- احمد ، ظہور الدین ، پاکستان میں فارسی ادب ، ج ۳ ، لاہور ، ۱۹۷۷ م
- اخلاص ، کشن چند ، ہمیشہ بہار ، به کوشش وحید قریشی ، کراچی ، ۱۹۷۳ م
- ایمان ، رحم علی خان ، تذکرہ منتخب النطایف ، با مقدمہ تارا چند ، به اهتمام سید محمد رضا جلالی نائینی و سید امیر حسن عابدی ، تہران ، ۱۳۴۹ ش
- خوشگو ، بندرا بن داس ، سفینہ خوشگو ، مرتبہ محمد عطا الرحمن عطا کا کوی ، پتہ ، ۱۹۵۹ م
- سنبی ، میر حسین دوست ، تذکرہ حسینی ، نولکشور ، لکھنؤ ، ۱۹۹۲ ق
- شریف قاسمی ، ذاکرہ ، آفی ، احمد یار خان ، دانشنامہ زبان و ادب فارسی در شبہ قارہ ، ج ۱ ، فرهنگستان زبان و ادب فارسی ، تہران ، ۱۳۸۵ ش
- صابر ، محمد ، احمد یار خان یکتا خوشابی ، در مجلہ "کاوش" شمارہ ۱۲ ، سال ۲۰۰۴ ،
- گروہ زبان و ادبیات فارسی ، دانشکدہ دولتی ، لاہور ، ۲۰۰۴ م
- صبا ، محمد مظفر حسین ، تذکرہ روز روشن ، به کوشش محمد حسین رکن زددہ ، تہران ، ۱۳۴۳ ش
- صدیقی ، طاہرہ ، داستان سرایی فارسی در شبہ قارہ در دومین نشست علمی ، مراکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ، اسلام آباد ، ۱۹۹۹ م
- قانع تنوی ، میر علی شیر ، مقالات الشعر ، به کوشش سید حسام الدین راشدی ، کراچی ، ۱۹۵۷ م

- گوپاموی، قدرت اللہ، نتایج الافکار؛ به کوشش اردشیر دینشاهی، بمبئی، ۱۳۳۶ش
- منزوی، احمد، فهرست مشترك نسخه های خطی فارسی پاکستان، ج ۱۴، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد، ۱۹۹۷م
- همو، فهرست نسخه های خطی فارسی، ج ۴، موسسه فرهنگی منطقه ای، تهران، ۱۳۵۱ش
- هاشمی سندیلوی، احمد علی خان، تذکره مخزن الغرائب، ج ۵، به کوشش محمد باقر، اسلام آباد، ۱۳۷۲ش
- ہندی، بهگوان داس، سفینه ہندی، به کوشش محمد عطا الرحمن کاکوی، پتنہ، ۱۹۵۸م
- ہوشیار پوری، حفیظ، مثنویات ہیر و رانجہا، سندھی ادبی بورڈ، کراچی، ۱۹۵۷م
- یکتا، احمد یار خان، ہیر و رانجہا، به کوشش مولوی محمد باقر، لاہور، ۱۳۲۹ق

۴۱
 ساقی جو پیر چلے ~~ساقی جو پیر چلے~~
 اینجاست کوہِ قلیہ کا تپو دربر
 بر سر ویدنت یہی عشقِ طالع
 این تو سن حروف کہ علفِ نور
 بشیرِ برین از کجای
 اوم ز کندی آمد و جرنِ بیک
 کوہِ بدست اگر کند تو بزمِ شوق
 ساقی جو پیر چلے ~~ساقی جو پیر چلے~~
 بشیر کہ نکلے راحلہ
 مردانہ باطنی آید
 بندش بیامنی
 غدارِ راه و اور
 زندانِ موی کا بند
 کجے از کجی خور
 ابدلِ شمس جو احمد باد ~~ابدلِ شمس جو احمد باد~~
 مردانہ باطنی ~~مردانہ باطنی~~

این غزل در متن بر صفحه ۹۳ درج است

جان خندان ز وادار * دل بسته کیسوی دوتا *

خوننا به چشمم که فرو رفت بیا بوش * طبرک کنش زنگ خندا *

از غاند بچشم چون لیلی بی یوسف * صد میرین نسیم قد *

ز دستیر نمک شد یکر زخم عونا کو * زان بار و غادر حفا *

از لب بوسه اندکم که چشمم میزد * از غور بدست در حفا *

تا خدا رفت از این کشتی و قلمم * تا خدا رفت از این کشتی و قلمم *

آن احمد پادشاه نظری بی و لعل * آن احمد پادشاه نظری بی و لعل *

ای بار کمران بیدار و دل * ای بار کمران بیدار و دل *

این غزل در متن بر صفحه ۱۰۴ درج است

نفس هواپرست من سوختی خداوند
 مرغ قفص گرفته را سبز هوا نشانی
 خاک نشین شدم مگر صوفی پیرانوم
 بین که ز بوریا ی من بوی پیرانی
 کریمه کریمه چشم من شیر لکهار شد
 قاسم چشم حاصان بزرگوار شد
 رند شراب خواره ام مست بمیکند بماند
 وه که نماز هیچ او نیز ادا
 طبله حکمت هم بوخت زاده گروم
 دای درین عشق را بچودا
 عهد بها در رسید غنچه دید و کل
 بار جد ز کار من کرده است
 خانه دل برای بار و وقت نه غنچه
 کریمه مدد کرد و سپید صفا
 طائر قدیم نکرند نوی دانند بندگان
 اسبوی چین زین رفت به خط
 کوهر شک چشم من بلفه بوشن را
 حنیفه نام من به جرات و خور
 خم ز با که شد تکی جام ز دست
 سطراب خوشنوا می زلفه
 بر سر منزل سلم شاد و رسیده قافله
 مرکب عیب ام بهوز راه زان
 ولای ایمن بکیم نار بطور و فکند
 وز دم کریم من چراغ شعله

تبع جفا بوانتقد کریمه زنده چشمه

کده هفتاد و نهم نیز جدا

این غزل در متن بر صفحه ۱۱۷-۱۱۸ درج است



عکس مرقدا احمد یار خان یکتا در خوشاب



عکس اعمویا، قبر محمد مار خانیک

Diwān e Yektā Khoshābi

(Ghazliāt, Masnavi Guldasteh-e-Husn and Masnavi Heer ou Ranjhā)

Ahmad Yār Khān Yektā Khoshābi

(Poet and Writer of Persian in Punjab, Pakistan)

Edited and Annotated by

Dr. Muḥammad Saleem Mazhar

Dr. Najam-ur-Rashid

Dr. Muhammad Sabir



Faculty of Oriental Learning
University of the Punjab
Lahore, Pakistan

Diwān e Yektā Khoshābi

(Ghazliāt, Masnavi Guldasteh-e-Husn and Masnavi Heer ou Rāh)

Ahmad Yār Khān Yektā Khoshābi

(Poet and Writer of Persian in Punjab, Pakistan)

Edited and Annotated by

Dr. M. Saleem Mazhar

Dr. Najam ur Rashid

Dr. Muhammad Sabir



Faculty of Oriental Learning
University of the Punjab
Lahore - Pakistan